

زندگی ام با غروب طلوع کرد

zahramousavi

DES:F@EZEH

NEGAHDL.COM



زندگی ام با غروب طلوع کرد

نگاه دانلود



گوییم غم پرست شده بودم،
که غم از رگ گردن به من نزدیک تر شده بود...



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر: زندگی ام با غروب طلوع کرد

نویسنده: zahramousavi کاربر انجمن

نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه، تراژدی

ناظر: *Elena*

خلاصه

داستان درباره ی خواهر و برادری است که با وقوع یک قتل سرراه هم قرار می گیرند، که در حین این ماجرا راز هایی برملا می شود که زندگی را مبهم تر از قبل می کند! باید دید شهرزاد دخترک مغموم داستان می تواند بی گناه بودن خودش را از قاتل بودن به اثبات برساند یا زندگی چیزی دیگری برای او می خواهد؟! در ادامه ی داستان میخوانیم که شهرزاد توانسته خودش را از این مخمصه نجات بدهد؟! یا نه!؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده و تمامی حقوق آن نزد این سایت

محفوظ است.

صدای آژیر آمبولانس، گوشم رو پر کرده بود، بی محابا اشک می ریختم و هق هق می کردم. روی صندلی شاگرد ماشین، یه طرفه رو به بیرون نشسته و پاهام رو به جدول پیاده رو تکیه داده بودم.

بهت زده، نگاهم رو به انگشت های توی هم گره خورده ام، دوختم. در هم تنیده و لرزون، بهم پناه آورده بودن. گلوم پر از بغض بود و حس خفگی داشتم. دلم هوای رها شدن از این مخمصه رو می خواست، برای کمی نفس کشیدن!

آمبولانس توی تاریکی محو شد و همین طور نگاه نگران پسری که با اون راهی شده بود. نگاه اون پسر غریبه، به من حس آشنا بودن می داد! با دستام صورتم رو پوشیدم و دوباره گریه رو از سر گرفتم.

کمی بعد حس کردم یکی داره به سمتم میاد، صدای قدم هاش هر لحظه واضح تر می شد. دستم رو از جلوی صورتم برداشتم و نگاهی از پشت پرده ی اشک هام به کسی که حالا رو به روم بود، انداختم.

شب بود و همه جا تاریک؛ اما نور چراغ برق کنار پیاده رو اون جا رو هم کمی روشن کرده بود، دیدمش و کمی بعد صداش رو شنیدم. با نگرانی گفتم:

—شهرزاد، ترسیدی؟! باز که داری گریه می کنی!؟

آرش، پسر عمه ام بود. کسی که از بچگی بهش وابسته بودم و البته کسی که دوستم داشت و من عاشقش بودم. به سرعت از جام بلند شدم و خودم رو تو آغوشش حل کردم.

من حل شدم؛ اما مشکلاتم هنوز حل نشده موند. این رو با جدا کردنم از آغوشش فهمیدم!

—شهرزاد، تو چت شده؟! خوبی!؟



نمی‌تونستم چیزی که برام اتفاق افتاده بود رو بهش بگم، پای آبروم می اومد وسط! جواب ندادم، توان ایستادن هم نداشتم. بدنم شل شد و باعث شد آرش محکم تر بگیرتم، در ماشین رو بست، من و با خودش راهی خیابون کرد. جایی که خونه ی عمه بود. با صدایی که پر از اضطراب بود، گفت:

–دایی نگفته بود تو این جایی! صدای آمبولانس که اومد، تازه دایی یادش افتاد تو رو بیرون نگه داشته!

نگاهی بهم انداخت؛ اما توجهی نکردم و واکنشی به حرفش نشون ندادم. بالاخره به اون طرف خیابون، دم در خونه ی عمه، رسیدیم. نشستیم سر پله های دم در، که اونم نشست کنارم. –تو چرا نیومدی خونه؟ گیریم دایی فراموش کرده، تو که یادت بود چرا نیومدی؟! حالا به جای این که آب غوره بگیری بلند شو بریم تو.

با اکراه، بلند شدم و همراه آرش راهی حیاط خونه شدیم. خونه ی عمه حیاط بزرگی داشت کنار حوض نشستیم و چند مش آب به صورتم زدم. آرش، که انگار متوجه شده بود باید تنها باشم، به داخل رفت. اون نمی‌دونست من خیلی وقته دیگه از تنهایی و تاریکی نمی‌ترسم! و حتی نمی‌تونست درک کنه چه اتفاقی برام افتاده.

هیچکس جز خودم و خدای خودم و البته اون دو نفر، شاهد این اتفاق نبودن! هیچکس! حتی اون قدری این محله خلوت و سکوت و کور بود، که کسی نخواد، حتی از سر کنجکاوی به این اتفاق سرک بکشه!

نفسم رو با شدت بیرون دادم و به تصویر متلاطم خودم و ماه، توی آب حوض، خیره نگاه کردم. ماه از سر دلخوشی با هر تلاطم می‌رقصید و من ترسیده و شوکه می‌لرزیدم! کمی خم شدم و نگاهی به خودم انداختم، چشمام پف کرده بود و سفیدی چشمام به سرخی می‌زد! از بس که تو این مدت گریه کرده بودم، دیروز چهلم پدرم بود، رخت سیاه به تن هممون خودنمایی می‌کرد.

عزا پشت عزا. انگار عزراییل داشت حوالی ما پرسه می‌زد!



با سرگیجه از جام بلند شدم؛ اما نمی‌تونستم به خوبی راه برم. تا این که به هر سختی، رسیدم به در پذیرایی و پرده رو کنار زدم؛ اما ناخودآگاه چشمام سیاهی رفت. دو دستم رو به چهار چوب در محکم گرفتم؛ ولی دستای ناتوانم، سرخورد و به زمین افتادم. هیچی نه می‌دیدم و نه می‌شنیدم، همه جا تاریک بود!

با حس قطره‌های سرد آب روی صورتم، کمی به خودم اومدم و چشمام رو آرام باز کردم. مادرم با صورتی خیس از اشک پایین صندلی، با یه لیوان آب قند تو دستش که مدام قاشق رو توش چرخ می‌داد، نشسته بود. با دیدن چشمای بازم، با صدای لرزون و خش دارش گفت: -مادر به قربونت بره، چت شد؟ چرا این طوری شدی؟

اشکام آرام آرام از گوشه‌ی چشمام سرازیر شد. از این که همه یا فردا یا همین روزا موضوع رو بفهمند، می‌ترسیدم. اون وقت اوضاع برام سخت تر می‌شد! همین طوری هم عمو و عمه‌ام چشم دیدن من رو ندارن! باید کاری کنم اون روز رو به چشم نبینم! نگاهی به اطراف کردم فقط مامانم و آرش و شوهر عمه‌ام کنارم بودن. بلند شدم تا به دستشویی برم. چند قدم بیشتر برنداشته بودم، که صدای مامانم رو از پشت سرم شنیدم. -شهرزاد، حالت خوبه؟

هنوزم نمی‌تونستم چیزی به زبون بیارم، با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و برگشتم. لبخند تصنعی به لب زدم و سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. باید این کار رو می‌کردم تا به دنبالم نیان و از کاری که می‌خواستم انجام بدم سر در نیارن! در دستشویی رو باز کردم و پشت سرم بستمش و بهش تکیه دادم. چشمام رو با اکراه بستم و باز کردم و به اولین چیزی که نگاه کردم جعبه‌ی تیغی بود که روی میز توالت افتاده بود!

بسته رو سریع برداشتم و یه تیغ ازش درآوردم و سریع نصفش کردم. اون نصف دیگه اش رو روی سینک دستشویی، کنار شیرآب انداختم و اون نصف دیگه‌ی تیغ رو توی جیب مانتوم گذاشتم و به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم، صورتم حسابی لاغر شده بود و پوستم سبزه تر می‌زد، چشمام بی فروغ شده بودن؛ اما همچنان درشتی چشمام زیبایی اون ها رو حفظ کرده بودن. سرم رو تکون دادم و نفسم رو با شدت بیرون دادم و به این فکر کردم که دیگه نیازی



نیست این چشم ها برای اتفاقات بد گریه کنن! با دستای لرزونم در رو باز کردم و بیرون اومدم.

همه سرشون تو کارشون بود، انگار داشتن بحث می کردن. مامان هم به دیوار تکیه داده بود و اشک می ریخت. خواستم به سمتش برم؛ اما جلوی احساسم رو گرفتم، باید سرکوبش می کردم. آرش تنها کسی بود نگاهش به من بود، به دستام!

منم به تبع نگاهی به دستام انداختم؛ اما چیزی متوجه نشدم. سرم رو بلند نکردم و به سمت پله ها رفتم، برای رفتن به اتاق آرش. خونه ی عمه ام دوبلکس بود و دو تا اتاق داشت؛ اما اتاق آرش رو بیشتر دوست داشتم، چون طبقه ی دوم بود و بالکن داشت. می دونستم آرش هم اجازه می ده تا به اتاقش برم. مثل همیشه! در اتاق رو با وجود لرزش دستم باز کردم. وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم و بدون مکث و تردید، به سمت در کشویی بالکن که از جنس شیشه بود، رفتم.

یاد وقتی افتادم که برای نفس تازه کردن به بالکن می اومدم و بعد متوجه می شدم که آرش هم از پشت شیشه من رو نگاه می کرده.

از فکر کردن به خاطرات، دست برداشتم و در رو باز کردم و به بالکن قدم گذاشتم و در رو پشت سرم بستم. به در تکیه دادم و کم کم سر خوردم و نشستم. دستام لرزش بدی گرفته بودن، درست مثل وقت هایی که عصبی می شدم. واسه کارم تردید داشتم. با این حال تیغ رو تو دست راستم گرفتم و با همه ترسی که داشتم یه آن رگم رو زدم!

حس مبهمی داشتم، انگار هنوز متوجه نشده بودم که چکار کردم؟! اصلا درک نمی کردم؛ ولی سوزش دستم همه چیز رو برام قابل فهم کرد. عمق فاجعه رو وقتی فهمیدم که خون سرخ رنگم رو دیدم. حالا عصبی تر شده بودم، از این که اونا بعد مرگ من چه فکری می کنن؟! چه حرفایی بعد فهمیدن ماجرا پشت سرم می زنن؟! ناراحت بودم، به خاطر مادرم که الان تنهاش گذاشتم.



درد بدی تو وجودم تیر می کشید انگار فقط بافت های پوست و رگم نبود که داشت از هم می پاشید! بلکه تمام بند بند بدنم داشت از هم جدا می شد. خون هم چنان از دستم جاری بود. نگاهم رو از دستم گرفتم، درد نفس بری بود!

چشمم رو روی هم فشار دادم و صدای دردم رو بدون فریاد با باز و بسته کردن دهنم، سر کشیدم! باید به چیزای دیگه فکر می کردم تا درد رو فراموش کنم. شاید باید به مامانم فکر می کردم، مامانم که دیگه هیچ تکیه گاهی نداشت! مامانم تک فرزند بود و هیچکس رو نداشت، هیچکس!

چشمم سیاهی می رفت و هر لحظه بسته تر می شد. همه چیز داشت مات و مبهم تر از قبل می شد! صدایی نامفهوم می شنیدم، انگار صدای آرش بود! تقریباً از هوش رفتم، از روی در شیشه ای سرخوردم و به پهلوی زمین افتادم.

—شهرزاد! برو کنار می خوام باهات حرف بزنم... شهرزاد!؟
دیگه متوجه چیزی نشدم.

به محض این که چشمم رو آرام باز کردم، نوری چشمم رو زد. ناخودآگاه دستم رو بالا آوردم، تا از رسیدن نور به چشمم جلوگیری کنم؛ اما به محض این که دستم رو تکیه دادم، درد شدیدی تو تمام وجودم تیر کشید و از درد چشمم رو سریع، محکم بستم. کمی بعد دیگه اثری از نور نبود، پلک هام رو آرام از هم باز کردم و دیدم یکی جلوم ایستاده، تا از رسیدن نور به من، جلوگیری کنه. چشمم هنوز کامل همه چیز رو نمی دید و تار بود. تا این که صدایش رو شنیدم.

—شهرزاد، خوبی!؟

آرش بود!

روم رو ازش گرفتم و به طرف دیگه ام نگاهی مبهم انداختم. که مامانم رو قرآن به دست، نشسته روی صندلی دیدم. دوباره سرم رو برگردوندم سمت آرش و با صدایی خفه گفتم:

—من کجام!؟

—بیمارستان.

تازه فهمیدم که چکار کرده بودم؟ وقتی بیشتر فکر کردم، به یاد اتفاقات دیشب هم افتادم! اشکام از گوشه ی چشمم سرازیر شد و با بغض گفتم:
- همه چیو فهمیدین؟

-چی رو شهرزاد؟! از دیشب تا الان از هیچ کدوم از کارات سر در نمیارم.
نه مثل این که نفهمیدن، چشمام رو بستم و رو به مامانم باز کردم که با دیدنم. هول کرده و نگران گفت:

-دختر نصف عمرم کردی!

دلیم برایش سوخت، من تنها کسی بودم که برای مامانم مونده بود و حالا من هم نا امیدش کرده بودم!

آرش از اتاق بیرون رفت. نگاهی به ساعتی که روی دیوار بود، انداختم. عقربه ها ساعت ده و نیم رو نشون می دادن. یعنی من از دیشب تا الان بیهوش بودم؟
ناخودآگاه پلکام احساس سنگینی کردن و روی هم افتادن؛ هرچند که منم هنوز درد می کرد؛ اما سعی کردم تحمل کنم. این درد، هرچقدر هم دردناک باشه به پای دردی که از روح خرد شده ام بلند شده بود، نمی رسید!

با صداهایی که از اطرافم به گوشم می رسید، بیدار شدم؛ اما نه که چشمام رو باز کنم! فقط گوشام رو آماده باش کردم برای شنیدن. از بین همه ی اون سر و صدا ها، صدای آرش رو به وضوح می شنیدم که سعی داشت، با همه همه بجنگه!

-چی شده سروان؟! شما جواب من رو بده!

یعنی اومده بودن سراغم؟! به این زودی؟

-آقای محترم لطفا، با من بحث نکنید... ایشون چرا تو بیمارستان؟!

آروم چشمام رو باز کردم و به محض این که مامانم چشمای بازم رو دید، سریع به بالا سرم اومد. نگاهی گذرا به همه انداختم. به غیر مامان و آرش، زن و مرد دیگه ای هم بودن که به نظر پلیس می اومدن! با صدای ملتمس مامانم به خودم اومدم و نگاهش کردم.

-شهرزاد، مامان چکار کردی تو؟!

ترسیده، بغضم ترکید و اشکام ناخواسته سرازیر شدن و سعی کردم با دست آزادم، صورتم خیس از اشکم رو پاک کنم که، صدای مردونه ای توجه ام رو به خودش جلب کرد.
-خانم شهرزاد فرحی شماييد؟

نمی‌تونستم چیزی بگم، بغض سنگین و گلوگیری داشتم و لب هام از ترس، می‌لرزید و فقط به تکون دادن سرم، به تایید، اکتفا کردم.
-شما بازداشتيد.

برای لحظ ای احساس کردم هوایی برای نفس کشیدن ندارم. ترسیده و مباحگاهی ملتمس به آدمای اطرافم نگاه کردم. آرش عصبی بود و اشک تو چشمات حلقه بسته بود؛ اما اشک نمی ریخت! آرش وقتی نگاه من رو متوجه خودش دید، با بهت و ناباوری گفت:
-چی شده؟! اینا چی می‌گن!؟

عاجز از جواب دادن به آرش، چشمام رو بستم و سریع ملحفه روی صورتم کشیدم و زجه زدم. بعد از چند دقیقه صداشون رو نشنیدم و به خواب رفتم.
«پرهام»

به خواسته‌ی پزشککش، از اتاق بیرون اومدیم. به استوار کریمی سپردم تا دم در اتاقش بایسته و مراقب دختره و رفت و آمد ها به اتاق باشه. البته با این حالی که دختره داشت، فکر نکنم بتونه حتی قدم از قدم برداره! خیلی ضعیف و ظریف بود. به محض این که پزشککش از اتاق بیرون اومد و به سمتش رفتم.

-آقای دکتر، سر خانم فرحی چه بالایی اومده؟ و این که کی مرخص می‌شه!؟
-من نمی‌تونم خیلی به شما پاسخ بدم و فقط می‌تونم بگم؛ ایشون تا فردا این جا هستن. خواست بره، که جدی تر گفتم:

-دکتر، چه بالایی سر خودشون آوردن؟! اینا باید تو پرونده درج بشه.
بی‌حوصله و کوتاه گفت:
-خودکشی.

بدون این که منتظر حرفی از طرف من باشه، راهش رو گرفت و رفت. اخمی کردم و به محض این که برگشتم، نگاهم به پسری افتاد که از همه بیشتر بهم ریخته بود، متوجه نگاه خیره ام شد و خودش رو با قدم های هول کرده و سریعی بهم رساند.

وقتی مقابلم ایستاد، اسمش رو به یاد آوردم، خانمی که که همراهش بود، زیاد اسمش رو صدا می زد! آرش!

-سروان، می شه محض رضای خدا بگی، شهرزاد چیکار کرده؟

-شما می تونید همراه من بیاید کلانتری؟

-الان!؟

-بله مگه کاری دارید؟

-آخه تنها گذاشتن شهرزاد و مادرش تو این حال درست نیست، شاید کاری داشته باشن.

-کسی دیگه ای ندارید؟

-نه! ولی یه لحظه صبر کنید.

ازم فاصله گرفت و موبایلش رو از جیبش درآورد و تماس گرفت. منم تا اون داشت با تلفن صحبت می کرد به استوار سپردم که از اون جا جم نخوره و همه چیز رو زیر نظر بگیره. هنوز داشتم با استوار حرف می زدم، که اومد.

-سروان سپردم الان مادر پدرم میان.

نگاهی به صورت برافروخته اش انداختم و گفتم:

-عصبی هستید!

-بله، یکم مادرم مخالفت می کرد.

از بیمارستان بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم. جلو نشستیم و به محض این که آرش هم نشست و در رو بست، به راننده سپردم تا حرکت کنه. برگشتم رو به آرش کردم و گفتم:

-شما نسبتون با خانم فرحی چیه؟

-پسر عمه شون هستم.

-پس مادرتون عمه ی خانم فرحی می شن، اون وقت چرا مخالفت می کردن!؟

بی حوصله از سوال و جواب کردنا گفت:

-می شه بعدا؟

برگشتم و به جلو خیره شدم.

-باشه توی کالانتری.

وقتی به کالانتری رسیدیم، یه راست به اتاق کارم بردمش و از همکارم خواستم تا به بیرون بره.

به محض این که اون رفت. با دستم به صندلی اشاره کردم، تا بشینه. وقتی نشست، رو به

روش، روی صندلی نشستیم و سمج پرسیدم.

-خب، مادرتون چرا مخالفت می کردن؟

کلافه گفت:

-این موضوع چه اهمیتی داره؟... می شه بگید، شهرزاد مرتکب چه جرمی شده؟

رو به جلو خم شدم و گفتم:

-درسته حق با شماست؛ اما ما باید همه چیو در نظر بگیریم.

-مادر من، از شهرزاد خوشش نمیاد، همین!

-چرا باید خوشش نیاد؟ از چیه این دختر بدش اومده؟ از نظر اخلاق یا سابقه؟

-منظورتون رو نمی فهمم، سابقه؟

-می شه جوابم رو بدید.

-شهرزاد دختر خوبیه... یه دختر نجیب. فکر نکنم سابقه ی بدی داشته باشه، یعنی فکر که نه!

مطمئنم.

-چرا!!؟

-چی؟

-چرا مطمئنید؟ از کجا؟

-من و شهرزاد از بچگی تا حالا با هم بودیم و هیچ چیز بدی ازش ندیدم و هیچ چیزی هم بین

ما به اسم راز وجود نداره، که من ندونسته باشم.

-اون وقت این حس نزدیکی دلیل خاصی داره؟

با مکث گفت:

نه! می شه بگید جرم شهرزاد چیه؟

وقتی بی صبری و کلافگیش رو دیدم، ترجیح دادم رک و راست، سریع همه چی رو بگم.

این شهرزاد خانمی که شما می گید، دیشب یه آدم رو به قتل رسونده. البته عمد یا غیر

عمدش رو هنوز نمی دونیم.

خشکش زده بود.

چ...چی؟ شهرزاد چکار کرده!؟

حالتون خوبه!؟

سریع از جام بلند شدم و به سمت میزم رفتم و براش، یه لیوان آب ریختم و به دستش دادم.

سریع گرفتش و یه سر خوردش و یه آن از جا بلند شد.

لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید.

و بعد برای این که کمی ذهنش رو پرت کنم گفتم:

راستی آقای!؟

بیاتی...آرش بیاتی.

ما هنوز دلیل قتل رو نمی دونیم آقای بیاتی.

مقتول کیه؟

یه پسر جوون، به اسم بابک.

زیر لب گفت:

پسر!

با دست به سر جاش اشاره کردم و گفتم:

بشینید.

وقتی نشست، منم نشستم.

-با اطلاعاتی که تا حالا به دستمون رسیده، فهمیدیم که یه دعوا بین خانم فرحی و بابک احمدیان به وجود اومده. تعبیر من اینه که ممکنه بابک احمدیان مزاحمتی برای خانم فرحی ایجاد کرده باشه...

وقتی حال خرابش رو دیدم مکثی کردم و گفتم:
-بگذریم، یه سوالی ازتون دارم دوست دارم کمکمون کنید.
-بفرمایید.

-دیشب که این قتل انجام شد شما کجا بودید؟!
آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-من داخل خونه بودم که وقتی صدای آمبولانس رو شنیدم. داییم، یعنی عموی شهرزاد، یادش اومد که شهرزاد رو تو ماشین نگه داشته. منم فکر کردم شاید باز براش مشکلی پیش اومده و فوری به پایین اومدم و پیشش رفتم... که دیدم که داره گریه می کنه.
-ماشین کجا بود؟
-اون ور خیابون.

-چرا باید دایی شما خانم فرحی رو تو ماشین بذارن؟ اونم اون موقعه ی شب!
-اینو نمی دونم؛ ولی شاید به خاطر اینه که؛ نمی خواستن شهرزاد شاهد اون اتفاقات باشه.
-واضح صحبت کنید. کدوم اتفاقات؟
-دایی بنده یعنی؛ بابای شهرزاد به رحمت خدا رفتن.
-خدا بیامرزش.

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. پریروز چهلمش بود. برخلاف تمام مخالفت های من و پدرم و البته مادر شهرزاد، مادرم و داییم تصمیم گرفتن که ارثشون رو بگیرن.
-ارث!

-ارث پدری. پدر بزرگ من یه خونه داشتن که دادنش دست دایی من تا توی اون زندگی کنه. که همونم تقسیم شده بود بین مادر من و دو برادر، که وقتی پدر بزرگمون فوت کردن. مادرم و داییم تصمیم گرفتن حرفی از ارث نزنن چون هنوز مادر بزرگمون زنده بود. تا این که ایشون



همین چهار ماه پیش فوت کردن که دیگه دایی بنده و مادرم تصمیم گرفتن که سه‌م‌شون رو بگیرن؛ اما پدر شهرزاد که تو این ماجرا خیلی فشار عصبی بهش وارد می‌شه و از طرفی خیلی به مادر بزرگم وابسته بوده. مرگ مادر بزرگ و توهین‌هایی که مادرم و اون یکی داییم، تو مراسم چهلم به پدر شهرزاد می‌کنن، باعث می‌شه اون سخته کنه! بعد سخته ی اول، تا یه مدتی حرفی نزدن؛ اما دوباره بحث ارث وسط کشیده شد و این بار پدر شهرزاد دو تا سخته پشت سر هم می‌زنن و متأسفانه فوت می‌کنن... برای همین حالا که مرده تا چهلمش صبر کردن؛ اما دیشب باز بحث رو پیش کشیدن، که فکر کنم بخاطر همین شهرزاد رو تو ماشین اون بیرون نگه داشته بوده.

-دایی شما، خانم فرحی رو چرا نبردن جای دیگه؟! اون رو تو یه ماشین گذاشتن، اونم اون موقعه ی شب؟!

-شهرزاد با مادرش تو خونه ی ما بودن که، داییم یه باره به شهرزاد گفت که: حتما خیلی خسته شدی پاشو آماده شو تا ببرمت خونه... مامانت این جا واسه کمک می‌مونه.

-خانم فرحی وقتی رفتن، دایی شما هم همون موقع باهانش رفت؟

-آره رفت. باهاتم خدا حافظی هم کردیم؛ اما بعد یه ربع ساعتی برگشتن.

-اون جا بود که موندن تو خونه، درسته؟

-بله.

-دایی شما فراموشکارن؟

-برای چی؟

-آخه یه دختر تنها رو تو اون موقعه ی شب، تو ماشین بیرون گذاشتن و دیگه برنگشتن

سراغش؟

-نمی‌دونم! ایشون سنی زیادی ازشون گذشته و بزرگه ماست؛ ولی بگم فراموشکارن نه! ولی

خب، هر آدمی گاهی فراموش کار می‌شه!

-ولی یه آدم چیزی نیست که بشه فراموشش کرد! بگذریم، وقتی برگشتن ازشون سوالی

نپرسیدین، که چرا زود برگشتی؟!



-چرا پرسیدیم؛ ولی گفت باهامون کار داشته برگشته.

-شما هم دختر داییتون رو فراموش کردید؟

-نه؛ ولی خونه ی داییم دور نیست، گفتیم شهرزاد رو برده و الان اومده.

-شما خودتون فکر کردید که دختر داییتون رو برده خونه یا پرسیدین؟

-خودمون فکر کردیم یعنی پرسیدیم.

زیر لب گفتیم:

-مرگ پدر! روزای سختی رو تجربه کرده!

-اما ماجرای قتل چی می شه؟

-نگران نباشید.

نگاش کردم سرش رو انداخت پایین و زیر لب با خودش گفت:

-خاک تو سر من، که نفهمیدم اون همه گریه سر چی بود!

-راستی نگفتید، بعدا که دیدینش، چی شد؟ چیزی نگفت!؟

سرش رو آورد بالا، صدایش خفه بود.

-وقتی صدای آمبولانس رو شنیدم اومدم پایین، شهرزاد تو این مدت خیلی گریه کرده بود و

هیچی نمی خورد و به کلی ضعیف شده بود، صدای آمبولانس هم باعث شد دایی یاد شهرزاد

بیوفته، وقتی بهم گفت شهرزاد تو ماشینه فکر کردم حتما بلایی سرش اومده و دوباره غش

کرده! برای همین تا دایی گفت اومدم پایین. وقتی رفتم سمتش، دیدم در ماشین بازه... بهش

نزدیک تر شدم و وقتی چشمم بهش خورد، دیدم ترسیده داره گریه می کنه! وقتی منو دید...

مکثی کرد و نفسش رو باحرص بیرون داد و گفت:

-بردمش خونمون، من اون موقع فکر می کردم تنها بوده، ترسیده و گریه کرده و حتی بهش غر

زدم! وقتی بردمش خونه، من رفتم تو و به همه خبر دادم که حالش خوبه؛ اما وقتی شهرزاد

خواست بیاد تو غش کرد وقتی بهوش اومد. بلافاصله رفت سمت دست شویی. وقتیم که بیرون

اومد، دیدم دست و صورتش خشکه! یعنی شک کردم، خودش هم فهمید و رفت تو اتاقم

اولش بیخیالش شدم؛ اما نتونستم به نگرانیم غلبه کنم و برای همین به اتاقم رفتم و بعدم



دیدمش توی بالکنه و به در بالکن، درحالی که روی زمین نشسته، تکیه داده. رفتم سمتش، نمی‌دونستم که خودکشی کرده. برای همین ازش خواستم بره کنار تا باهاش حرف بزنم، در بالکن کشویی بود و اگه درو باز می‌کردم، اون ناغافل به عقب، روی زمین می‌افتاد. برای همین ازش اجازه گرفتم؛ ولی دیدم که شونه هاش شل شدن و تو همون حالی که بود، سر خورد و افتاد! منم در رو باز کردم و آوردمش بیرون و فهمیدم خودکشی کرده! به همه خبر دادم و بردیمش بیمارستان.

-پس چیزی نگفت؟! -

-بله! ولی اولین کلمشون رو تو بیمارستان گفتن.

-چی گفتن؟ -

-ازم پرسید که همه چیو فهمیدیم؟ -

-پس منظورشون قتل بوده!

-نمی‌دونم، شاید!

-خیلی ممنون که همکاری کردین.

-خواهش می‌کنم.

-می‌ریم بیمارستان.

-برای چی؟ -

-هم شما رو می‌رسونیم و هم اگه حال خانم فرحی خوب شده باشه، باشون یه صحبتی بکنم.

فقط سرش رو تکون داد بلند شد و با هم به بیمارستان رفتیم. صداش رو ضبط کردم و سپردم که تایپش کنن.

با اجازه ی دکترش و در نظر گرفتن شرایطش وارد اتاق شدم، تا منو دید نشست و گوشه ای از ملحفه که تو دستش بود رو تو مشتش مچاله کرد، نگاه دستاش کردم انقدر با انگشتاش به ملحفه فشار آورده بود که انگشتاش قرمز و رگ دستاش زده بود بیرون، یه صندلی برداشتم و کنار تختش گذاشتم و نشستم، پرونده رو باز کردم و رو دستم گذاشتمش. یه نگاهی به پرونده

کردم و سرم رو آوردم بالا و نگاش کردم، چشماش قرمز شده بود و اشک تو چشماش جمع شده بود.

-پرونده ناقصه و باید کامل بشه! البته تو فرض کن یه پازله که ما باید کاملش کنیم! نگاهی به ساعت کردم.

-مدت زمان هفت دقیقه.

همچنان ساکت بود. باید خودم شروع می کردم، این روش من بود.

-اسمت شهرزاد، فامیلت فرحی، سن؟!

لب باز کرد؛ اما انگار بغض داشت، باز هم سکوت!

-خیل خب هیچی ازت نمی پرسم؛ ولی خودت بگو.

صدایش می لرزید.

-مرده؟!

-آره.

ملحفه رو روی صورتش کشید.

-خانم فرحی من می دونم شما دلیلی داشتید، پس به من بگید تا بتونم کمکتون کنم.

ملحفه رو پایین کشید و خیره به انگشتاش شد.

-حقش بود!

نگاهم کرد و با تحکم، ادامه داد:

-اگه مرد حقش بود.

-چرا؟

-خواهش می کنم ازم دلش رو نپرسید.

-شما اگه دلش رو به من نگید به خودتون ضربه زدید. ممکنه برای شما، توی دادگاه، حکم

بدی ببرن.

-من حاضرم بمیرم؛ ولی هیچ وقت اون اتفاق رو بازگو نکنم.

-شخصی به نام وحید، که یکی از اون شاهد هاست. اون اتفاق رو بازگو کردن؛ اما نه کامل.

کنجکاو شد و گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی این که زبون وحید چیزی رو می گه که دیده و شنیده و زبون اصلان هم همین طور و زبون بی زبون مقتول و زبون شما، البته زبون کسایی که شاهد نبودن هم لازمه، همین الانم با یکی شون گپی زدیم.

-کی؟!

-پسر عمه تون.

رنگش پرید.

-پسر عمه ام...آرش! تو رو خدا بگید که همه چیو بهش نگفتید.

-من چیزی جز این که یه پسر بیست و چهار ساله، به اسم بابک رو کشتید نگفتم. چون خودمون هم چیزی در رابطه با اون اتفاق نمی دونیم.

-وحید کیه؟ اون به شما چی گفت؟

-وحید رحمانی دوست بابک و اصلان یعنی یکی از اون دو شاهد، شما حتی اسمشون رو هم نمی دونید؟

-من حتی یه بارم تو عمرم اونا رو به چشم ندیدم.

-خیل خب سه دقیقه دیگه و قتمون تموم می شه! تو این سه دقیقه اگه قادر به نوشتن این فرم رو پر کنی و من هم تو این مدت می گم وحید رحمانی چی گفتن.

-می تونم بنویسم.

-خیلی هم خوب!

فرم رو با یه خودکار به دستش دادم که گذاشت رو میز کنارش و شروع کرد به نوشتن.

-وحید رحمانی به ما گفتن که آقای بابک احمدیان یه مزاحمت خیلی کوچیک برای شما به وجود آوردن، که باعث عصبانیت بیجای شما شده که وقتی بابک احمدیان به دنبال شما می دون شما اون رو از عمد، به طرفی پرت می کنید و اونم سرش می خوره به جدول بتنی و خون ریزی شدیدی می کنن و دووم نمیارن و می میرن!

اون، هر لحظه عصبانی تر می شد. وقتی که گفتم یه مزاحمت کوچیک به وجود آوردن، انقدر عصبانی شده بود که هر آن منتظر فورانش بودم! تو اون سه دقیقه انقدر اشک ریخت که بیخیال برگه ی اعترافات شدم! از روی صندلی بلند شدم تا برم، که صدایش رو از پشت سرم شنیدم، یه صدای به شدت خسته و خفه!

-فرم رو نمی برید؟

برگشتم انقدر اشک، روی برگه ریخته بود، که نوشته ها نا مفهوم شده بودن. لبخندی زدم و گفتم:

-اینو که باید پهن کرد رو بند تا خشک شه!

از حرفم تبسمی کوچکی روی لبش نشست و باز هم اشک ریخت. برگه رو گرفتم.

-به هر حال اینو که نمی تونم تو پرونده بذارم!

صدایش بغض داشت.

-منو کی می برین؟

-وقتی که مرخص شدی.

- فردا؟

-درسته.

-اعدام؟

-نه! یعنی خودت باید تصمیم بگیری اعدام یا زنده موندن!؟

-زنده موندن بین جماعتی که هزار حرف می زنن پشت سرم، برام از هزار بار مردن بدتره.

-یعنی اعدام؟

-من از مردن نمی ترسم.

به میچ دستش اشاره کردم و گفتم:

-مشخصه؛ ولی این راهش نیست.

یه باره شروع کرد با صدای بلند گری کردن که هول کرده گفتم:

-لطفا، خونسرد باشید!

پرخاشگر گفت:

-خونسرد باشم؟ وقتی قراره برم زندان؟... آبروم!؟

-پس با ما همکاری کنید که حتی رنگ زندان هم نبینید!

-فکر کنم رنگ عزرائیل رو بینم بهتره.

از اتاق بیرون زدم. از هفت دقیقه، دو دقیقه هم گذشته بود.

نگاه استوار کردم و جدی گفتم:

-همراه خانم فرحی کجا رفتن؟

-مادرشون یا اون پسره؟

-اون پسره.

-نمی دونم قربان.

-مادرشون!؟

-قربان ایشون حالشون بد شد و بردنش.

-کجا؟

-نمی دونم.

-شما چرا همراهشون نرفتید؟

-خودتون گفتید از این جا جم نخورم.

با چند ضربه به در، دوباره وارد اتاق شدم.

-فامیلی مادرتون چیه؟

-برای چی؟

-لازمه.

-کمالی.

در اتاق رو بستم و به سمت پذیرش رفتم.

-وقت بخیر. یه خانمی به اسم کمالی حالشون بد شده، الان کجان؟

-شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

-آشناشونم.

-نخیر! شما همون جناب سروانی هستین که دخترشون رو می خواین بازداشت کنین!
طوری نگاهم کرد که انگار معمای بزرگی رو حل کرده بود. چشمام و ریز کردم و با اکراه گفتم:
-حالا که می دونید بگید.

-اتاق 120.

خواستم برم که صدای پرستار بلند شد.

-آقا کجا؟

برگشتم.

-اتاق 120!

-نمی شه که، برای چی می خواین برین؟ باید از دکتر اجازه بگیرین.

-خیل خب شما برید برام اجازه بگیرید.

سرش رو تکون داد و خواست بره که گفتم:

-وایسین.

برگشت.

-چیزی شده؟

-یه لحظه بیاین.

برگشت سر جاش.

-بله.

-شما این جا بودین وقتی که حال خانم کمالی بد شد؟

-خب معلومه.

-چی شد که حالشون بد شد؟

-وقتی که شما رفتین تو اتاق. خانم کمالی و یه خانم و آقای دیگه اومدن سمت همون پسره که

با شما بود...بعد یه بحثی با هم کردن، که حتی خودمم رفتم سمتشون و بهشون تذکر دادم تا

ساکت شن؛ اما تا اومدم سر جام. دیدم خانم کمالی غش کردن و منم رفتم سمتش و دیدم که

اون دو تا آقا و خانم که فکر کنم بابا و مامان پسره باشن به زور و بحث بردنش و منم ایشون رو به بخش منتقل کردم.

پس چرا من نشنیدم!؟

-دقیقا کجا بودن که این همه سر و صدا بوده و من نشنیدم!؟

-درست دم در ورودی.

یه نگاهی به در ورودی انداختم و به سمتش قدم برداشتم. از پذیرش تا دم در هفتاد و پنج قدم بود، دوباره به پیش استوار برگشتم و گفتم:

-بلند شین یه لحظه.

بلند شد و رفت کنار و منم سر جاش نشستم. خیر! تو زاویه دیدش بوده و هیچی نمی دونه! بلند شدم و نگاهی به چشمای خسته اش انداختم و گفتم:

-می تونین برین استراحت.

-اما...

-اما نداره برین یه ده دقیقه ای وقت استراحت دارین. اگه هم خسته شدین بگم تا شخص دیگه ای بیاد... این جور که نمی شه!

چیزی نگفت و شرمنده احترامی گذاشت و رفت.

رو صندلی نشستم و به ساعت نگاه کردم، ساعت سه بعد از ظهر بود. نگاهی به ورودی بیمارستان انداختم. حدس می زدم آرش همه چی رو به خانواده اش گفته! توی فکر بودم که در اتاقش باز شد و ددمش که از اتاق بیرون اومده. بلند شدم و رو به روش ایستادم. خواست یه قدم برداره که باز جلوش قد علم کردم.

- اسیرم مگه!؟ می خوام برم بیرون.

- اسیری!؟ نفرمایید... حالا کجا؟

-بیرون.

-بفرمایید تو اتاقتون.

اخماش تو هم رفت.

-می خوام برم.
 -کجا؟ زندان؟ مته این که حالتون خیلی خوب شده، دیگه لزومی نداره بمونید این جا، پس
 ببرمتون کلانتری؟! کلانتری هم بیرونه!
 چیزی نگفت و آب دهنش رو ترسیده قورت داد که با دستم به اتاق، اشاره کردم. با حرص
 نگاهم کرد و مطیع به اتاقش رفت. برگشتم که استوار رو دیدم.
 -چیزی شده؟ ده دقیقه تمام نشده!
 -نه؛ ولی می شه جای من کسی دیگه ای بذارید.
 -بله الان خبر میدم یکی بیاد برای جایگزینی.
 تلفن رو تو دستم گرفتم تا زنگ بزنم، که در باز شد دوباره شهرزاد بیرون اومد. من نمی دونم
 این چه جوری اون سوزن سرم رو از دستش درآورده؟!
 -چیزی شده؟
 نفس نفس می زد، بشدت عصبی و مضطرب بود.
 -دارم خفه می شم.
 یه نفس عمیق کشیدم.
 -نفس بکش.
 -تو با خودت چی فکر کردی؟ من از نظر روحی می گم.
 -خیل خب چی می خوای؟
 -مامانم، مامانم کجاست؟ آرش؟ چرا هیشکی نیست؟
 به دروغ، برای این که نگران نشه. گفتم:
 -مادرتون همراه پسر عمه تون رفتن خونه تا یه استراحتی کنن.
 اشک تو چشماش جمع شده بود، نور مهتابی های توی سقف بیمارستان، به چشماش تابیده
 بود و بهش جلا بخشیده بود، چشماش خیلی درشت بودن و تنها زیبایی که توی صورت غم
 زده اش داشت، همین بود. کلافه دوباره به اتاق برگشت.

...



ساعت چهار و خورده ای از بعد از ظهر بود، که به خونه ام برگشتم. یکی رو به جای استوار کریمی، به همراه یه سرباز، مراقب اتاقش گذاشتم و با خیال آسوده به خونه اومدم. روی تخت دراز کشیده و دو دستم رو زیر سرم قفل کرده بودم و توی همین فکر ها بودم که، با صدای دو تقه به در، از فکر بیرون اومدم و به در نگاهی انداختم و گفتم:
-بفرما.

در باز شد و مادرم سینی به دست، وارد اتاق شد. تو جام نشستم که، سینی رو روی میز کنار تختم گذاشت و کنارم روی تخت نشست.

-خسته نباشی مادر.

-تو هم خسته نباشی...خب امروز چه کارا کردی؟! چرا انقدر دیر اومدی؟

-هیچی، فقط یه مدتی زیاد تو خونه نیستم.

-چرا؟

-یه پرونده به دستم رسیده که مسئول بررسی پرونده منم.

-خب اینم مته بقیه، حل می شه.

لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

- حالا که حل می شه، بفرماید تو اون سینی چی تدارک دیدین؟

خنده ای کرد گفتم:

-الهی مادر به قربونت، ناهار فسنجون درست کردم. نیومدی برات گذاشتم. حالا از تدارک ما

راضی هستی!!

-قربون شکل ماهت، اگه شما نون خشکم جلوم بذاری. باز من راضیم.

مادر بلند شد و سینی رو برداشت و بدون توجه به من، به دم در اتاق رفت.

۱- مادر من، پس او محتویات داخل سینی رو نمی دید ما راهی خندق بلا کنیم.

به خنده گفتم:

-می رم برات نون خشک بیارم.

در رو باز کرد تا بره که بلند شدم و خودم رو بهش رسوندم.

-جان من، نه! شما این سینی رو بدین من...

سینی رو ازش گرفتم.

-اگه می شه اون نون خشک رو بذارین واسه روز مبادا.

مادر خنده ای کرد و رفت و من هم روی تخت نشستم و سینی رو، رو به روم گذاشتم و مشغول

خوردن شدم، که صدای موبایلم بلند شد. یه قاشق گذاشتم دهنم و موبایل رو از روی میز

برداشتتم و یه نگاهی به شماره انداختم. شماره ی بهنام سالخالک بود!

-سلام جناب سروان.

-سلام بهنام سالخالک، خوبی؟

-ما که خوبیم مادر چطورن؟

-ایشونم خوبن، بفرما غذا.

-می گم بو غذا میاد.

-آها، بوی چه غذایی اون وقت؟

-فسنجون.

-ای کلک تو از... وایسا ببینم تو امروز اومدی خونه ما؟

-نه بابا، خواستم گل روی شما رو ببینم یه سری به خونتون زدم نبودید خواستم برگردم که

مادرتون یه تعارفی کردن برای غذا. که فهمیدم فسنجون بود، تو که می دونی من عاشق

فسنجونم.

-الان این مظلوم نمایی مال چی بود؟

-بیام!؟

-بیا تو که همیشه اینجا تلی.

-دست شما درد نکنه، ما رو باش اصن تو بیا.

-بیا بچه پررو، منتظرم فقط زود بیا که فسنجون داره تموم می شه.

-باشه باشه! خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و تلفن رو، روی میز کنار تختم گذاشتم. از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم و مامان رو دیدم که داشت سبزی پاک می کرد. دستم رو به دیوار زدم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-سلامی دوباره بر مادر زحمت کش.

-علیک سلام! غذا تو خوردی قربونت؟

-نه! یعنی اومدم بپرسم هنوز داریم؟

خندید و بلند شد و به سمت گاز رفت و در قابلمه رو باز کرد.

-آره، خیلی هم هست می خوای؟

-نه. فقط بهنام داره میاد گفته از اون فسنجون هم دلش می خواد.

بازم خندید.

-چرا می خندی؟

-به مزاجش خوش نشسته، طفلک!

-مگه چی شده؟

از گاز فاصله گرفت و گفت:

-ظهری هم که یه سر اومد این جا، تو یه ظرفی براش ریختم.

-ای شکم، خورده و هنوزم می خواد!

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

-اشکال نداره براش میذارم.

-دستت درد نکنه؛ ولی من یه حسابی از این بشر برسم!

مامان مشغول کارش شد و من هم دوباره به اتاقم برگشتم. می دونستم زود اومدن بهنام، یعنی

یه یک ساعتی! غدام رو خوردم و به محض این که سینی رو روی اپن گذاشتم، صدای زنگ در

بلند شد. خودم رو به حیاط رسوندم و در رو باز کردم و با یه گونی، که جلوی در گذاشته شده

بود، مواجه شدم. به بیرون رفتم و به اطراف نگاهی انداختم، که یه باره یکی زد رو شونم!

برگشتم و دیدم بهنام با یه چهره‌ی بشاش جلوم ایستاده. یه نگاه به سر تا پاش انداختم. با دیدن موهایش که حسابی پرپشت بودن و با وجود اون حجم از تافت، خوش فرم هم شده بود، نچی کردم و مثل هر بار آماده شدم تا بهش ضدحال بزنم! چشمام رو ریز کردم و مستقیم به چشماش زل زدم که پیش دستی کرد و گفت:

—عوض سلام کردنته؟! این جواری نگام نکن، فکر می‌کنم مجرمم! برو کنار تا پیام تو.
—اگه من پرهامم همین الان ماشین برمی‌دارم، با شماره ی صفر اون موها تو می‌زنم.
—دستت به سرم بخوره، خودمو می‌کشم.

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

—ای جان! پس همین حالا دست به کار می‌شم.
به شونش ضربه ای زدم و با خنده گفتم:

—سلام، خوبی؟!

—بهار سال آینده! علیک سلام.

به گونی دم در اشاره کردم.

—بچه پررو این چیه؟

گونی رو دو دستی بلند کرد و سمتم گرفت و با احساس گفت:
—تقدیم با عشق.

چهره ام رو مچاله کردم و گفتم:

—چته مسخره؟! باز سرت به کدوم سنگی خورده، چل شدی؟ این چیه؟

—این کوده! خواستم برات گل بیارم دیدم خودت گلی برات کود آوردم. اتفاقا یه نیگا کن!
حیوانیه ها.

—مسخره اینو بزار رو سرت رشد موهاات بهتر شه، دلکک کود برای چی آوردی؟

—به درد تو بهتر می‌خوره...عه! سلام مادر جان، خوبین!؟

به سمت مامان برگشتم و دیدم داره به سمتمون میاد. وقتی بهمون رسید، یه نگاهی به من کرد و با نگاه سرزنش گری گفت:

-تو بلد نیستی یه تعارف کنی؟!
 با دست به بهنام اشاره کردم و گفتم:
 -چرا مادر! ولی این که تعارف نمی‌خواد.
 وقتی نگاهش کردم، متوجه شدم که چهره‌اش رو تا جایی که در توانشه داره مظلوم جلوه می‌ده!

-بیا تو... بیا تو کم مظلوم نمایی کن.
 در رو پشت سرش بستم. بهنام به سمت مامان رفت و گفت:
 -براتون کودی که خواستین رو آوردم.
 -دستت درد نکنه مادر، بذارش برام کنار باغچه.
 تازه فهمیدم ماجرا چیه! با لحن معترض رو به مامان گفتم:
 -مادر من، به من می‌گفتی می‌خریدم. چرا به این بهنام گفتی؟
 مامان نگاهی به هر دو تامون انداخت و گفت:
 -تو و بهنام ندارین! حالا پولش چقد می‌شه؟
 بهنام به خودش اومد و گفت:
 -اصلا و ابدا! حرف از پول ننزید.
 مامان معترض گفت:
 -آخه چرا!!؟

-حالا گیر چراش نباشید که خیلی مشتاق فسنجونم.

...

کاسه‌ی پر از خورشت فسنجون رو جلوش گذاشتم که سریع مشغول خوردن شد.
 -خفه نشی!
 یه لیوان آب خورد.
 -این طور که تو نگاه می‌کنی بله می‌شم!

-اگه تویی تو ورزشگاه آزادی هم می‌شینی جلو ملت می‌خوری، عین خیالتم نیست! به نگا کردن ربط نداره!

وقتی دیدم خوردن فسنجون رو به کل کل با من ترجیح می‌ده! دیگه چیزی نگفتم تا غذاش رو بخوره.

-خوردی دیگه، بفرما.

لبش رو گاز گرفت و گفت:

-عه! چه پسره بی ادبی! مگه من اومدم فقط غذا بخورم؟! اومدم روی گل شما رو ببینم. دیدی؟

سرش رو تکون داد و انگار که شی نا چیزی رو دیده گفت:

-آره دیگه، دیدم... یعنی الان برم!؟

-آره برو این دفعه یه گلدون بیار، بچه پررو.

-هه هه نمکدون! چکارا می‌کنی؟

-یه پرونده دسته!

-خب چیه؟

با لحن مرموزی گفتم:

-قتل!

-قتل؟! حالا چی هست؟

-بیخیال مسائل کار مال خوده کاره.

دو تقه به در زده شد. سینی رو برداشتم و به سمت در رفتم و در رو باز کردم و با نگاه مهربون

مامان مواجه شدم.

-بفرما اینم سینی.

از دستم گرفتش و تلفن رو به دستم داد.

-کیه؟

-همکارته از بیمارستان.

سری تکون دادم و در رو بستم و تلفن رو جواب دادم.

-الو، سلام جناب سروان.

-علیک سلام. چیزی شده؟

-قربان این دختره بیمارستان رو گذاشته رو سرش.

-خب جلوش رو بگیرین.

-قربان گرفتیم؛ ولی خب، شما رو می خواد.

-خیل خب میام، الان داره چکار می کنه؟

-فعلا با دستبند دستشو بستم به تخت.

-باشه خودم رو می رسونم.

تماس رو قطع کردم و تلفن رو روی تخت کنار بهنام پرت کردم و به سمت کمد رفتم و بدون

توجه به بهنام، لباسام رو عوض کردم و سریع به سمت میز توالت رفتم و سویچ ماشین رو

برداشتتم و وقتی سنگینی نگاه های بهنام رو به خودم حس کردم، نگاهش کردم و گفتم:

-چیه؟

-هیچی فقط این همه عجله برای چیه؟

-کار دارم، این دختره بیمارستان رو گذاشته رو سرش.

-دختره کیه؟

-همین متهمه پرونده ی قتل.

-خب بعد تو چکاره ای؟

-وقتی زنگ زدن یعنی یه کاری از دستم برمیاد.

-من پیام!؟

-بیا... ولی با این سر و وضع.

معارض گفتم:

-چمه!؟

-هیچی! فقط اون موها تو درست کن.

ایستاد و با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-حسود خان من ژنم خوبه موهام پرپشته، حالا هی بهشون گیر بده.
توی دلم حرفش رو تایید کردم؛ اما به روی خودم نیوردم و خیره نگاهش کردم که گفت:
-خیل خب الان باید چکار کنم!؟
-برو سرت رو بشور، فقط زود.
-الان! عمر!...

بلاخره به حموم رفت و منم حوله و سشوار رو میز کنار در حموم گذاشتم و منتظر دم در ایستادم.

-آخه تو نمی ترسی دانشجوها ت تو رو با این وضع ببینن.

-نه بابا تعطیلاته هر کی تو کوله خودشه!

-تعطیلات باشه اونا از خونه نمی زنن بیرون، اومدیم یه وقت تو رو دیدن.
-حالا که ندیدن.

در باز کرد که حوله رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

-بگیر سرت رو خشک کن اینم سشوار.

ساعت شش بعد از ظهر بود. سوار ماشین بهنام شدم و ماشین خودم رو گذاشتم تو حیاط بمونه.

-آروم تر برو.

-مگه فوری نیست؟

-نه بابا اون یه دختر ضعیفه... کاری نمی تونه بکنه.

-فعلا که یکی رو کشته.

-نترس بابا تو یکی رو نمی کشه!

چیزی نگفت و منم نگاهی کوتاه به موهایش، که ساده شونه کرده بود و شبیه بچه دبیرستانی ها شده بود، انداختم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، من زودتر به داخل رفتم و بهنام هم رفت تا ماشین رو جایی پارک کنه. هر چند که جای زیادی اطراف بیمارستان خالی نبود و باید زمان زیادی رو صرف می کرد. سربازی که جای کریمی اومده بود، رو دم در اتاقش، سر پا ایستاده، دیدم و به سمتش رفتم و گفتم:

—هنوزم تو اتاقشه!؟

—سلام قربان، بله تو اتاقشه... فقط دکترش بهش آرامبخش زده. الانم یه نیم ساعته تو اتاق خوابه.

—خیل خب، حالا دقیق بگو چی شده؟

—شما که رفتین یکم بعد مادرشون حالش خوب شد و اومد سراغ دخترش و بعد دیگه نفهمیدیم چی بهش گفت و رفت که دختره بهم ریخت و الانم نمی دونیم مامانش کجاست؟
نفسم و از سر بی حوصلگی بیرون دادم و گفتم:
—خب بعدا؟

با هیجان ادامه داد.

—دختره صدای زجه و گریه ش گوش بیمارستان رو کر کرد و همش...
—همش چی؟

—همش ناله نفرین می کرد و شما رو می خواست ببینه، که منم به دستش دستبند زدم؛ اما باز آروم نبود که دیگه مجبور شدم به شما زنگ بزنم... اومدنتون که طول کشید. دیگه دکترش بخاطر آرامش بیمارستان مجبور شد بهش آرامبخش بزنه.

چیزی نگفتم و به سمت اتاقش رفتم و تقه ای به در ضربه زدم و در رو باز کردم. به محض این که در رو باز کردم با اتاق تاریک مواجه شدم ناخودآه دستم به سمت دیوار رفت کلید برق مهتابی ها رو زدم. یه باره اتاق روشن شد و بلاخره دیدمش که روی تخت نشسته و به نقط مقابلش که من باشم، خیره نگاه می کنه! وقتی نگاهم رو متوجه خودش دید، اخم غلیظی کرد.

بهش نزدیک تر شدم و نگاهی به دست دستبند خورده اش که به میله‌ی کناری تختش، وصل شده بود نگاهی انداختم. مچ دستش زخمی شده بود و خون اطراف زخم، خشک شده بود. نگاهم از مچ دستش به طرف صورت برافروخته و عصبیش بالا کشیدم و به طعنه گفتم: فکر می‌کردم، بیهوش باشی... شنیدم پزشکت بهت؛ آرامبخش زده! بدن من با آرام بخش ناسازگاره، خواب از چشمم فراریه، من آرام نمی‌گیرم، آخه تو با خودت چی فکر کردی؟ سعی کردم جو رو عوض کنم، برای همین گفتم: من اصولاً فکر نمی‌کنم، عمل می‌کنم. پوزخند صدا داری زد. آره درسته، عمل می‌کنی... تو به وظیفه عمل کردی! توی وظیفه چیزی به اسم رازداری هم وجود داره؟ مثل خودش من هم پوزخندی زدم. پزشک نشدم محرم راز بیمارم باشم؛ اما به عنوان یه پلیس امانت داری بلدم. آقای امانت دار، خـ یانت کردی، خـ یانت! هر کلمه اش رو با صدای بلند ادا می‌کرد؛ اما من همچنان من خونسرد بودم و اون عصبی! چیه قیافه ام خنده داره؟ کسی که همه چیزش رو از دست داده، خنده داره؟ خندم واسه اینکه تو این مدت اونا فکر می‌کردن تو خوابی؛ اما انگار داشتی برنامه می‌ریختی، که چطور جای حرف برام باقی نذاری! چیزی نگفت و من از اتاق بیرون زدم تا برم و کلید دستبند رو از استوار بگیرم تا دستش رو باز کنم. که هم زمان پزشکش رو دیدم، که به داخل اتاقش رفت. کلید رو از استوار گرفتم که دای بهنام رو از بغـل گوشم شنیدم. تو یهو کجا رفتی؟ مردم تا یه جا پارک پیدا کنم! خواستم جوابش رو بدم، که در اتاق باز شد و با قیافه‌ی عصبی اون پزشک مواجه شدم، پرسیدم.



-چیزی شده؟

-چیزی شده؟! دست دختر بیچاره داغون شده اون وقت می گید چیزی شده؟

لب باز کردم حرفی بزنم که دستش رو بالا آورد و گفت:

-هیس! نمی خوام حرف از وظیفه بزنید، اگه به این باشه... منم وظیفم رو می دونم و باید بگم که این دختر قبل از این که مجرم شما بشه بیمار ما بوده. پس من به عنوان پزشکش باید بگم که نباید دستبند به دستش بزنید.

به طعنه گفتم:

-پس می شه بگید با چی دستش رو ببندیم تا سرکارخانم، بازم این جا رو روی سرش نذاره!

-خب معلومه با پارچه.

-خیل خب با پارچه؛ ولی شما مسئولیتش رو قبول می کنید.

سکوت کرد و با تردید نگاهم کرد و در نهایت، با صدای ضعیف و آرومی گفت:

-آره.

و بعد سریع از کنارم گذشت و رفت. صدای بهنام رو از پشت سرم شنیدم و به سمتش برگشتم.

-تویش پر بود!

-اوهوم.

بهنام روی صندلی کنار در اتاق نشست و منم به داخل رفتم. حلقه ی دستبندش رو که دور

دسته تخت بود رو باز کردم و با صدای آرومی گفتم:

-من به خانوادت چیزی نگفتم.

-نگفتی؟ پس لابد من بودم که دهن لقی کردم! نکه مریضم!

-نخیر! احتمالا پسرعمه تون بودن. بعدشم، چه الان... چه تو دادگاه... چه حتی زندان! بالاخره

اونا می فهمیدن. نه با خودکشیت، نه با داد و بیداد کردن با من! با هیچ کدوم از این رفتارها این

اتفاق، پاک نمی شد. به هر حال اونا می فهمیدن!



رنگ پریده نگاهم می کرد و بدون حرفی به حرفام گوش می کرد. اون یکی حلقه هم که دور مچش بود رو باز کردم. سریع مچ دستش رو، با دست دیگه اش گرفت، مچش رو ماساژ داد. از اتاق بیرون زدم و دم در دو تا پرستار رو دیدم که توی دست هاشون تکه های باریک و بلند پارچه ی سفید بود. توجهی نکردم و اون ها هم به داخل اتاق رفتن تا کارشون رو انجام بدن. کنار بهنام، روی صندلی کناریش، نشستیم و از سر خستگی کش و قوسی به بدنم دادم. بهنام هم با دیدن قیافه ی خسته ام ترجیح داد سکوت کنه و چیزی نگه. چند دقیقه ی بعد دو پرستار از اتاق بیرون اومدن، که بلند شدم و مقابلشون ایستادم.

-خب؟

-دستش رو محکم بستیم و مچ دستش هم ضد عفونی کردیم.

-خواستن برن.

-الان چطوره؟

-داره استراحت می کنه مشکلی نیست.

سر صندلیم نشستیم و به زانوی بهنام ضربه ای زدم، که گفت:

-خسته ای ها!

چیزی نگفتم و بی حوصله نفسم رو بیرون دادم. دو دقیقه ی بعد، دوباره در اتاق باز شد. بلندشدم و بهنام هم به تبع باهام بلند شد و کنارم ایستاد. سر به زیر از اتاق بیرون اومد. مقابلش ایستادم و راهش رو سد کردم؛ اما اون به محض این که سرش رو بالا آورد، نگاهش به پشت سرم گره خورد و به بهنام با بهت و ناباوری نگاه کرد!

-خانم فرحی!

به طرف بهنام، که فامیلی اون دختر رو صدا زده بود، برگشتم و نگاه کوتاهی به قیافه ی شوکه اش انداختم و دوباره برگشتم و به اون دختر نگاه کردم. دو دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و بی صدا شروع کرد به اشک ریختن. کمی نگذشت که یه باره گریه اش اوج گرفت و دوباره به اتاقش برگشت. به طرف بهنام که انگار خشکش زده بود، برگشتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و کمکش کردم روی صندلی بشینه و خودمم روی صندلی کناریش نشستیم.

-چت شد تو؟ از کجا می شناسیش!؟

در حالی که تو حال و هوای دیگه ای بود، با صدای ضعیفی گفت:

-دانشجو بود... یکی از بهترین دانشجو هام و البته کسی که دوشش داشتم.

از حرفی که زد، کمی متعجب شدم و به فکر فرو رفتم. که طولی نکشید، دوباره در باز شد. این

بار فقط من بلند شدم؛ اما بهنام نه! با دیدن دوباره اش فقط یه سوال از ذهنم گذشت. این

دختر چطور دستاش رو باز کرده؟! دفعه ی قبل حواسم به بهنام رفت و نتونستم بابت باز کردن

اون پارچه ها، چیزی بگم؛ اما حالا!

-کجا؟

-می خوام برم دستشویی.

یه نگاهی به استوار کردم و با سر اشاره کردم که همراهش بره. که گفت:

-خودم تنها می رم، نترس در نمی رم! اتفاقا می خوام بمیرم.

بدون توجه به حرفایی که زد، رو به استوار کردم و گفتم:

-همراهش برید.

داد زد.

-می گم نه.

با اکراه دوباره نگاهش کردم و گفتم؛

-خیل خب... ولی وای به حالت اگه بخوای کاری کنی؟

-نترس تا لحظه ی مرگم پیشتونم.

این رو گفت و نگاه کوتاهی هم به بهنام انداخت و رفت. هنوز نگاهم داشت بدرقه اش می کرد

که دیدم با دستش داره صورتش رو پاک می کنه؛ اما به محض این که این کار رو کرد، نوری از

دستش به چشمم منعکس شد! همین باعث شد تا به دنبالش راه بیوفتم. وقتی پیچید توی

راهرو، یکم صبر کردم تا همچنان فاصله ام رو باهاش حفظ کنم و بعد دوباره دنبالش راه

افتادم. بالاخره به سرویس بهداشتی رسید و من این بار سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و

فاصله ام رو باهاش با چند قدم بلندی که برداشتم کم کردم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم



و با یه حرکت سریع، به طرف خودم برگردوندمش و همون لحظه شی از تو دستش، به زمین افتاد.

دستم رو از شونش برداشتم و به قیافه ی عصبی و کلافه اش، جدی نگاه کردم و همزمان دستبندم رو درآوردم و مچ دستش رو محکم و بی رحمانه گرفتم و بهش دستبند زدم و اون یکی حلقه اش رو هم تو دستم گرفتم و خم شدم و اون شی رو برداشتم. یه شیشه بود! با خشم به چشماش که حالا ترس هم توش دیده می شد، نگاه کردم و بعد برگشتم و درحالی که یه حلقه از دستبند تو دستم بود و اون یکی دور مچش بود، اون رو بدون توجه به مقاومتش، دنبال خودم کشوندم.

اون قدری عصبی بودم که بی محابا، اون تکه شیشه رو که نمی دونم کی و از کجا به دستش آورده، رو تو اون یکی دستم بگیرم و توجهی به این که باعث زخمی شدن دستم می شه، نکنم. -آی دستم. آی!... وایسا ببینم. وقتی بی توجهی من رو دید، داد زد. -می گم وایسا.

یه باره ایستادم و با یه حرکت غیرمنتظره به طرفش برگشتم و رخ به رخ شدیم. با دیدن عصبانیت، ترسیده سکوت کرد و هیچی نگفت! دوباره برگشتم و به راه ادامه دادیم، که دوباره زبون باز کرد.

-چرا نمی ذاری بمیرم؟ هان؟

جوابش رو ندادم.

-من هیچی واسم نمونده. تو با خودت چی فکر می کنی؟ اگه قراره بمیرم بذار خودم این کارو کنم... آخه منه بدبخت باید به چه زبونی بگم می خوام برم بمیرم؟ تا کی باید زجر بکشم؟ هان؟...می فهمی چی می گم عوضی؟ نمی فهمی؛ اما باید بفهمی... اون یارو استادمه، کسی که همیشه من رو تو دانشگاه تحسین می کرده و حضوره منو افتخاری واسه دانشکده می دیده؛ اما حالا چی؟ آبروم رفته! اون الان با خودش چی فکر می کنه؟

حالا دردش رو فهمیدم، اون بیشتر از این که به زنده موندن فکر کنه، ترجیح می‌داد آبروش رو الویت قرار بده! ایستادم و به طرفش برگشتم.
-اون به هیچی فکر نمی‌کنه.
کلافه داد زد.

-اون تویی که به هیچی فکر نمی‌کنی!

با غیظ نگاهش کردم و برگشتم و درحالی که هنوز تو راه اومدن، مقاومت می‌کرد، باز دنبال خودم می‌کشیدمش. نزدیکای اتاقش بودیم، که متوجه شدم افراد زیادی اون جا جمع شدن و ما رو زیر نظر دارن! با دیدن اون جمعیت و البته بهنام که داشت ما رو بدجور نگاه می‌کرد، ایستادم و به طرفش برگشتم که سریع و بدون این که نگاهم کنه، یه قدم بهم نزدیک شد و مچ دستش رو با دست دیگه اش گرفت و شروع کرد به ماساژ دادنش.

-درد می‌کنه، آره؟! بعد می‌خواستی خودکشی هم کنی!؟

جواب نداد. سری به تاسف تگون دادم و دوباره برگشتم تا به مسیرمون ادامه بدیم که بهنام رو مقابل خودم دیدم! بهنام با نگاه سرزنش‌گری به چشم‌ام خیره شده بود و با لحن سردی گفت:
-پرهام، داری چکار می‌کنی؟ دستش زخمی شده!

-دیگه دستش از مچ قطع بشه، اهمیتی نداره. سرکارعلیه، می‌خواستن خودکشی کنن!

اما بهنام، توجهی به عصبانیت من نکرد و درحالی که از قیافه اش می‌خوندم که عصبیه؛ ولی آروم بهم نزدیک تر شد و تکه شیشه رو از دستم درآورد و بعد به سمت اون یکی دستم رفت و انگشتم رو، که دور حلقه ی دستبند رو محکم گرفته بودن رو از حلقه جدا کرد. به محض این که دستبند رو رها کرد، شهرزاد روی زمین زانو زد، و شروع به زجه زدن کرد. همین باعث شد تا جو بیمارستان کمی متشنج بشه و پرستارا و دکترها بخوان جو رو آروم کنن؛ اما بی فایده بود!

-زنده بمونم برای کی؟ هان؟! هیچکس نیست! بابام، مامانم... آرش! اونا الان کجان؟ چرا

نیستن؟ ها؟...زندگی کنم برای مردن؟! زنده بمونم که چند روز دیگه سرم بالای دار باشه؟! آره؟

به حالت سجده روی زمین افتاد و همون موقع دو پرستار به سراغش رفتن و از روی زمین بلندش کردن و به اتاقش برگردوندنش. شیشه رو از دست بهنام گرفتم و یه راست به سمت اون پزشک رفتم و مقابلش ایستادم و شیشه رو تو هوا تکون دادم و با عصبانیت گفتم: خدمت شما باشه!

شیشه رو جلو پاش انداختم و بدون این که منتظر جوابی بمونم بهش پشت کردم. بهنام دستش رو روی شونه ام گذاشت و به سمت صندلی ها، هدایت کرد و با فشار خفیفی که به شونه ام آورد، وادارم کرد تا بشینم. من نشستم و اون رفت. نگاهی به دستم که بخاطر اون تکه شیشه، خراش تقریباً عمیقی برداشته بود، انداختم. کمی بعد، که تقریباً جو اطرافم آروم شده بود و هر کی پی کار خودش رو گرفته بود، بهنام با یه جعبه ی کوچیک کمک های اولیه به سمتم اومد. بدون این که به چشمم نگاهی بکنه، شروع کرد به ضدعفونی و بعدم پانسمان کردن دستم. می دونستم ناراحته، برای همین سعی کردم رفتارم رو توجیح کنم. با صدای گرفته و آرومی گفتم:

فقط به خاطر فشار کاری بود وگرنه من نمی خواستم باهش همچین رفتاری بکنم! چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. می دونستم بهنام کسی نیست که بخواد چیزی به دل بگیره، برای همین دیگه ادامه ندادم. کمی بعد که به اعصابم مسلط شده بودم به استوار سپردم تا به دست اون دختر، دستبند بزنه. نگاهی به ساعت دیواری توی راهرو انداختم و وقتی دیدم دیر وقته تصمیم گرفتم استوار رو بفرستم بره و خودم شب رو این جا بمونم. وقتی استوار از اتاق بیرون اومد. کلید رو ازش گرفتم و پول تاکسی رو بهش دادم و هر چند که اصرار داشت بمونه تا من به خونه برم و استراحت کنم؛ اما نمی دونم چرا دلم نمی خواست از این جا برم! سرکی به اتاق کشیدم و اطمینان پیدا کردم که دیگه هیچ جوهره نمی تونه فرار کنه، با خیال راحت در رو بستم و به بهنام که حسابی تو خودش رفته بود، نگاهی کردم و گفتم:

بهنام؟

بیحوصله گفت:

هوم!



-تو دیگه برو.

-نه می مونم.

-پس یه خبری به مادرت بده.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-بچه که نیستی! چیزی می خوری، برات بخرم؟
-نه.

با لحنی دل جویانه گفت:

-تو خوبی؟!

جواب ندادم که، از جاش بلند شد و گفتم:

-داری میری دیگه؟

-گفتم که نه! زود برمی گردم.

بهنام رفت و منم روی صندلی نشستیم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و پلک های سنگینم رو

روی هم گذاشتم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد!

به محض این که چشمام رو باز کردم، بهنام رو دیدم که داشت جلوم رژه می رفت و به محض

این که دید بیدار شدم به سمتم اومد.

-بیدار شدی؟

-آخه این سواله؟! آره دیگه، ساعت چنده؟

-هفت و نیم صبح.

بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم و یه آبی به صورتم زدم و وقتی به بیرون اومدم، یه تماس

با خونه گرفتم. باید با مامان حرف می زدم، بعد اون ماجرا، تو این سال ها روی من حساس تر

شده بود و نباید می داشتم الکی دل نگرون شه!

-الو.

-سلام مادر، منم پرهام.

با نگرانی گفت:



-پرهام مادر، کجایی؟!
 -گفتم که یه چند مدتی زیاد خونه نمیام.
 -باشه عزیزم، حالا کاری داشتی؟
 -نه حالت رو می خواستم بپرسم، خوبی؟
 -آره مادر.
 -خب خدا رو شکر... کاری نداری؟
 -نه... فقط کی میای؟!
 -میام نگران نباش.
 وقتی مطمئن شدم که حالش خوبه، خدا حافظی کردم و دوباره به پیش بهنام برگشتم و تو راه به این فکر کردم که با وجود روحیه ای که این دختر داره دیگه صلاح نیست این جا بیشتر بمونه. احوالش فقط احوال یه آدم پر خاشگر نبود، اون چیزی تا جنونش نمونده بود! باید می بردمش، یه ثانیه هم یه ثانیه ست!
 بهنام پشتش به من بود و داشت با سربازی که دم در اتاق ایستاده بود، صحبت می کرد
 -دیشب کجا خوابیدی؟
 -تو نماز خونه.
 سرباز تا من و دید، احترام گذاشت و بهنام هم متوجه من شد و به طرفم برگشت. خطاب به سرباز گفتم:
 -می ریم کلانتری.
 بهنام با کنجکاوی پرسید:
 -شهرزاد رو می خوای ببری؟
 از تلفظ اسم اون دختر، از زبون بهنام، شوکه شدم؛ اما به روی خودم نیاوردم و کوتاه گفتم:
 -آره.
 به خانواده اش خبر نمیدی؟!
 -چرا خبر میدم؛ البته از کلانتری!

«شهرزاد»

دیشب وقتی به اتاق آوردم، مثل حیوون های وحشی شده بودم و اصلا متوجه احوال خودم نبودم! اما حالا که یادش می‌افتم می‌خوام آب شم برم تو زمین. من در حالی داشتم اون کارای بی پروا رو انجام می‌دادم، که می‌خواستم خودکشی تا ابروم بیشتر از این نره! ذهنم به بن بست خورده بود و تنها راهی که پیش روم می‌دیدم، مرگ بود! اونم به دست خودم نه آدم دیگه ای! من داشتم از ترس مرگ، خودکشی می‌کردم!

هر چند، که ذهنم پر از پارادوکس شده بود و از طرفی تنها راه حفظ ابروم رو زنده موندن می‌دیدم؛ چون اگه می‌مردم اون وقت تمام حرفای دروغی که از اون شب توی دادگاه گفته می‌شد علیه من می‌شد و اون وقت منی وجود نداشت تا مقابلشون وایسه. هرچند که توان مقابله هم در خودم نمی‌دیدم!

توی همین فکر بودم که در باز شد و سربازی به داخل اومد. حتما وقت رفتن بود. بی هیچ حرفی نزدیکم شد و دستبند رو از دستم جدا کرد. سریع مچ دستم رو، با دست دیگه ام گرفتم و نوازشش کردم، خیلی درد می‌کرد!

تو جام نشستم و گفتم:

–منو می‌خوانی ببرین؟

تا خواست جواب بده، یه خانم چادری که انگار پلیس بود، به داخل اومد و جوابم رو داد.

–آره. آماده شو.

رو به سرباز کرد و با یه اشاره بهش فهموند که به بیرون بره و سرباز با یه اطاعت رفت و من

همچنان با ماساژ دادن مچ دستم، سرگرم بودم که گفتم:

– لباساتو عوض کن.

–اما من جز این لباسای بیمارستان، لباسی همراه ندارم!

–به خانوادت اطلاع میدیم.

–شماره مامانم...

خواستم شماره مامانم رو بدم که، توجهی نکرد و بیرون رفت، هم‌چنان نشسته بودم که یه پرستار به داخل اومد.

-میخوای بری؟

-اوهوم.

-تو واقعا یه آدم رو کشتی!؟

-نه به جون مامانم اون خودش مرد.

خندید و گفت:

-مگه میشه!؟

خب مگه آدم خود به خود نمی‌تونه بمیره؟ نزدیکم شد و سرم رو جدا کرد و همزمان گفت:

-من ازت نمی‌ترسم چون به قیافت نمی‌خوره که قاتل باشی... احتمالا قتل غیر عمد بوده،

درسته؟

با یاد آوری اون شب، لب ورچیدم و گفتم:

-آره، غیر عمد.

-نترس من به یه جمله خیلی اعتقاد دارم که آدم بیگناه تا پایه دار میره؛ اما بالای دار نه!

لبخندی زورکی زدم. به رفتنش نگاه کردم.

...

در باز شد.

-سلام.

آرش بود؛ اما این صدای آرش همیشگی نبود!

با دیدن چهره‌ی خسته اش، اشک توی چشمم جمع شد.

-آرش...

با گفتن اسمش بغضم ترکید، سرم رو پایین انداختم و شروع به گریه کردن کردم. چند لحظه

بعد؛ احساس کردم که چیزی رو تو هوا رها کرد! سرم رو بلند کردم و دیدم یه دستمال کاغذی

رقصان روی تخت افتاد! و بعد نگاهم به در بود که چطور محکم بستش.

...

چند ساعته که من رو به کلانتری آوردن و تو اتاق بازجویی گذاشتنم و بدون هیچ حرفی رفتن. این جا واقعا جای عجیبیه همه جور آدمی پیدا میشه. منم که مثل بی کس و کارها آوردن گذاشتن این جا! بهم گفتن می تونم وکیل بگیرم و منم به تبع درخواست وکیل دادم.

سرم رو روی میز گذاشته بودم و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم، که یه باره در باز شد و خانمی با قدی بلند و کشیده، وارد اتاق شد. وقتی نزدیکم شد، سرم رو بلند کردم و مستقیم بهش نگاه کردم.

—سلام، من وکیل شما میثاقی هستم.

—سلام، منم شهرزادم... شهرزاد فرحی.

لبخندی زد و بعد رو به روم نشست و شروع کرد، یه سری برگه و پرونده و این جور چیزا رو میز، ردیف کردن.

—چه اسم زیبایی داری، شهرزاد! خب پس منم ثریام! بیحوصله گفتم:

—فکر نمیکنم واسه اسم فامیل بازی کردن، اومدی باشی این جا؟

—درسته حق با توعه! پس بذار از اول شروع کنیم. همون شب!

مکثی کرد و با تردید نگاهم کرد و ادامه داد.

—میشه بگی چی شد که بابک احمدیان به قتل رسید؟

—اشتباه اومدی! من به هیچ وجه قرار نیست اون موضوع رو بازگو کنم. اگه هم الان این جایی،

فقط به خاطر اینکه یه ورقه ی مسخره رو امضا کردم و محض خالی نبودن عریضه،

درخواست وکیل دادم!

لبخندی زد و با غرور و اعتماد ه نفس، به چشمام زل زد.

—برای همین منو فرستادن پیش تو. چون می دونستن چاره اش فقط منم! درضمن خوب کردی

امضا کردی؛ اما یاد بگیر هر چیزی رو هم امضا نکنی!

با این حرفش یاد چند روز پیش افتادم، وقتی که پای وکالت نامه رو امضا کردم، وکالت نامه ای که به مامانم دادم؛ اما با وجود عمه و عمو! سریع از فکر بیرون اومدم و گفتم: -اگه موفق نشدی؟ -مطمئن باش خودت ضرر می کنی! -ضرر؟! من کل زندگیم رو ضرر بنا شده. به جلو خم شد و گفت:

-الان متوجه نیستی؛ ولی با سکوت همه چیز رو خراب می کنی... می فهمی که چی میگم؟ می فهمیدم؛ اما انگار اونا متوجه نبودن که من به زمان احتیاج داشتم. داشتن زمان برای من، مثل داشتن یه نقشه ی گنج بود! همون قدر راه گشا و نتیجه بخش! من به این گنج احتیاج داشتم؛ به این که بتونم لحظه لحظه ی اون شب رو که مثل یه پازل بهم ریخته بود، دریابم و بعد کنار هم بچینم، تا تصویری کامل و بدون ابهام بهم نشون بده، تا بفهمم چه اتفاقی برای من افتاده یا نه! من چه اتفاقی رو رقم زدم! -دختر خوب، کجایی؟ حواست با منه دیگه؟! -بله!

-خب اگه راست می گی... من الان چی می گفتم؟ -کلافه و بی حوصله گفتم: -میشه به بار دیگه بگی؟ -من گفتم: فرصت زیادی نداریم، سه روز دیگه دادگاه تشکیل میشه و... -دادگاه؟! ...

دوباره به بازداشتگاه برگشتم، یه اتاق خالی و بی روح... طوسی مطلق! به محض ورودم به اتاق، صدایی توی گوشم، مدام این جمله رو تکرار می کرد! « پس با ما همکاری کنید که حتی رنگ زندان هم نبینید »



منظورش از ندیدن رنگ زندان، دیدن بازداشتگاه بود؟!

آهی سر دادم و زیر لب به صاحب اون صدا و بابک فحش دادم و به این فکر کردم که چطور اون اتفاق رو که مثل یه کابوس، مبهم و تاریک و تلخ بود، رو تعریف کنم. ذهنم انقدر آشفته بود که از یه جایی به بعد دیگه نخوام به هیچ چیز و هیچکس فکر کنم، جز بابک که باید، مورد عنایتم قرار می‌گرفت! برای همین زیر لب زمزمه کردم.
-خدا لعنتت کنه بابک... آتیش قبرت هر لحظه بیشتر شه، لعنت بهت حروم زاده... ها! حتی اون یکی... اما اون یکی کی بود؟! اوف منم وقت گیر آوردم؟! من حتی نمیدونم کی به کیه!

...

واقعا الاف تشریف دارن! من و از صبح این جا آوردن، که از زیر زبونم حرف بیرون بکشن؛ اما چون به نتیجه ی دلخواهشون نرسیدن بهم پیشنهاد دادن اگه شرطی و شرایطی هست که حرف زدن رو برام راحت تر می‌کنه، بگم. منم که این فرصت رو طلایی دیدم، برای حرف زدنم شرط گذاشتم، که امیدوارم بتونن عملیش کنن!
ازشون خواستم تا مامانم رو به ملاقاتم بیارن؛ هرچند که دو ساعته رفتن و من رو بی خبر توی اتاق باز جویی تنها گذاشتن!

بی حوصله سرم رو روی میز گذاشتم و به این فکر کردم که بدبخت تر از من هم وجود داره؟! دلم گرفته بود و همین باعث شد یاد بابام بیوفتم... بابا، تو هم دیگه من رو نمی‌خوای؟! مامان که هیچ، انگار من وجود ندارم! هیچ به من سر نمی‌زنه و احوالی ازم نمی‌گیره!
خسته از فکر کردن و غر زدن، نفسم رو بیرون دادم و چشمام رو بستم و کمی بعد به خواب رفتم.

این جا دیگه کجاست؟

تا چشم کار می‌کرد، منظره ی رو به روم سرسبز بود. چقدر این منظره برام آشناست! مبهوت این تصویر بودم که، صدای خنده ی دختر بچه ای من رو به خودم آورد؛ اما این که صداش دقیق از کجا می‌اومد رو نمی‌دونستم! انگار صداش، همه جا بود؛ اما نکه آزار دهنده باشه، حتی برعکس شبیه موسیقی متن یه فیلم ملودارم بود! همون قدر دل نشین و روح نواز.

-بابایی ندو، الانه که بیوفتما.

بعد صدای خنده ی مردی به گوشم رسید، که خنده اش از خنده ی اون کودک هم دلنشین تر بود.

ناگهان! ناخواسته و بی اراده، احساس خستگی کردم و دلم خواست بشینم، که دختر بچه ای بدو از کنارم رد شد. دختری دو... سه ساله که موهای خرماش رو، خرگوشی بسته بود و یه پیراهن صورتی که دامنی پف داشت، تنش بود.

چقدر این لباس برام آشناست! داشتم فکر می کردم، که بی هوا، یکی بهم برخورد و من رو به زمین انداخت. بالا سرم ایستاده بود و احساس می کردم داره نگاه می کنه! سرم رو بالا گرفتم که یه بار با انبوهی از گلبرگ های گل رز، که روی سرم ریخته شد، مواجه شدم! سعی کردم به تصویر مردی که بالا سرم ایستاده بود، نگاهی دقیق بندازم؛ اما بی فایده بود! چهره اش واضح نبود.

-معذرت می خوام.

صداش چقدر برام آشنا بود! هنوز تو همون حال بودم که صدای اون دختر بچه از دور، به گوش رسید که مدام باباش رو صدا میزد.

-اومدم بابایی.

اون مرد به سمت دخترش رفت. چقدر لحن «بابایی» برام آشنا بود! بابا...بابا...اون مرد بابام بود!

به سرعت از جام بلند شدم و به سمتش دویدم؛ اما هر چی جلوتر می رفتم، اونا دورتر میشدن. باورم نمیشد؛ اما اون دختر، بچگی های من بود! من چطور متوجه نشدم!؟

هر چی من می دویدم، اون ها دورتر میشدن و اشک های من هم بیشتر و تند تر سرازیر میشد. احساس درموندگی و ناتوانی می کردم، باید داد می زدم.

-بابا!

پاهام خسته شده بود و به ناچار، با زانو هام به زمین افتادم و دستام رو برای این که با صورت به زمین برخورد نکنم، با ضرب روی زمین گذاشتم.

خدای من! دست هام کوچولو شده بودن. با بهت دست هام رو بالا آوردم و در حالی که هنوز داشتم نگاهشون می کردم، بابام رو، زانو زده مقابل خودم دیدم.

-آی بابایی به قربونت بره، باز دستت اوف شده؟

با بغض گفتم:

-بابا...

دیگه نتونستم چیزی بگم و خودم رو توی آغوش بابام، انداتم و از ته دلم گریه کردم و تمام عقده هام رو با اشک هام خالی کردم. با این که از سر دلتنگی و بغض داشتم اشک می ریختم؛ ولی باز حس خوبی بهم دست داده بود. که این حس خوب رها شدن، طولی نکشید و یه باره به یه جایی سیاه، مثل یه تونل طولانی، پرت شدم و از خواب پریدم.

-خوبی!؟

وکیلیم بود که نگران این سوال رو، از منی که شوکه از خواب بیدار شده بودم و داشتم به اطرفم نگاه می کردم، پرسید. هر چند که بی جواب موند و بی تفاوت به سوالش، پرسیدم:

-مادرم!؟

-میاد؛ اما الان نه.

-نمی خواست من رو ببینه؟

-چرا می خواست؛ اما نشد دیگه!

سرم رو با حس شرمندگی پایین انداختم، که اون برای عوض شدن جو گفت:

-خواب پدرت رو دیدی!

نگاهش کردم.

-از کجا فهمیدی!؟

-تو خواب حرف میزدی، هی پدرت رو صدا میزدی. راستی ...

به سمت کیفش، که پایین میز بود، خم شد و با یه گل رز بالا اومد و به سمتم گرفتش. پرسیدم:

-این دیگه چیه؟

-گل رز!



-میدونم؛ اما مناسبتش؟

-شنیدم گل رز دوست داری.

-کیه که از این گل بدش بیاد؟ حالا کی بهت گفته؟

-اونش مهم نیست.

-چرا مهمه بگو.

-می خواستم از شخصیتت بدونم تا بتونم باهات ارتباط برقرار کنم. که در این مورد پسر عمت

کمکم کرد... اون بهم گفت! البته به همراه یه چیزای دیگه.

-مثلا چی؟

-از گذشتت از همه چی، اون خیلی می شناست!

گل رو ازش گرفتم و بوش کردم. یاد گل های رز خوابم افتادم!

-خب بهتر نیست شروع کنیم، وقت رو نباید از دست داد.

-اما من...

-اما و اگر و هر چیزی که مانع گفتن اون اتفاق میشه رو بذار کنار و من رو به عنوان دوستت

بدون و همه چیز رو بهم بگو.

-من هیچ وقت دوستی نداشتم، همیشه رفتارم محافظت شده بود و به تبع هیچ وقت آزاد

نبودم... پدر و مادرم خیلی مراقبم بودن، تنها کسی که باهش بازی می کردم آرش بود. اون من

و گاهی یواشکی می برد بیرون تا با دوستاش فوتبال بازی کنیم من و همیشه میذاشتن واسه

توپ جمع کردن! آخه هیچکی حاضر نمیشد که من رو تو بازی راه بدن.

یاد بچگیم افتادم، بچگی که هیچ وقت ازش سر در نیوردم و هیچ وقت مثل بقیه بچه ها نبودم،

هیچ وقت!

-شهرزاد حواست بهم هست؟ خواهش می کنم وقت رو تلف نکن!

-باشه، همه چیز رو میگم؛ اما اگه دیگه نتونستم ازم نخواه که ادامه بدم.

خوشحال شد.

-باشه هر چی تو بگی... امیدوارم بتونی.



-از کجا بگم؟

-هر جا که فکر می کنی لازمه.

-نشسته بودم و داشتم قرآن می خوندم که متوجه ی صدای جر و بحث بین مامانم و عمه و عمو شدم؛ اما توجهی نکردم و به قرآن خوندم ادامه دادم که عموم اومد سمتم...
تونسستم همه چیز رو بگم، هر چند سخت بود!
...

دو روز گذشته بود و تو این مدت کلی خسته ام کردن، اونم با کارایی مثل رفتن به صحنه ی جرم و تکرار اون شب مسخره!
امروز روز دادگاه بود. دادگاه...دادگاه! چندین بار برای خودم تکرارش کردم تا تونسستم هضمش کنم!

به گوشه ای از اتاق بازداشتگاه تکیه داده بودم و به این فکر کردم که بیست و سال از عمرم گذشت؛ اما انقدری طول نکشید که این سه روز گذشت!
در باز شد. و من ترسیده و شوکه مثل کسی که آب سرد روش ریخته باشن، به کسایی که وارد اتاق شدن، چشم دوختم. این سه روز خودم رو آماده کرده بودم واسه همین روزی؛ اما حالا که وقتش رسیده بود، دلم می خواست جا بزنم!
دو تا پلیس زن به سمتم اومدن و به من که پاهام نای سر پا شدن نداشتن، کمک کردن و بلندم کردن. از این که صدام برای فریاد و پرخاشگری بلند بود و تنم انقدر ضعیف بود، متنفر بودم!
...

سوار ماشینم کردن و تنها آشنایی که تو مسیرم، از بازداشتگاه تا ماشین، دیدم و کیلم، ثریا بود! بالاخره به دادگاه رسیدیم. وای خدای من! این جا از کلانتری هم که بدتره. به محض ورودم، از صدای جنگ و دعوا هایی که به گوشم رسید، کلافه شدم و احساس کردم که گوشم داره سوت می کشه! فضاش شلوغ بود و عصبی کننده!

از پله ها که می خواستیم رد بشیم، بازم صدای اعصاب خرد کنه، دعوهاشون رو می شنیدم برای همین سعی کردم کمی مقاومت کنم و از پله ها بالا نرم؛ اما بازم بازوم توسط اون پلیس به بالا کشیده شد و به ناچار از پله ها بالا رفتم.

اون پلیس جووری عادی به اطراف نگاه می کرد و پی مقصد می گشت، که انگار این دعاها برایش مثل دیدن شب و روز، عادی بود! موقع رد شدن، زنی که اون جا بود و داشت با مردی بحث می کرد، یه باره و دم گوشم، بلند جیغ کشید. ترسیده و شوکه دستام رو به سمت گوشم بردم!

با این که گوش و سرم درد می کرد، به ناچار به راهم ادامه دادم و کمی بعد روی صندلی، مقابل دری قهوه‌ای رنگ و بزرگ که جلد چرمی داشت، نشوندم.

تربا به کنارم اومد و گفت:
-باید یکم صبر کرد.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

-ترس که نداری!؟

کلافه بودم و تقریبا داد زدم.

-نه.

نفس عمیقی کشیدم، تا کمی آرام شم و همزمان سرم رو چرخوندم تا به اطراف نگاه کنم، که چشمم خورد به پسری که چهره اش بنظر آشنا می اومد! یه دستش رو تو جیبش کرده بود و طلبکار و با اخم به من زل زده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به جلو خیره شدم، که حس کردم داره به سمتم میاد. سرم رو بالا گرفتم با تعجب نگاهش کردم. بالا سرم ایستاد و با طعنه گفت:

-بوی خون به مشامم می خوره! انگار که بوی خونه رفیقم میاد؛ اما اون کشته شده. پس؛ باید قاتلش این جا باشه. بینم دستات رو! آره... هنوز خونس رو کف دستات می بینم.

قاتل! چقدر این کلمه برام غریب بود. این پسر حتما یکی از اون شاهدای قتله! خوب نگاهش کردم تا بالاخره یادم اومد، درسته یکی از هموناست... فقط اصلاان یا وحید!؟

-هنوز که معلوم نیست قاتل کیه! لطفا، مزاحم نشید.

صدای وکیلیم بود، نمیدونم چرا این حرف رو زد، در حالی که اون می دونست قاتل کیه! عمد یا غیر عمد، من قاتل بودم! برگشتم و نگاهش کردم که دوباره اون پسر گفت:
-اما چیزی که من می بینم یه قاتله.

-بس کن وحید.

این بار به جای وکیلیم، پسری که همراهش بود، جوابش رو داد و از پشت دستش رو روی شونه اش گذاشت و به سمت دیگه ای بردش.

پس اونی که، اون شب با دیدن من تعجب کرده بود و من رو می شناخت، اسمش اصلاان بود! اون کیه؟ چرا من نمی شناسمش؟ چرا اون شب با دوستاش سر من دعواش شد؟ چرا هنوزم طرف من رو می گرفت!؟

بلند شدیم و خواستیم به داخل اتاقی که دادگاه توش برگزار میشد بریم، که آرش رو دیدم به همراه عمه و عموم... همچنان خبری از مادرم نبود!

به سمتشون رفتم و تا بهشون رسیدم، گریه ام گرفت و با صدایی که بغض داشت گفتم:
-آرش، ماما؟

آرش هم چهره اش گرفته بود و آروم گفت:

-نتونست بیاد.

یه لحظه احساس کردم بلایی سر مامانم اومده که این مدت نیومده بهم سر بزنه، برای همین گفتم:

-مامانم حالش خوبه؟

خواست حرف بزنه که اون زن پلیس نداشت و من رو به داخل برد و وقتی رو صندلی نشستیم. وحید رو دیدم که با نگاهی تهدید آمیز، بهم خیره شده بود. ناخودآگاه ترسیدم و خودم رو به وکیلیم، که کنارم نشسته بود، چسبوندم.

-چی شده شهرزاد؟

با ترس و صدایی خفه گفتم:

-می ترسم.

-از چی؟

با هیجان و ترس گفتم:

-از این که نتونم حرفی بزنم.

دستم رو گرفت و نوازشش کرد. سرم رو چرخوندم تا آرش رو پیدا کنم، که بالاخره دیدمش که

داشت روی صندلی می نشست و وقتی

نشست، تازه متوجه ی من شد و بهم لبخندی زد و منم به تبع لبخندی زدم و برگشتم.

من جوابم رو از آرش گرفتم، و کیلم گفتم:

-یه چیزی بگم؟

نگاهش کردم.

-بگو.

-شما...

واسه ی حرفش تردید داشت، برای همین گفتم:

-راحت باش بگو.

لبخندی زدم و ادامه دادم.

-شاید اعدام شدم و دیگه نتونستی ازم بپرسی.

اخم ریزی کرد و سریع گفتم:

-می خواستم بگم بین تو و پسر عمت... خبراییه!؟

منظورش رو فهمیدم و گفتم:

-آره من و آرش قرار شده که با هم ازدواج کنیم؛ اما این موضوع رو به هیچکس نگفتیم چون

میدونیم عمه ام یعنی مادر آرش...

با ناامیدی ادامه دادم.

-مخالفت می کنه.

-پس حدسم درست بود؛ ولی اگه قسمت باشه بهم می رسید.



وقتی قاضی اومد همه بلند شدن غیر از من ، یه ترسی به وجودم منتقل شده بود که باعث خشک شدن پاهام شده بود؛ اما در نهایت به کمک وکیلیم بلند شدم. وقتی همه نشستن من سر پا بودم که با کشیده شدن چادریم توسط وکیلیم، به خودم اومدم و نشستم.

نزدیکم شد و دم گوشم گفت:

– استرس نداشته باش.

سرم پایین بود و داشتیم با انگشت هام ور می‌رفتم، قاضی، همچنان داشت برای خودش حرف میزد یا شایدم برای همه نمی‌دونم؛ اما من درگیر دست هام بودم که صدای قاضی رو شنیدم. از من خواست تا به جایگاه برم و اون جا قرار بگیرم. سرم رو بلند کردم و با چشمای از ترس گرد شده‌ام به آدمای دور و برم نگاه کردم.

بلند شدم و تو جایگاه قرار گرفتم، مونده بودم که چطوری بگم؟! و از کجا بگم؟! قاضی داشت حرف می‌زد و منم هیچی از گفته هاش متوجه نمی‌شدم؛ چون هنوزم گیج و سردرگم بودم. یاد حرف وکیلیم افتادم که بهم گفته بود «استرس نداشته باش تو دادگاه حس نکن کسی دیگه ای هم وجود داره فکر کن داری برای خودت همه ی اون اتفاق رو با صدای بلند مرور میکنی» به وکیلیم نگاه کردم. انگار فهمیده بود به یاد حرفش افتادم و دنبال تایید یا دلگرمی ای و چیزی هستم، برای همین با دیدنم لبخند زد و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد. که یه باره با صدای قاضی به خودم اومدم.

– خانم فرحی! حواستون به من هست؟

– آ. بله یعنی نه!

سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم.

– میشه یه بار دیگه بگید.

– گفتم شما این ادعا رو میپذیرید؟

کدوم ادعا؟! ... آخ چرا حواسم نبود!؟

هل شدم و گفتم:

– نه.



-خب دلیل، می شنویم.

دوباره سرم رو پایین انداختم. آخه چرا همچین حرفی زدم؟ من که نشنیدم اون وحید رحمانی چی گفت! اما نباید بیشتر از این سکوت می کردم و از قضا تا خواستم حرف بزنم، در باز شد و همون سروان بد اخلاقه وارد دادگاه شد.

همه حواسشون به سمت سروان رفت، که با یه عذرخواهی از قاضی خواست بره تا بشینه، که قاضی گفت:

-شما به چه حقی وارد شدید؟

آخیش بحث تغییر کرد!

-من سروان پرهام مومنی، مسئول این پرونده هستم... که البته عذر میخوام که دیر کردم.

-خیل خب، می تونید بشینید.

-ممنون.

اون رفت و توی ردیف اول و روی یه صندلی، کنار وکیل نشست.

-خب خانم فرحی دلیلتون رو بفرمایید.

از فرصت سو استفاده کردم و گفتم:

-من خواستم بگم؛ اما بحث عوض شد و یادم رفت میشه از اول بگید.

صدای اعتراض وحید بلند شد.

-تو بگو از اصلا گوش دادی!؟

قاضی با زدن چند ضربه رو میزش سکوت رو برقرار کرد.

-حق با شماست من متوجه نشدم.

این بار به جای وحید، قاضی گفت:

-اینکه اون شب شما از عمد مقتول رو هل دادید، اونم به قصد تا سرش با جدول بتنی کنار

پیاده‌رو، برخورد کنه.

شوکه، از شنیدن این تهمت، داد زدم.

-نه!

قاضی، که مسن هم بود با شنیدن داد من، شوکه و با چشمایی گرد شده، بهم نگاه کرد و این بار آروم ادامه دادم.

نه! یعنی میشه از اول همه چیز رو بگم؟

از اول؟

بله از وقتی که، تنها تو ماشین بودم.

خب بگو.

اون شب، وقتی با عموم سوار ماشین شدیم بهم گفت که به جای خونه خودم، من رو می‌بره

خونشون؛ اما وقتی تو ماشین نشستیم، حرکت نکرد! که بهش گفتم:

عمو چرا حرکت نمی‌کنیم؟

کلافه بود انگار می‌خواست چیزی رو بگه؛ اما مانعش می‌شد. انگار تردید داشت، نگاهش کردم و صدایش زدم.

عمو؟

مضطرب نگاهم کرد و گفت:

بین شهرزاد یه چیز هست که باید...

خواست ادامه حرفش رو بزنه، که تلفنش زنگ خورد. عمه ام تماس گرفته بود! عمو نفسش رو

با حرص بیرون داد و گوشی به دست، از ماشین بیرون زد و جواب تماس رو داد. وقتی تماسش

تموم شد در رو باز کرد و رو به من گفت:

من برم خونه فریبا، ببینم چکارم داره زودی میام...میگم یه وقت پا نشی بیای ها! خودم میام

سراغت تا بریم خونه.

و منم بی هیچ حرفی قبول کردم.

از رفتن عمو، یه نیم ساعتی گذشت که خسته شدم و در ماشین و باز کردم و بیرون اومدم، تا

کمی قدم بزنم، که صدای قهقهه ی چند تا پسر رو از پشت سرم شنیدم سریع به سمت صدا

برگشتم و دیدم از دور سه تا پسر وارد کوچه شدن و با دیدن من، یکیشون به سمتم اشاره کرد



و به سمت حرکت کردن. از همون فاصله هم میشدید فهمید که تو حال خودشون نبودن...البته دو تاشون!

قاضی وسط حرفم پرید و گفت:

—کدوم از اونا؟

—من زیاد نمی شناسمشون؛ اما اگه بابک اونی باشه که مرده، اون همونی بود که مسـکت بود.

—و اون یکی؟

نگاهی به اصلاان و وحید انداختم، کدومشون بود؟! با یاد اون اتفاق قبل از ورود به دادگاه گفتم:

—مطمئنم که...

انگشتم و سمت وحید گرفتم و ادامه دادم.

—ایشون بودن.

—خب.

نگاه وحید کردم و پوزخندی ناخودآگاه رو لبم نشست. چهره ی وحید دیدنی بود، مضطرب شده

بود و توی جاش کمی تکون خورد و زل زد تو چشمام. نگاهم رو ازش گرفتم و ادامه دادم.

—داشتن به سمت می اومدن، ترسیده بودم اون موقعه ی شب تو اون تاریکی هیچکس نبود.

وکیل بابک بلند شد و اجازه ی صحبت خواست. یاد حرف وکیل افتادم که گفت:

«یه جاهایی ممکنه وکیل مقتول ازت سوال بپرسه یه وقت نترسی و هل نکنی» با صدای وکیل به

خودم اومدم.

—شما گفتید شب بوده و تاریک، ساعت چند شب بود؟!

ساکت شده بودم و مضطرب، که آرش رو دیدم که با دیدنش حس خوبی بهم دست داد. یاد

اون لحظه ای افتادم که دیدم بالا سرم ایستاده. همون حس حمایتی که باعث شد به آغوشش

پناه ببرم، هرچند که کوتاه بود!

وکیل بابک، این بار با تحکم گفت:

—خانم فرحی جواب بدید.

هول شدم و گفتم:



-آ! بله...من...نمی‌دونم دقیق ساعت چند بود! چون ساعتی اون جا نبود؛ ولی یادمه وقتی از خونه زدم بیرون. ساعت خونه ی عمه ام، یه ربع به یک شب رو نشون میداد. وکیل بابک پوزخندی زد و گفت:

-خب، پس طبق ساعتی که گفتید، هوا تاریک بوده پس چطور تشخیص دادید که وحید رحمانی مسـکت بوده، نه اصلان تهرانی؟! سریع جواب دادم.

-من مطمئنم.

-از کجا؟ دلیل بیارید؟

نگاه به وحید و اصلان انداختم. وحید لبخندی به نشونه ی پیروزی زد؛ اما من مطمئن بودم. آها یادم اومد!

-اون جا با نور چراغ برق کمی روشن بود؛ اما من همین امروز تازه فهمیدم که اصلان کدوم از این دو نفره و همین طور وحید؛ با این حال من یادمه اون شب این آقا یعنی اصلان تا من رو دیدن تعجب کردن و حتی من رو شناختن، پس اون لحظه نمی‌تونیم بگیم اون تو حال خودش نبوده! و همین طور از حرکات عجیب و غریب اون دو تا، میشه گفت که اون ها تو حال خودشون نبودن و حتی اون شب کسی که من رو از دست اون دو نفر نجات داد، آقای تهرانی بودن و من وقتی...

چقد برام گفتن همچین حرفی جلوی بقیه و البته آرش سخت بود. اون شب اصلان من رو تو آغوشش پناه داد. فقط برای حفاظت از من! اما من سریع از او پناهگاه فرار کردم، من پناهگاهم رو خوب می‌شناختم، اون آرش بود. از بچگی از هر زمان که یادمه آرش بود! هر چند اون شب آرش من رو سریع از پناهگاهم روند!

توی فکر بودم که قاضی گفت:

-خانم فرحی ادامه بدید.

سرم پایین بود، که صدای اصلان رو شنیدم که از قاضی، اجازه ی حرف زدن خواست. قاضی هم که انگار از توضیح های نصف و نیمه و تو فکر رفتن ها و مکث هام خسته شده بود، فرصت



رو مناسب دید و بهش اجازه رو داد. اصلان اومد جای من ایستاد و من هم رفتم و سر جام نشستیم. وکیل بابک با دست بهش اشاره کرد، تا صحبت کنه و بعد اصلان نگاهش رو از اون گرفت و رو به قاضی گفت:

–میشه از اول بگم.

قاضی با جدیت گفت:

–بفرمایید.

–غروب که تو خونه بودم تلفنم زنگ خورد. شماره ی بابک بود! وقتی جوابش رو دادم ازم خواست که شب باهانش برم جایی. گفت وحید هم هست! وقتی شب شد قرار شد برم خونه ی بابک، وقتی رسیدم منتظر موندم تا آماده بشه؛ اما در کمال تعجب وقتی بالا سرش رسیدم، دیدم مسـکت کرده! برای اولین بار بود که بابک مسـکت کرده رو می دیدم... اصلا فکر نمی کردم همچین آدمی باشه و همین طور وحید! ... متاسفانه اونم مسـکت کرده بود. اولش خواستم برگردم؛ اما وقتی دیدم میخوان برن بیرون، ترجیح دادم با اون حالشون تنها نرن و گفتم باهانشون باشم بهتره... چون ممکن بود بلایی سر خودشون یا بقیه بیارن... من اون شب رانندگی کردم که دیدم وسطای راه، بابک هی اشاره میکنه که سر یه کوچه وایسم. وقتی ایستادم پیاده شد و شروع کرد با تلفن با یکی حرف زدن. بخاطر مستیش هم با صدای تقریبا بلندی حرف می زد و با همون صدای سرخوش و تقریبا نامفهوش گفت:

–دارم میام... کجاست؟

بعد یکم به جلو رفت و گفت:

–آره، دیدمش.

کنجکاو، از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم که دیدم یه دختر تنها داره کنار یه ماشین قدم می زنه یه حس بدی بهم دست داد. حال خراب بابک و وحید و البته اون دختر... اونم اون موقع شب!

تصمیم گرفتم زودتر اون دو تا برم پیش دختره و بهش بگم که از این جا بره؛ اما وقتی به سمتش رفتم، احساس کردم بابک و وحید هم پشت سرم قهقهه زنان، دارن میان. برای همین برگشتم و به سمتشون رفتم و به بابک گفتم که؛ باید برگردیم! اما اون گفت که یه آهوی خوشگل این جاست... کجا برم؟! فهمیدم که تا وقتی تو حال خودت نیست، نمیشه باهات حرف زد! در واقع حرف زدن باهات بی فایده بود... برای همین درمونده سرجام ایستادم و وقتی رفتنشون رو نظاره کردم، دیدم که حدسم درست و بود و اونا دقیقا به قصد مزاحمت برای اون دختر به اون جا میرن! سریع به سمتشون دویدم و دختره رو نجات دادم... اون جا بود که فهمیدم اون دختر، خانم فرحی بودن!

چند لحظه سکوت کرد. که من در حالی که هنوز تو شوک حرفاتش بودم، از ثریا خواستم که پیرسه من رو از کجا می شناسه؛ اما اون بی توجه به حرفم، بهم دستمال داد! با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-این برای چیه!؟

-بگیر اشکاتو پاک کن، باشه ازش می پرسم.

اون موقع بود که به خودم اومدم و فهمیدم این مدت داشتم بی صدا اشک می ریختم! ثریا از قاضی اجازه ی صحبت خواست و وقتی قاضی بهش این اجازه رو داد، رو به اصلان کرد و گفت:

-شما خانم فرحی رو از کجا می شناختید؟

-من ایشون رو بارها توی دانشگاه دیدم و البته خانم فرحی، یکی از بهترین دانشجویهای شیمی محض توی دانشگاه بودن و من بارها عکس ایشون رو توی بئر دیدم. فکر میکنم این دلیل کافی باشه!

ثریا با تکیه دادن سر حرفش رو تایید کرد و با اجازه ی قاضی نشست.

پس من رو از دانشگاه می شناخت! تازه، بارها من رو دیده؟! اما من چرا تا به حال اون رو ندیدم؟ شاید دیدم؛ ولی یادم نیست! نمی دونم!

اصلان به درخواست قاضی، به صحبت هاش ادامه داد.



-با بابک و وحید درگیر بودم و می‌خواستم حالیشون کنم که تو چه حالی هستن و همزمان وقتی خانم فرحی رو تنها و ترسیده دیدم، اون رو هم پشت سرم قایمش کردم! اما ایشون از من هم ترسیدن و من رو هل دادن و شروع کردن به دویدن و فرار کردن و همین باعث شد تا بابک راه براش باز بشه و دنبالش بدوه. تو این فاصله که داشتم وحید رو روی جدول می‌نشوندم، صدای جیغی رو از پشت سرم شنیدم! و وقتی برگشتم و به دنبالشون رفتم، خانم فرحی رو ترسیده بالای سر بابک دیدم و بعدم بابک! بابکی که سرش روی جدول بتنی بود و داشت ازش خون می‌اومد. من از خانم فرحی خواستم که فرار کنن. اون جا بود که حس کردم وحید به حال طبیعی خودش برگشته، اونم بخاطر همچین شوکی! وحید می‌خواست زنگ بزنه به پلیس؛ اما من مانع شدم و بهش گفتم که الان باید به اورژانس زنگ بزنیم. چون حال بابک بد بود، نمی‌خواستم پای پلیس این وسط باز بشه و وقت گرفته بشه! از طرفی می‌دونستم اگه پلیس قضیه رو بفهمه، مقصر اصلی خود بابکه و پای ما هم می‌اومد وسط! وقتی آمبولانس اومد از وحید خواستم که باهاشون بره. چون می‌دونستم اگه بمونه یه بلایی سر خانم فرحی میاره چون بشدت عصبی بود! برای همین من با ماشین بابک به دنبال آمبولانس رفتم. وقتی رسیدیم بیمارستان همش وحید رو زیر نظر داشتیم که کاری نکنه تا همه چیز خراب شه! اما درست وقتی که؛ توی راهرو بودم دختر مجروح و بیهوشی رو دیدم که لباساش خونی بود و با تخت داشتن می‌آوردنش تو بخش. چهره اش برام آشنا بود! برای همین دنبالش رفتم و دیدم خانم فرحی هستن! گذشت تا برای یه سری کارا مجبور شدم مدتی از وحید دور شم؛ اما همه ی زمانی که پیشش بودم، حواسم بود که خانم فرحی رو نبینم و کاری نکنم که دردسر بشه؛ اما از بد ماجرا وقتی توی اتاق بابک دیدمش، بهم گفتم که زنگ زده به پلیس. یکم بعد هم پلیس ها اومدن؛ اما من زیاد باهاشون در مورد اون شب صحبت نکردم و پیش بابک، تو اتاق موندم. صبح وقتی که با صدای وحید، از خواب بیدار شدم. بلافاصله من رو بردم در نیمه بازه اتاق خانم فرحی. بعد که ایشون رو در حالی که بیهوش بودن نشونم داد، دوباره من رو برد گوشه ای و گفت که تو چنگ مونه و پلیسا رو هم از این که مجرم رو پیدا کرده، خبر دار کرده و اونا الان تو راهن!

ولی من عصبی شدم و هر چی سرزنشش کردم، که چرا این کارو کردی؟! فایده ای نداشت، چون پلیسا اومدن و همون موقع بود که فهمیدیم بابک مرد.

اصلان بعد یک اعتراف طولانی سکوت کرد. ناراحت بود و این از لحن صدایش و طرز نگاه چشمایش و... همه حرکاتش، مشخص بود!

اون گفت که همه چیز رو در عین راستی اعتراف کرده و خودش رو بی گناه می دونه و حتی از منم چند بار دفاع کرد!

اما چرا!! مگه بابک دوستش نبود! چرا طرف اون رو نگرفت؟! درسته که گناهکار اون بود؛ ولی چرا از من دفاع کرد؟! غرق این افکار و ابهامات بودم که متوجه شدم، قاضی ادامه ی دادگاه رو واسه ی جلسه ی دیگه ای گذاشته.

وقتی از دادگاه بیرون زدیم، استاد رو دیدم... بهنام احمدی! اما این جا چکار می کرد؟! وقتی باهام توچشم تو چشم شد، سریع به سمتون قدم برداشت، که سروان بد اخلاقه، بهگوشه ای کشوندش و مشغول حرف زدنش کرد؛ اما استاد بهنام سرش رو به سمت چرخوند و نگاهم کرد و همین نگاهش از چشم جناب سروان! دور نموند و سریع با دستش، صورت بهنام رو به سمت خودش برگردوند.

بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم و من به راه خودم ادامه دادم. تو این حین یاد حرفای اصلان افتادم!

« دیدم داره با تلفن با یکی حرف میزنه!

-دارم میام، کجاست؟

و بعد

-آره، دیدمش... »

با یاد آوری حرفایی که اصلان زده بود، هنوز ذهنم درگیر بود، که عمه رو پایین راه پله ها دیدم، با بی تفاوتی روش رو ازم گرفت!

وقتی به ماشین رسیدیم و خواستیم سوار بشیم، یه آن جرقه ای تو ذهنم زده شد! که با فکر این که درست باشه، حالم داشت بهم می خورد! پلیس وقتی معطلی من رو دید، از بازوم گرفت

و سعی کرد، من رو تو ماشین بنشونه، اما من باید می رفتم سراغ ثریا. البته اگه تا الان نرفته! سریع از زیر دستش بیرون اومدم و یه قدم برنداشته بودم، که با این فکر که شاید بخوام فرار کنم، با اولین قدم من، سریع بازو هام رو گرفت و هلم داد به سمت ماشین و من رو بهش چسبوند. از درد بازو هام که کشیده شده بودم و ضربه ای که بدنم به خاطر اصابت به بدنه ی فلزی ماشین، دیده بود. ناخودآگاه فریاد بلندی زدم.

همین باعث شد تا ثریا، صدای من رو بشنوه و هل کرده از دور خودش رو بهم برسونه. وقتی به سمتم اومد سعی کرد جو رو آروم کنه؛ اما پلیس یه حلقه ی دستبندم رو باز کرد به دست خودش بست. منم که عصبی شده بودم با حرص گفتم:

— غلط گرفتی نمی خواستم فرار کنم فقط با وکیل کار داشتم!

ثریا که هم چنان می خواست همه چی آروم پیش بره، جلوتر اومد و دستم رو گرفت و گفت:

— خب بگو چکارم داشتی؟!

اخم ریزی کردم و جدی گفتم:

— من یه حدسی زدم!

با شک گفت:

— چه حدسی؟!

— مطمئن نیستم، حتی امیدوارم اشتباه باشه!

نچی کرد و گفت:

— خیل خب، بگو شاید به درد بخوره.

نفسم رو حبس کردم و بعد کمی مکث گفتم:

— اون لحظه ای که من اون سه نفر رو دیدم، خواستم به سمت خونه ی عمه برگردم، حتی با وجود این که از ترس و استرس پاهام انگار به زمین چسبیده بود! ولی وقتی سرم رو به سمت خونه چرخوندم، عمه رو توی اتاق آرش همون اتاقی که بهت گفتم بالکن داره، دیدم!

— خب؟

-دیدم که یه تلفن دستشه داره من و نگاه می کنه نور اتاق آرش میتونه این رو ثابت کنه که من عمه رو دیدم! و حتی اون هم من رو دید متوجه ای؟!
 ثریا اخمی کرد و با بهت گفت:
 -اما به کمکت نیومد!

اون دستم رو که گرفته بود از دستش در آوردم و محکم مچش رو گرفتم و با هیجان گفتم:
 -یادته که اصلان چی گفت؟ گفت که بابک رو دیده که با تلفن داشته حرف می زده!
 -خب!

هیجان زده و عصبی گفتم:

-بابک چه صحبتی میکرد!؟

چشمش رو ریز کرد و تقریباً داد زد:

- دارم میام، کجاست!؟

با هیجان اما جدی گفتم:

-که بعد اصلان گفت بابک یکم حرکت کرد و گفت: آره دیدمش! اون موقع کسی جز من تو خیابون نبوده پس اون منظورش از دیدن، من بودم دیگه! بنظرت اینا رو داشته به کی می گفته پشت خط!؟

ثریا با اخمی که بین دو ابروش رو چین انداخته بود، جدی گفت:

-کسی که تو رو میشناخته!

تاییدش کردم و ادامه دادم:

-یادته گفتم تو ماشین بودم و هنوز حرکت نکرده، گوشی عمو زنگ خورد، عموم بعد اینکه تلفن رو قطع کرد برگشت خونه عمه!

ثریا حرفم رو قطع کرد و گفت:

-این یعنی اونی که پشت خط بوده یکی از افراد تو خونه ی عمه ات بوده، یا اصلاً خود عمه ات بوده!

سرم رو به تایید تکون دادم و ادامه دادم:



-به نظرت این برنامه ریزی شده نبوده؟! عمه از من بدش میاد، نمیخواد من با آرش ازدواج کنم! چرا باید آرش رو دنبال من بفرستن! چون من وسط یه نقشه ی پلید بودم و باید آرش شاهد ماجرا میشد! اون عوضیا نتونستن علامتی به عمه بدن که آرش رو بفرسته چون من، همه ی نقششون رو ندونسته بهم ریختم... می فهمی؟ با کشتن بابک به نظرت برنامهشون یه جورایی بهم نخورده!

کلافه نگاهی به اطراف کردم و ادامه دادم:

-شاید منتظر یه علامت بودن که آرش رو بفرستن پایین تا برای من پاپوش درست کنن و آرش فکر کنه من اون آدمی نیستم که می شناخته و بشم همون تصویری که عمه از من برایش ساخته بود. آژیر آمبولانس تنها نشونه ی عجیب اون شب بوده! ثریا گفت:

-و چون بابک علامتی نداده، آژیر آمبولانس تنها فرصت فرستادن آرش به پایین میشه! -آره شاید؛ اما ما چطور ثابت کنیم!؟

نا امید سرم رو پایین انداختم و به دستام که تو حلقه ی دستبند، اسیر بودن، زل زدم. که ثریا گفت:

-فهمیدم!

یه نگاهی به خانم پلیس کرد، که منم به تبع نگاه کردم، فهمیدیم زیادی معطل کردیم و سر پا ایستادیم. که ثریا گفت:

-اول میریم کلانتری، بعد اون جا بهت میگم.

...

-خب اینا چیه؟

-پیرینت تلفن عمه ی شما.

-تو از کجا شماره عمه ی من رو آوردی؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:



-از آرش، البته ببخشید نیومدم دنبالت! تو ماشین که بودم، به ذهنم رسید، وقت تلف نکنم و یه راست برم سر اصل مطلب و همه چیز رو روشن کنم. گفتم یه سره همه چیز رو آماده برات بیارم، رفتم پزشکی قانونی اون جا یه رفیق داشتم که کارم رو راه بندازه، وسایل مقتول رو دیدم، موبایلش رو نتونستم بیارم. باید از قاضی اجازه می گرفتم و براشون می بردم، برای همین فردا این کارو میکنم تا مکالمه شون رو گوش بدیم. گوشیش رو که دیدم ضبط تماس داشت به احتمال زیاد صداش ضبط شده... حالا شایدم ضبط نشده باشه! ولی بازم فرض خوبیه؛ اما نگران نباش از شون شماره ی بابک رو گرفتم و...

مکثی کرد و برگه رو سمتم گرفت و انگشتش رو گذاشت روی چند شماره ای که ردیف شده بودن و مثل هم دیگه بودن، در همون حین گفت:

-ببین اینا همش شماره ی بابک احمدیان هستش. حدست درست بود دختر. تو واقعا باهوشی! سرم رو بالا آوردم و شوکه به تصویر مات و مبهم چهره ی ثریا، با حواس پرتی خیره شدم و به اشک هایی که توی چشمم حلقه بسته بود و دیدم رو تار می کرد، اجازه ی خروج دادم! نمی دوم چرا با این که خودم این قضیه رو روشن کرده بودم؛ ولی طوری شوکه شده بودم که انگار تازه و به دست یه نفر دیگه این پرده برداشته شده و من متوجه شدم که، جریان از چه قراره! واقعا نمی تونستم باور کنم عمه، تا این حد جلو رفته باشه و این نقشه ی پلید رو کشیده باشه! می تونه انقد بد باشه! ثریا خسته از آبغوره گرفتن من، نچی کرد و از توی کیف دستیش، دستمالی رو درآورد و بهم داد. و بعد برای عوض کردن روحیه ام با هیجان و خوشحالی گفت: -همه ی مدارکی که با ذهن و هوش خودت جمع کردیم، همشون این رو صدق می کنه که، کسی که پشت این نقشه ی کثیف بوده، عمته! و تو وسط یه نقشه ی کثیف بودی که تنها راه نجات همون بوده که انجام دادی، دفاع از خودت!... تو از خودت دفاع کردی، این قتل از اولش هم غیر عمد بوده، چه برسه به این که قاضی این ماجرا رو بدونه، درواقع الان خوده بابک، دوبله سوبله متهم به حساب میاد، هرچند که حالا مرده!.. بگذریم به هر حال، ما باید این رو فردا توی دادگاه بازگو کنیم، این طوری متهم های دیگه هم پاشون به دادگاه باز میشه. نفسی گرفت و ادامه داد:



-اصلا همین الان، این رو نشون سروان مومنی میدم و تا راحت برای حکم بازداشت عمه ات اقدام کنه.

من همچنان در بهت و ناباوری بودم، که ثریا رفت. وقتی به بازداشتگاه برگشتم، حدودا نیم ساعت بعدش دوباره در بازداشتگاه باز شد و من رو به بیرون بردن. وقتی وارد اتاق شدم، با اولین کسی که مواجه شدم خودش بود. جناب سروان! بی هیچ حرفی، روی صندلی که با دست بهش اشاره کرد، نشستم.

-این که الان این جایی دلش اینه که خودت شاکی هستی.

-شما از کجا می‌دونید!؟

به جلو خم شد و ساعد دستاش رو روی میزش گذاشت و گفت:

-وکیلتون این جا بود، مگه نمی‌دونستید؟

با تعجب زیر لب زمزمه کردم.

-پرهام مومنی این بد اخلاقت!؟

پوزخندی زد و گفت:

-چیزی گفتین!؟ اگه سوالی داری بپرس؟

-سروان مومنی شما یید!؟

با انگشت اشاره اش به تابلوی روی میزش اشاره کرد، نگاهی به تابلوی کوچک انداختم که

نوشته بود، سروان پرهام مومنی!

بعد با انگشت اشاره اش به اتیکتی که روی لباسش بود اشاره کرد. گفتم:

-اما تو بیمارستان همش لباس شخصی تنتون بود!

گوشه ی لبش رو کش داد و با ته خنده گفت:

-درسته من هیچ وقت خودم رو به شما معرفی نکردم؛ اما اینا زیاد مهم نیست! گفتم بیای این

جا تا دلیل این که خانم فریبا فرحی رو متهم کردید و خواستید حکم بازداشت برایش بگیریم،

چیه؟

-مگه وکیلیم به شما نگفتن؟

-چرا؛ اما باید خود شما هم دلالتون رو بگید و این که باید شکایت نامه تنظیم کنیم.
دیگه مثل روزای اول بابت حرف زدن درباره ی اتفاقات عجیبی که افتاده بود، استرس نداشتیم!
نفسم و رو حبس کردم و با قدرت بیرون دادم و گفتم:
-خانم فریبا فرحی یا عمه ی بنده...

شروع کردم از سیر تا پیاز ماجرا رو گفتن از این که چطور شد که شک کردم و حتی این که
چرا قبلا وجود عمه پشت پنجره رو نگفته بودم! خب طبیعی بود، من وسط شوک اتفاقات بدی
بودم که برام اتفاق افتاده بود. فقط یه جرقه کافی بود، تا مشعلی توی ذهن تاریک من روشن
کنه، که اتفاقات ریز؛ اما مهمی که خودشون رو تو تاریکی ذهنم مخفی کرده بودن رو ببینم... که
البته این جرقه رو اصلا ن به من داد و یه جورایی مدیونشم!
در آخر سروان مومنی با چهره ای متاثر، یه برگه جلوی من، روی میز گذاشت و گفت:
-این رو امضا کنید.

امضا کردم و دوباره به باز داشتگاه برگشتم و به این فکر کردم که بالاخره فردا همه چی آشکار
میشه.

به خاطر احساس خستگی که داشتم، منتظر ناهار نمودم و روی تخت دراز کشیدم و بلافاصله
پلک های سنگینم روی هم رفتن و به خواب رفتم!

...

همه جا تاریکی مطلق بود! حس معلق بودن داشتم، چشمام رو باز کردم و متوجه شدم روی
بلندی با ارتفاع زیاد ایستادم! تعداد زیادی آدمم اون پایین ایستاده بودن و همشون داشتن من
رو نگاه می کردن و با دست بهم دیگه، من رو نشون میدن! و حتی وقیحانه می خندیدن!
نگاهی به خودم انداختم! که در کمال تعجب دیدم، روی یه چهار پایه ام و حتی ارتفاعم تا
زمین نسبت به قبل، کمتر شده بود!
یه چیزی گردنم رو اذیت میکرد، برای همین دستم رو بردم سمتش و لمسش کردم، یه طناب
بود!



طناب دار؟! ترسیده بودم و بشدت هل کرده بودم؛ اما انگار اراده ای از خودم نداشتم، حس خفگی بهم دست داد، درست مثل زمانی که بختک می اومد سراغم!
 خدای من مگه پرستاره نگفت آدم بی گناه تا پای دار میره؛ اما بالای دار نه!
 من که پای دار هم رد کردم و الان بالای دارم و طناب دار دور گردنمه!
 خواستم طناب دار رو از دور گردنم در بیارم که هر چی تلاش کردم نشد! دستام از پشت به طرز عجیبی بسته شده بودن! اما من که دستام باز بود! گیج بودم و هنوز با خودم درگیر! که دیدم از بین جمعیت یه نفر داره، دونه دونه آدما رو کنار میزنه تا خودش رو از دل جمعیت بیرون بزنه.

دقیق که شدم، دیدم همون پرستاره است! چهره اش به شدت مرموز و ترسناک شده بود. به خوبی رژ جگری رنگش رو می دیدم! پررنگه پررنگ! مژه های پلک پایش بلند تر و پر تر از مژه های پلک بالایش بودن! و همین چهره اش رو ترسناک تر کرده بود.
 وقتی نزدیکم شد، رو به روی چهار پایه ایستاد و سرش رو بلند کرد و به چشمام زل زد! انگار که باد سردی به بدنم بخوره، از نگاهش ترسیده، لرزیدم! دستش رو اروم روی چهار پایه کشید و بعد دستش رو بالا آورد و خاکی رو که، به انگشتاش چسبیده بود رو، تو هوا فوت کرد و بعد شروع کرد به قهقهه زدن! صدای خنده اش، انگاره که پوتک باشه، به سرم ضربه میزد!
 نکنه اون می خواست زیر پام رو خالی کنه! اصلا اون این جا چکار می کرد؟!
 چرا به من دروغ گفت؟! چرا گفت که می دونه من بی گناهم؟! اون که خودش شده جلاد و من مجرم!؟

خدا نه! خدا جون خودت کمک کن! داد زدم و با تموم وجود گفتم:
 -خدا!

به محض این که چشمام رو باز کردم، دیدم در بازداشتگاه داره باز میشه. یه ترس و دلشوره بدی به وجودم منتقل شد، نکنه می خواستن اعدام کنن! نکنه خوابم داره تعبیر میشه؟ نه هنوز که چیزی مشخص نشده.



تو جام نشستم و دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم. در کامل باز شد و من ایستادم. بی هیچ حرفی به طرفم اومد و بلافاصله به دستام دستبند زد.

درسته که حرفی نزد؛ اما از طرز نگاهش ترسیدم، راستش عجیب نگاهم می کرد! با این فکر، گفتم:

-اتفاقی افتاده!-

جدی گفت:

-نمی دونم... من فقط باید همراه تو پیام!

لبخندی زدم و معذب گفتم:

-نه آخه یه طوری نگاهم کردید!-

لبخندی زد و گفت:

-از دیروز تا الان خواب بودی!

با این حرفش شوکه شدم و سریع نگاهی به ساعت روی دیوار راهرو انداختم. خدای من! از دیروز تا حالا خوابم من؟ ساعت ده صبح بود. پس امروز روز دادگاه بود و همه چی تو دادگاه مشخص میشد.

حتما دیروز عمه رو باز داشت کردن یا نه میخوان تو دادگاه این کارو کنن! نمی دونم؛ ولی باید به همه ثابت شه مقصر اصلی کیه! دلم می خواست حالا این من باشم که با دیدنش، روم رو از ش می گیرم!

به بیرون که رسیدیم، سروان مومنی رو دیدم. یه نگاه به این ور اون ور کردم؛ اما ثریا رو ندیدم! به محض رسیدن بهش گفتم:

-وکیل، خانم میثاقی، نیستن؟!... الان میخوایم بریم دادگاه دیگه؟ پس...

خواستم ادامه حرفم رو بزنم که گفت:

-نه. دادگاه نمیریم!

با یادآوری کابوسی که دیده بودم، بهت زده و با صدای از ته چاه در اومده گفتم:

-پس کجا میریم؟-



اخمی ریزی کرد و جدی گفت:

—خودت میفهمی.

همین رو گفت و برگشت و جلو تر از ما راه افتاد. من هم به همراه اون دو تا خانم دنبالش رفتیم. وقتی به محوطه رسیدیم سروان مومنی نگاهی به اطراف انداخت و در نهایت ماشین مورد نظرش رو پیدا کرد و به سمتش رفت. سربازی کنار ماشین ایستاده بود که با دیدن سروان احترام نظامی گذاشت. من و اون دو خانم عقب ماشین و خود سروان جلو، روی صندلی شاگرد، نشست که در سمت چپ هم باز شد و اون یکی خانم هم کنار نشست، من، با حس تحقیر شدن و این که بین اون دو تا نشستم تا مبادا فرار کنم، کنار اومدم و اعتراضی نکردم. ماشین حرکت کرد و من نگاهی به پنجره ی سمت راستم انداختم و از پشت شیشه بیرون رو نگاه کردم و به فکر فرو رفتم. با این که مدتی گذشت؛ اما هنوز متوجه نشده بودم که کجا دارن میبرنم؟!

برای همین سرم رو برگردوندم و به نیم رخ سروان مومنی نگاه کردم هر چند که نصف بیشتر چیزی که دیدم رو گرفته بود، پشت سرش و البته موهای مشکی و کوتاهش بود. تقریبا بلند ترین دونه ی مویش شاید به دو سانت می رسید! عزمم رو جزم کردم و دوباره سوالم رو که توی پاسگاه، جواب نداده بود رو پرسیدم.

—من رو کجا میبرید؟ عمه ام رو دستگیر کردین؟

جوابی نداد که دوباره لب باز کردم به حرف زدن و سوال پرسیدن.

—دستگیر نکردین؟ چراخب؟ آها بگو پیداش نکردین!

سریع برگشت و با من رخ به رخ شد و عصبی گفت:

—گفتم خودت میفهمی.

نمی دونم چرا لج کردم و عوض این که بیشتر جواب اون رو داده باشم، به خودم طعنه زدم و با عصبانیت گفتم:

—من نفهمم نمی فهمم تو بگو!

پوزخندی زد و برگشت و با تمسخر گفت:



-بعید می‌دونم بهترین دانشجوی رشته ی شیمی محض که آوازه اش همه جا رو پر کرده نفهم باشه!

سعی کردم این دفعه منطقی تر حرف بزنم؛ هر چند که عصبی بودم.
-من از نظر درسی باهوشم چون یه مشت درسه که از قبل نوشته شده و هزاران نفر اون رو خوندن، باید احمق باشم که نتونم از پس اونا بریام؛ اما این که من رو الان دارین کجا می‌برین! چیزیه که از قبل جایی نوشته نشده و هزاران نفر اون رو نمی‌دونن!
تمام سعیم رو کردم؛ اما بازم از خودم درست و حسابی دفاع نکردم! اون آروم شده بود و این من رو عصبی تر می‌کرد!

-اما من فکر میکنم داری بهونه میاری، چون این که عمه ی شما نقش اول یا مقصر اصلی این ماجراست رو تو فهمیدی! نکنه این رو جایی نوشته بوده که شما از پشش بر اومدید!
باز اظهار فضل کرد! یه کلمه بگو داری منو کجا می‌بری؟! این چرت و پرتا چیه تحویل میدی، آخه!

من اکثر اوقات تو زندگیم دختر ساکتی بود؛ اما کی می‌گه هر کی ساکته، آرومم هست؟! الان دقیقا همون رویی رو که کسی زیاد ندیده رو نشون این آقا میدم! زدم به سیم آخر رو داد زدم:
-میدونی چیه؟ من نمیدونم کی به تو گفته پلیسی؟ اونم سروان! نکنه بعدشم قراره سرگرد بشی؟! خدا نکنه تو سرگرد بشی! میدونی چیه؟ آخه تو همیشه بیخودی فکر می‌کنی و بی جهت تر اظهار نظر فضل می‌کنی! نه شاید، من اصلا اشتباه می‌کردم، تو کلا فکر نمی‌کنی و تازه برعکس بیخودی جواب میدی! آخه اگه از اول بگی منو کجا می‌بری بهتر نبود تا این همه بحث رو کش بدی!؟

برگشت و با صورت برافروخته و سرخ شده نگاهم کرد و گفت:
-درسته حق با توعه؛ ولی باید بگم که قراره، اگه پرونده ی لعنتی تو رو حل کنم سرگرد بشم! شیفهم شدی یا جور دیگه باید حالت کنم! در ضمن اون زبونت رو اگه یکم بیشتر تو حلقه نکه داری خیلی به نفعت میشه، فهمیدی!؟



ترسیده ساکت شدم و منم مثل جو مات و مبهم زده ی توی ماشین، تو خودم رفتم. صدایش از اولین کلمه ای که گفت تا آخرین کلمه اش خیلی فرق کرد و اوج گرفت! «فهمیدی» رو طوری گفت که گوشام انگار کر شد و ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد. این اشک از ضعف نبود! از عصبانیت بود.

و باز یه تنفس عصبی! صدای نفسم هر لحظه بلند تر می شد، که این بار با چهره ای نگران نگاهم کرد و با صدای آروم تری گفت:

– این طوری نفس نکش! مگه یادت رفته تو بیمارستان بهت یاد دادم که وقتی عصبی هستی باید چطور نفس بکشی؟!

یاد وقتی که این حرف رو بهم زد، افتادم.

» – دارم خفه میشم.

یه نفس عمیق کشید.

– نفس بکش.

– تو با خودت چی فکر کردی؟ من از نظر روحی می‌گم.

– خیل خب چی می‌خوای؟

– مامانم، مامانم کجاست؟ آرش؟ چرا هیشکی نیست؟

– مادرتون همراه پسر عمتون رفتن خونه تا یه استراحتی کنن. »

بلاخره بغضم ترکید و بی صدا شروع به گریه کردم. چقدر دلم برای مامانم تنگ شده بود. چرا

بهم سر نمی‌زنه؟! اگه دیگه نخواست ببینتم، من می‌میرم! فقط چند روزه که ندیدمش؛ اما انگار

سال‌هاست ازش دورم و ندیدمش! ای کاش فقط برای یک بار هم که شده ببینمش. آخه من

چطوری دست به خودکشی زدم! چطور دلم اومد مامانم رو برای لحظه ای فراموش کنم؟!

دیگه کنترلی روی اشکام نداشتم و خودشون پشت هم از پای چشمم سر می‌خوردن و روی

گونه هام می‌افتادن و صورتم رو خیس از اشک می‌کردن. با دست هام صورتم رو پوشوندم و

بی پروا تر گریه کردم.

کمی که گذشت متوجه شدم، ماشین متوقف شده و دیگه حرکت نمیکنه! سرم رو بلند کردم و از پنجره به بیرون، نگاهی انداختم. توی بهشت زهرا بودیم؟ جایی که این مدت با مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگ و بعدم که بابام، خیلی باهاش آشنا شده بودم! -پیاده شو.

اما من پیاده نشدم، که خانمی که سمت راستم نشسته بود، در رو باز کرد و خواست مجبورم کنه که پیاده بشم؛ اما سروان مومنی بهشون اشاره کرد و گفت: -ولش کنید، فعلا خودتون پیاده شید.

همه به جز من و راننده، پیاده شدن.

من هنوز گیج بودم و نمی دونستم که این جا چکار می کنم؟! حس بدی بهم دست داده بود، انگار که یه نفر از درون می خواست بهم بفهمونه که داره یه اتفاق بدی می افته؛ اما من خودم رو به نشنیدن و نفهمیدن میزدم!

دست هام رو روی زانو هام گذاشتم و چونه ام رو به دستام تکیه دادم. و مثل ماتم زده ها به کف ماشین زل زدم. تو همون وضعیت بودم که، صدای باز شدن در ماشین من رو متوجه خودش ساخت و وقتی به در باز شده برگشتم، آرش رو دیدم! رو به داخل خم شده بود و من همون طور که تو شوک بودم، بدون هیچ حرفی فقط نگاهش می کردم، که با صدای گرفته اش گفت: -شهرزاد پیاده شو.

به سختی زبون تو دهن چرخوندم و گفتم:

-آرش این جا چه کار می کنی؟! برای چی من رو آوردن این جا؟! این لباس چرا هنوز تنته؟! اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش افتاد و سریع قد راست کرد و از دید من خارج شد؛ اما من هنوز تو شوک بودم و به دلیل اشک و حال زار آرش فکر می کردم. یعنی اتفاقی برای عمه افتاده؟!

چند لحظه بعد، دست آرش رو دیدم که کاغذی رو از توی جیبش در آورد و خم شد و فقط کاغذ رو داخل ماشین روی صندلی گذاشت و بعد بدون توضیحی در ماشین رو بست! نمی دونم اون



حس دلشوره ام چقدر داشت رنگ واقعیت می گرفت! برای همین فقط سعی کردم به دل ماجرا برم و بفهمم تو اون کاغذ چی نوشته شده که آرش برای دادنش به من انقدر بهم ریخته بود! با دستای به لرزه افتاده، به سختی اون کاغذ رو تو دستم گرفتم.

وقتی گرفتمش دستم، یه حس تلخی به وجودم تزریق شد... کاغذ رو با تمام لرزش دستم بازش کردم و با دقت نگاهش کردم، اشک هام ناخودآگاه به چشمام هجوم آوردن و نداشتن خوب ببینم، پلکی زدم که باعث شد دیدم بهتر بشه.
یه آگهی ترحیم بود!

آگهی ترحیم کی بود؟ بالای کاغذ تا خورده بود و نمی تونستم خوب ببینم، تا رو آروم و با تردید باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، عکس گل رز بود! یعنی کنارش اسم کی بود؟ با این که فقط کافی بود نگاهم رو به سمت اسم سوق بدم؛ اما می ترسیدم چیزی رو ببینم که به نفعم نباشه!

با تمام مقاومتی که داشتم چشمام سر خورد روی اسم!
لیلا کمالی!

مادری مهربان و همسری فداکار.

نوشته های روی کاغذ مته پوتک تو سرم خوردن! شوکه و مثل ماهی از آب بیرون انداخته شده به آگهی زل زدم. این غیر ممکنه! مامان من زنده ست، یعنی باید باشه!

رو اشک هام کنترلی نداشتم؛ اما کافی نیست! من که همیشه گریه می کنم. باید داد میزدم باید به صورتم چنگ میزدم. خدایا چکار کنم؟ چرا باید این اتفاقات بد دومینو وار برای من بیوفته؟! بابام رو که بردی پیش خودت حالا هم مامانم!؟

چرا خدا؟ چرا؟ دیگه صدام به یه زمزمه شبیه نبود، یه فریاد بود که از حنجره ام بیرون می اومد! جیغ زدم، باید جیغ بزنم باید بلندتر از اینا فریاد بزنم. با تمام وجود داد زدم.
-خدا.

آخه چرا؟ چرا من؟! چرا مامانم؟



گریه می کردم و جیغ می زدم. از ماشین بیرون زدم، آرش رو دیدم که داشت گریه می کرد. نزدیکش شدم و با شونه های خمیده ام رو به روش ایستادم و با التماس گفتم:
-آرش بگو که دروغه، بگو!

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت! با دست های دستبند زده ناتوانم یقه اش رو گرفتم و با گریه گفتم:
-یه حرفی بزن.

یه باره دست و پام شل شد و یقه اش رو ول کردم و با زانو رو زمین افتادم. زجه میزد و به صورتم ضربه میزد. نمی دونستم برای کدوم عزا گریه کنم؟! برای کدوم زخمم مرحم بشم؟! دستام رو گرفتن و دستبند رو از دور دستام باز کردن، صدای آرش رو شنیدم که ازم می خواست بلند بشم!

صدایش برام گنگ بود و تو سرم می پیچید؛ اما با این حال شنیده می شد. به کمک اون دو تا خانم بلند شدم و به دنبال آرش راه افتادم. پاهام روی زمین کشیده می شد. از لای بوته ها گذشتیم و قبرها رو زیر پا گذاشتیم و به سر قبر بابام رسیدیم. کنارش قبر مامانم بود.

کلی خاک و یه پارچه! کافی بود بزنم کنار که مامانم رو بغل کنم؛ اما چرا نمی شد؟! تنها کسانی که دور خاک بودن، عمه و شوهرش، عمو و زنش بودن! وقتی من رو دیدن، بلند شدن و من نشستم پای خاک! اشک هام تمومی نداشتن! چشمام پر از اشک بود، چشمام رو بستم. همه چی تیره و تاریک شد. درست مثل زندگی که همه چیز تیره و تار بود، هیچ تصویر قشنگی از زندگی نداشتیم!

چشمام رو باز کردم، هیچ کاری نمی تونستم بکنم! فقط ماتم زده به تصویر رو به روم نگاه می کردم! با ناباوری دست کشیدم به پارچه ی رو خاک و آروم سرم رو، روش گذاشتم. برای چند دقیقه ای، شوک زده تو همون حال و وضعیت مونده بودم؛ با این وجود می دونستم، نمی تونم دست روی دست بذارم و حسی در اعماق وجودم داشت به جوش و خروش درمی اومد! انگار که تازه داشتم متوجه می شدم اوضاع از چه قراره! همه ی اتفاقات تلخی که



تجربه کرده بودم، تو یه آن به ذهنم هجوم آوردن و جوری تصور شون کردم که انگار همین حالا هم دارن به همون قدرت و واقعیت، جلوی چشمم رخ میدن! ناگهان، سریع تو یه حرکت از سر قبر بلند شدم و به سمت عمم رفتم و رو به روش ایستادم و بدون این که اراده ای کرده باشم، زدم زیر خنده! نمی‌دونستم به چی داشتم می‌خندیدم! اما بازم می‌خندیدم. اون قدر بلند و بی پروا، که همه تعجب کرده بودن! اما کم کم خنده ام تبدیل شد به گریه!

نمی‌دونم دست چه کسی بود که، از پشت سرم اومد و روی شونه ام قرار گرفت؛ اما همین حرکت باعث شد عصبی بشم و بدون این که برگردم و نگاهش کنم، دستش رو از روی شونه ام با ضرب کنار بزنم و با کینه به عمه ام زل بزنم! اما وقتی به چهره ی ترسیده و متعجبش خیره شدم، زدم زیر خنده و دوباره طولی نکشید که زدم زیر گریه!

روی رفتارم اصلا کنترل نداشتم. هیچ وقت به عمرم انقدر حس معلق بودن و بی ثباتی رو تجربه نکرده بودم! شبیه به دیونه ها شده بودم. تو یه حرکت، درست لحظه ای که عمه ام با چشمای از حدقه بیرون زده اش بهم زل زده بود، چادرش رو تو مشتم گرفتم. چادری که فقط برای عزاداری ها به سر میکرد؛ ولی مگه اون از مرگ مامان لیلای من عزادار بود؟! مگه میشه قاتلی برای مقتول خودش عزاداری کنه؟! تو یه حرکت چادرش رو از سرش کشیدم و شونه هاش رو محکم تو دستام گرفتم و تکونش دادم.

با صدای پر از بغض و پر از خش دارم، سرش داد زدم.

—همش تقصیر توعه، اگه بابام مرد. اگه مامانم مرد، همش تقصیر توعه عوضیه! چرا بابام رو

سکته دادی؟ چرا؟ هان؟ سر چی؟... بدبخت با توام! تا حالا ساکت بودم؛ اما دیگه ساکت

نمیشم... همه چی رو میگم، به همه میگم!

صورتش سرخ شده بود؛ اما سعی کرد خودش رو کنترل کنه و با لحن مسخره ی پر از ترحمش گفت:

—شهرزاد جان، الان حالت خوش نیست بیا...



خواست ادامه بده که با تمام وجود داد زدم.
 -خفه شو... اسم منو به زبون کثیف نیار.
 تمام تلاشش برای حفظ ظاهر، بی نتیجه موند و داد زد.
 -خودت خفه شو دختره ی احمق!... هیچ می فهمی چی میگی؟
 -آره می فهمم این تویی که خودت رو میزنی به نفهمیدن! اگه بابام مرد، اگه مامانم مرد، اگه من بدبخت شدم... همش تقصیر توعه... تقصیر حرص و طمع سیر نشدنی توعه!
 هنوز داشتم با داد و بیداد حرفام رو میزد که، دو تا پلیس زنی که همراهم بودن به طرفم اومدن و بازو هام رو گرفتن و از عمه ام جدام کردن و به عقب بردنم. با تمام تلاشم سعی میکردم اون ها رو همراهی نکنم. با تمام تلاشم بالاخره تونستم به سمت عمه ام برگردم... نباید ساکت می شدم!
 -تو اون بابک آشغال رو فرستادی! تو منو توی این هچل انداختی! تو زندگیمونو از هم پاشیدی... توی عوضی اگه این کارو نمیکردی، الان مامان لیلام زنده بود... هیچ می فهمی!
 -شهرزاد.
 باصدای فریاد آرش، که اسمم رو صدا زده بود، روم رو از عمه ام گرفتم و به سمت صدا برگشتم؛ اما به محض این که برگشتم یه طرف صورتم سوخت!
 آرش بود، که من و سیلی زد؟!
 لال شده بودم و با بهت به چشماش زل زدم. به ثانیه نکشید که حس کردم همه چیز داره تیره و تار میشه، پاهام شل شد و از حال رفتم.
 -فشارشون افتاده نگران نباشید.
 -ممنون.
 آروم لای چشمام رو باز کردم؛ اما به خاطر تصاویر تیره و تار، چشمم درد گرفت و فوراً بستمش. کم کم شروع کردم به آروم پلک زدن و بعد که احساس کردم دیدم بهتر شده، چشمام رو کامل باز کردم. به محض باز شدن چشمام، آرش رو دیدم که روی صندلی نشسته

بود و سرش رو پایین انداخته بود و هنوز متوجه من نشده بود. سعی کردم بلند بشم و تو جام بشینم؛ اما سرم گیج بود و دردی تو سرم می پیچید.
-آخ!

دستم رو به سمت سرم، که درد می کرد، بردم و آرش که حالا صدام رو شنیده بود، از جاش بلند شد و به سمتم اومد و هول کرده گفت:
-شه... شهرزاد خو...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:
-من کجام؟!

سکوت کرد و جواب نداد. اهمیتی ندادم و به اطراف با دقت بیشتری نگاه کردم. اتاق کمی تاریک بود و با این که هوا سرد نبود؛ اما ناخودآگاه حس یخ زدگی به وجودم تزریق شد و تنم لرزید... تاریکی اتاق کمی من رو ترسوند، من رو یاد تموم اتفاقات انداخت. این که الان مامانم یه جایی از جا تاریکتر و خفه کننده تر، خوابیده بود... نه! مامانم مرده بود!
دعوای من و عمه... داد و بیداد هایی که کردم... سیلی که آرش به من زد!
از هجوم اتفاقات تلخ، سرم به حد انفجار رسیده بود و توی یه حرکت برگشتم و سرم رو قطع کردم و آرش، که حالا هول کرده بود و سریع گفت:
-داری چکار می کنی... شهرزاد با توام؟!

محلش ندادم و انگار که می خواستم به دنبال یه چیزی برم و نمی دونستم اون چیز چی بود، سردرگم شده بودم... حس می کردم یه چیزی رو گم کرده بودم و اصلا حس خوبی نداشتم!
کلافه تر شده بودم و به هر سحتی بود از تخت پایین اومدم؛ اما به محض این که پایین اومدم، حس کردم سرم داره سنگین میشه، انگار که بهش یه وزنه وصل بودن! همون قدر زجر آور و بی اراده سرم به گردش در اومده بود.

یه دستم رو به تخت و اون یکی رو به سرم گرفتم، تا تعادل رو حفظ کنم.

-شهرزاد فشارت افتاده حالت خوب نیست. نباید راه بری!



به سمتم اومد و رو به روم ایستاد. حالا فهمیدم چرا می‌خوام از این جا برم، من چیزی گم نکرده بودم، در واقع من دیگه قادر نبودم یه لحظه هم آرش رو تحمل کنم! با این که همه ی حرف ها رو شنیده و حقیقت رو فهمیده بود؛ اما اون طرف مادرش رو گرفت و به صورتم سیلی زد تا دهنم رو ببندم و دست از جار زدن گـناه های مادرش بردارم! اون احمق، عوض این که آرومم کنه، من رو جلو همه زده بود! این دومین بار بود که تو این ماجرا من رو از خودش رونده بود! پس حالا نوبت من بود.

با تمام توانم هلش دادم و کنار زدمش و یه قدم به جلو برداشتم؛ ولی از بخت بد، قدم بعدی رو برنداشته، دوباره از هوش رفتم. این بار وقتی به هوش اومدم کسی تو اتاق نبود. این بار علاوه بر سرم، چشمام هم درد می‌کرد و تیر می‌کشید!

دلم می‌خواست گریه کنم. برای از دست دادن عزیزترینم، تنها تکیه گاهم. برای مامانم، برای بابام! دلم می‌خواست برای خودم هم گریه کنم. برای تنهاییم، برای هر دردی که تو زندگیم کشیدم و درمونی نداشتم! می‌خواستم گریه کنم؛ اما دیگه اشکی نداشتم! می‌خواستم جیغ بزنم؛ اما یکی قبلش با سیلی که زد، دهن من رو بسته بود! می‌خواستم برای تنهایی از این به بعدم، هم جیغ بزنم... هم گریه کنم!

دلم می‌خواست مثل ابر بهاری گریه کنم؛ اما بهاری نبود! توی زندگی من، فصلی به اسم بهار نبود! زندگی من، پر از غروب های پاییزی بود. احساس می‌کردم، غم پرست شدم که غم، از رگ گردن بهم نزدیک تر شده بود!

با این افکار غم زده، تو جام نشستم و به دیوار رو به روم زل زدم. بغض کردم و اشک توی چشمام حلقه زده بود، که در باز شد و سریع پلکی زدم و اشک هام رو پاک کردم. سروان مومنی بود! اومد و بالای سرم ایستاد و گفت:

—متاسفم! تسلیت میگم.

زیر لب گفتم:

—ممنون.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-حالتون بهتره!؟

جوابی ندادم، از وضع و اوضاعم باید می فهمید!

بی توجه به حرفش گفتم:

-دادگاه چی شد؟! من باید به همه ثابت کنم که مقصر اصلی کیه!

-دادگاه در جریان هست که چه اتفاقی افتاده.

بعد یه سکوت طولانی، با یادآوری کینه ام نسبت به عمه ام، با بغض گفتم:

-من نمی گذرم!

نمی دونم چی رو از کلامم فهمید که گفت:

-درکتون می کنم.

باز هم سکوت! کمی گذشت و گفت:

-وقتی به خونه ی عمه تون رسیدیم، فهمیدیم کسی خونه نیست! ما هم از همسایه ها فهمیدیم

مادرتون دو روزه به رحمت خدا رفته! می گفتن همون شب که از بیمارستان برگشته خونه، دق

کرده! وقتی آدرس رو گرفتیم... فهمیدیم بهشت زهرا رفتن، برای همین گفتم اول شما در

جریان باشید بهتره... به هر حال باید با واقعیت کنار اومد، حتی تلخش!

نفسی گرفت و ادامه داد:

-درضمن، شما که بیمارستان بودید ما عمتون رو با حکم دادگاه بازداشت کردیم.

...

صبح روز بعد وقتی دکتر مرخصم کرد، من رو به کلانتری بردن. البته سروان مومنی بهم

پیشنهاد داد، که اگه بخوام میتونه من رو سر قبر مادرم ببره؛ اما قبول نکردم، نمی دونم چرا!!؟

شاید یه عهد بود... یه قانون نانوشته که تا انتقام مرگ مامان لیلام رو نگیرم به سر خاکش

نرم!

و خوب می دونستم بعد از عزرائیل، دست عمه ام به این مرگ آلوده بود! سرم رو پایین انداختم

و به دستبندم خیره شدم، دستبند فلزی سرد، که نمی دونم تا کی قراره به جای النگو، تو میچ

دستم جا خوش کنه!؟



تو همون حالت بودم، که دو تا پا رو مقابلم دیدم، سرم رو با اکراه بالا آوردم. آرش مقابلم ایستاده بود!

ابرو هام رو بالا انداختم و با نفرت نگاهش کردم و با لحن سردی گفتم:
-چی میخوای؟

مضطرب بود.

-شهرزاد... باید باهات حرف بزنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-هیچ حرفی نمونده.

به پلیسی که همراهم بود، اشاره کردم که، بریم. چند قدم به جلو برداشتم که دوباره صدای آرش رو، شنیدم.

-چرا مونده. شهرزاد، تو داری اشتباه میکنی! مادر من محاله دست به همچین کاری بزنه.
مکثی کرد و با تحکم گفت:

-ازت می خوام که شکایت رو پس بگیری!

عصبی شدم و برگشتم و تقریباً داد زدم:

-محاله!

و بعد ترسیده، نگاهی به اطراف کردم و صدام رو پایین آوردم و با تحکم گفتم:

-وقتی همه مدارک علیه مادرت، دیگه چی اشتباهه؟! هان!!

یه قدم به جلو اومد، تو نگاهش یه چیزی بود که باعث ترسم شد.

-شهرزاد، شکایت رو پس می گیری این به نفعت.

بهت زده از لحن حرف زدنش گفتم:

-چی؟! چی به نفعمه؟! می فهمی چی میگم؟

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

-این ماجرا تموم میشه، شهرزاد! تهش هم مشخص میشه، مادر من بی گناهی؛ ولی این تویی که همه رو از دست میدی! امیدوارم فهمیده باشی.



عصبی از حرفای بی اساسش گفتم:

– نه، دیگه نمی فهمم! دیگه نمی فهممت آرش! نه خودت رو، نه حرفات رو! یه باره چی شد؟ عوض شدی!

با این حرفم به خودش اومد و این بار طوری نگاهم کرد که، انگار می خواست رفتار طلبکار قبلش رو جبران کنه و خودش رو توضیح بده!

– شهرزاد... من همون آرشم.

دستاش رو از هم باز کرد و ادامه داد.

– درسته که مادرم با تو یکم بد بود؛ ولی این دلیل نمیشه انگشت اتهامت رو به سمت مادرم بگیرم.

– همون آرش بودی؛ اما دیگه نیستی!

خواست حرف بزنه که معطل نمودم و برگشتم و به مسیرم ادامه دادم. صداش رو از پشت سرم شنیدم.

– شهرزاد یا شکایتت رو پس می گیری یا دیگه منو...

سریع برگشتم و با عصبانیت تقریبا داد زدم و گفتم:

– یا تو رو چی؟ اگه شکایتم رو پس نگیرم، چی؟ چی آرش!؟

آب دهنش رو قورت داد و با تردید و صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد، گفت:

– یا من رو فراموش کن.

با این که انتظار این حرف رو داشتیم؛ اما شوکه شده بودم. این رو گفت و از کنارم رد شد و رفت! ازش دلخور بودم و ازش حتی متنفر هم شده بودم بابت رفتارای این مدتش! اما این حرفش برام خیلی سنگین بود.

قلبم شکسته بود؛ اما این بار کوچیک و تحقیر شد! و حس می کنم، حتی از چشم هم افتاد!

بازم ناخودآگاه بغضم گرفت و گریه رو از سر گرفتم. سروان مومنی اومد و نگاهی طولانی به من انداخت و بعد گفت:

– خانم فرحی! لطفا حرکت کنید.

بی هیچ حرفی اشک هام رو پاک کردم و راه افتادم. چند قدم برنداشته بودیم، که ایستادم و رو به سروان مومنی کردم و گفتم:
-من یه درخواست دارم.

چشمایش رو ریز کرد و با شک نگاهم کرد و بعد گفت:
-چه درخواستی؟!

سرم رو پایین انداختم، نمی‌دونم چرا می‌خواستم همچین درخواستی کنم؟! اما می‌دونستم این روحیه ی جریحه‌دار شده از طرف آرش داشت من رو وادار می‌کرد همچین کاری کنم! برای همین عزمم رو جزم کردم و سرم رو بالا گرفتم و با جدیت گفتم:
-می‌خوام عمه ام رو ببینیم.
با سر تایید کرد و گفت:

-باشه، فقط صبر باید یکم صبر کنی، چون ممکنه کمی طول بکشه.
به حرفش عمل کردم و تو راهرو یه نیم ساعتی رو معطل موندم، تا بالاخره تونستم به ملاقات فریبا فرحی برم. پشت در فلزی منتظر ایستادم، تا مامور در رو باز کنه. پشت این در کسی نشسته بود که بشدت ازش نفرت داشتم!
رو به مامور کردم و گفتم:

-دستبندم رو باز نمی‌کنید؟!

ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:

-نه! در این مورد دستوری نگرفتیم.

آب دهنم رو قورت دادم و با سر تایید کردم و گفتم:

-میشه یه چند لحظه صبر کنیم... بعد بریم تو؟!

لباش رو ورچید و شونه انداخت بالا و گفت:

-باشه هر جور راحتی!

نگاهی به دستبندم انداختم، من هنوز هم یه بازداشتی متهم به قتل بودم و دستگیری عمه انگار نتونسته بود چیزی رو تغییر بده! نمی‌دونستم چرا دارم میرم بینمش؟! یا حتی نمی‌دونستم چی



می خواستم بهش بگم؟! شاید دعوای نیمه تموم رو تموم می کردم یا شایدم فقط زل میزدم تو چشمات!

نفس عمیقی کشیدم و در رو هل دادم که صدای مامور رو از پشت سرم شنیدم که گفت:
-تو اتاق دوربین هست، از بیرون تحت کنترل هستی. مراقب رفتار تون باشید!
بدون این که برگردم و نگاهی به مامور بندازم، وارد اتاق شدم. حقیقتش این بود من تصمیمم رو گرفته بودم. نه دعوایی بود و نه سوال و جواب کردنی! می خواستم فقط به چشمات زل بزنم، همین! چه دوربین باشه، چه نباشه!

من انقدر خسته بودم که می ترسیدم موقع زل زدن به چشمات، یه جایی پلک بزنم و دیگه چشمم رو باز نکنم و به خواب ابدی برم! مهم تعداد ضربه هایی نبود که تو این مدت خوردم، مهم این بود که از چه کسایی خوردم! آرش بالاخره بعد ضربه های نصفه و نیمه و بزدلانه اش، امروز ضربه ی کاری رو زد!

بالاخره دیدمش، کسی رو که هم بنزین ریخته بود، هم آتش زده بود! و هم سوخته بود! بی هیچ حسی نگاهش کردم و رو به روش نشستم.

هردومون سکوت کرده بودیم. چشم های اونم هیچ حرفی برای گفتن نداشت! مثل زبونش.

تنها چیزی که به گوش می رسید، پژواک نفس هامون بود. چی می تونستم بگم؟! چکار می تونستم بکنم؟! از من چی مونده بود؟! یه اسم از خودم و یه فامیلی از پدرم! فامیلی که با آدم رو به روم یکی بود. فریبا و شهرزاد فرحی!

یکی مجرم... یکی قربانی! با این حال دستبند تو دست هردومون خودنمایی می کرد!
چند دقیقه ای به همون منوال گذشت. اون دیگه سرش رو پایین انداخته بود و من همچنان به شمایل شرمنده یا نه کلافه اش، خیره بودم. کمی بعد به محض این که سرش رو بالا آورد، گفت:

-شه...



نذاشتم اسمم رو به زبون بیاره و سریع بلند شدم و تو شوک، حرف تو دهنش ماسید. از اتاق بی هیچ مکثی بیرون زدم. حرف ها باید واسه دادگاه می‌موند! این جا هر چی گفته میشد توجیح بود، فردا هر چی گفته میشد، اعتراف!

امروز جلسه ی دوم دادگاه بود. کنار وکیلیم، روی نشسته و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. این دادگاه خیلی برام مهم بود، چون بی گناهییم به همه ثابت میشد. البته رو شدن دست های آلوده به گناه فریبا فرحی، برام مهم تر بود! و همین طور گناهکار بودن بابک و وحید! قاضی وارد شد و هممون ایستادیم و کمی بعد جلسه بصورت رسمی شروع شد. قاضی من رو صدا زد تا توی جایگاه قرار بگیرم. این بار بی هیچ استرسی توی جایگاه قرار گرفتم و همه رو از نظر گذروندم. وکیلیم، آرش و مادرش، عمو، اصلان، وحید و چند نفر از نزدیکان بابک! قاضی رو به من کرد و گفت:

–ماجرای قتل آقای بابک احمدیان از زبان شما ناقص موند. اول بگید که چطور شد که بابک احمدیان سرشون به جدول خورد، بعد هم دلایلی که باعث شده انگشت اتهام به سمت خانم فریبا فرحی بگیرید رو با صداقت کامل بیان کنید.

چشمام رو برای چند ثانیه ای بستم. تمام اتفاقات به سرعت از جلو چشمام گذشت، انگار که داشتم یه کابوس می‌دیدم! سریع چشمام رو باز کردم و شروع کردم به گفتن:

–من داشتم از دست اون ها فرار می‌کردم، که صدای پای کسی رو پشت سرم شنیدم. تو حین دویدن سرم رو برگردوندم که متوجه شدم اون آدم، همین بابک احمدیانه... داشت دنبالم می‌دوید، با این که مسـت بود؛ ولی سرعتش با من فرقی نداشت!

وقتی دیدمش ترسیدم و هل کردم و پاهام سست تر شد و همین باعث شد اون فرصت رو مناسب ببینه و پایین شالم رو بگیره و بکشه تا بتونه من رو متوقف کنه. من خیلی سعی کردم شالم رو پس بگیرم تا خفه نشم؛ اما اون در حالی که شالم تو دستش بود سرعتش رو بیشتر کرد و دوید و زد جلوم و رو به برم ایستاد. ناچار ایستادم و اون هنوز پایین شالم دستش بود! عصبی شدم و سعی کردم که شالم رو از دستش بکشم. این کار هم کردم؛ اما اونم انگار

بازیش گرفته بود، تو این کشمکش اون کنترلش رو از دست داد و به عقب افتاد و سرش به لبه



ی جدول خورد! من وقتی خورش رو دیدم، ترسیدم جیغ زدم؛ اما نه زیاد بلند چون ترسیده بودم و گلوم رو انگار کسی چلونده بود. با این حال همون جیغ ضعیف، باعث شد اون دو تا هم متوجه ما بشن.

سرم رو پایین انداختم، چقدر یادآوری بعضی چیزا سخته! و سخت تر بیان کردنش، سرم رو بالا آوردم و با صدای خسته و گرفته ام گفتم:
_باقی ماجرا هم که می‌دونید.

چند ثانیه سکوت همه جا رو پر کرد، که قاضی شروع کرد با کنار دستی هاش صحبت کردن کمی بعد رو به من کرد و گفت:

_شاهدی هم بوده، که اون زمانی که مقتول سرش به جدول ضربه می‌خوره رو، از نزدیک دیده باشه؟ چون به نظر میاد فاصله ی زیادی بین شما ها و اصلا ن و وحید بوده!
_متأسفانه... نه!

_اون دو نفر دیگه یعنی وحید رحمانی و اصلا ن تهرانی هم که باهم درگیر بودن، درسته؟!
_بله.

دستاش رو روی میز گذاشت و گفت:

_اما تو ادعا کردی که متهم دیگری هم توی این ماجرا وجود داره؟!
_شونه هام رو عقب دادم و با این سوال جون تازه ای گرفتم و گفتم:
_بله، خانم فریبا فرحی.

_مدارکی هم به دادگاه ارائه دادید، بسیار خب، فعلا شما می‌تونید بنشینید.

به عمه نگاه کردم، با این که ترسیده بود؛ اما غرورش رو حفظ کرده بود. مثل همیشه! همچنان نگاهم بهش بود، که صدای قاضی رو شنیدم. به خودم پیام و نگاهم رو ازش گرفتم.

_خانم فریبا فرحی توی جایگاه قرار بگیرن.

از جایگاه خارج شدم و سر جام نشستم.

عمه بلند شد و یواشکی دم گوش شوهرش چیزی گفت و رفت، توی جایگاه قرار گرفت. قاضی شونه ای بالا انداخت و با صدای رسا گفت:



—خانم فریبا فرحی، مدارکی به دست ما رسیده که ادعا میکند، شما بابک احمدیان رو سراغ خانم شهرزاد فرحی فرستادید. آیا این ادعا رو که شما پشت پرده ی این ماجرا هستید، قبول دارید؟

عمه ابروی چپش رو طبق عادتش بالا انداخت و با صدای رسا گفت: نه.

با شوک برگشتم و نگاهی به ثریا انداختم، که باعث شد اون از جاش بلند بشه و بدون توجه به قاضی، رو به عمه کنه و با تحکم تو صدایش بگه:

—بنده اعتراض دارم! با گفتن یه نه! همه چی تموم نمیشه! قاضی رو به ثریا کرد و جدی گفت:

—خانم میثاقی بنشینید لطفاً. نظم جلسه رو بهم نزنید و اجازه بدید متهم دلیشون رو بگن! ثریا با سر تایید کرد و عذرخواهی کرد و نشست و دستم رو گرفت. قاضی رو به عمه کرد. —شما بابت این تکذیب، دلیلی هم دارید؟ همه ی مدارک علیه شماست.

عمه که هنوز هم میخواست جو این جا رو هم مثل زندگی اون بیرون دست بگیره، گفت: —آقای قاضی، این دختر بدبین شده! این فکر میکنه، چون من دو تا تشر بهش میزنم و زیاد روابطمون با هم جور نیست، حتما من این کارو کردم؟! —چرا راب —طه تون با هم خوب نبوده؟

عمه انگار که فهمیده باشه چی گفته آب دهنش رو قورت داد و لباس رو جمع کرد و با تردید گفت:

—دلیل خاصی نداره، یعنی لازمه بگم!؟

قاضی که انگار کلافه شده بود تو جاش صاف تر نشست و گفت:

—بله هر چیزی که به این پرونده مربوطه و لازمه گفته بشه، بگید... فقط سعی کنید حقیقت رو بگید!

عمه سرش رو پایین انداخت و کمی سکوت کرد، انگار که داشت فکر میکرد یا حتی بهش میخورد کم آورده باشه! نفسش رو بیرون داد و سرش رو سریع بالا آورد و یه باره گفت:



-من بابک احمدیان فرستادم.

صدای پیچ پیچ توی سالن بالا رفت. ناخودآگاه لبخند یا شایدم پوزخندی زدم! انگار فهمیده بود، وقتی با دلیل و مدرک به عنوان متهم تو دادگاه قرار گرفته، چیزی جز اعتراف کردن نباید انجام بده! نگاهم به سمت آرش کشیده شد، به چشمای متعجبش و دهن از شوک باز شده اش با غرور نگاه کردم.

قاضی جو رو آروم کرد و با صدای رسا گفت:

-سکوت لطفا!

بعد رو به عمه کرد و گفت:

-ادامه بدید.

عمه دستای لرزونی رو به سمت صورتش برد، انگار که می خواست چیزی رو پنهون کنه. یه چیزی مثل چهره ی رو سیاهش! با این حال گفت:

-اما من هدفم یه چیز دیگه بود، مدت ها بود که آرش پسر من بهم می گفت که شهرزاد رو می خواد؛ اما من مخالفت میکردم. نمی خواستم پسر من با اون ازدواج کنه؛ اما چندین بار آرش تو روم ایستاد و پا فشاری کرد! ولی بازم من قبول نمی کردم. کمی مکث کرد و با لحن تند و تلخ تری ادامه داد.

-واسه همین به خودم گفتم از الان آرش تو روم ایستاده دیگه وای به حال این که دختره عروسم شه! همین باعث شد، از شهرزاد بیشتر متنفر بشم.

سکوت کرد!

یه جمله از بین این جملات اعتراف به گوش من بیشتر نشست! پس آرش به خاطر من چند بار تو رو عمه ایستاده! اما نه! نباید تحت تاثیر قرار بگیرم، اون مال قبل بوده. آرش الان تو روی من ایستاده! یاد حرفای دیروزش افتادم؛

« -شهرزاد یا شکایت رو پس می گیری یا دیگه من و...»

-یا تو رو چی؟ اگه شکایتم رو پس نگیرم چی؟ چی آرش!؟

-یا من رو فراموش کن. «

باید برای آخرین بار هم که شده به خواسته ی کسی که قبلا دوستش داشتیم عمل کنم، باشه
آقا آرش فراموشت میکنم! همچنان توی فکر بودم که صدای عمه من رو به خودم آورد.
-از برادرم متنفر بودم، از پدر شهرزاد! نمی خواستم تنها بچه ام رو به دختر کسی بدم، که سهم
ارث مون رو بالا کشیده!

بهت زده نگاه عمه کردم، یعنی چی؟! پدر من همچین کاری نکرده. اون فقط داشت به هر
ریسمونی چنگ میزد، تا موضوع اصلی رو، لا به لای حرف های دروغش گم کنه! من مطمئنم،
یعنی به پدرم اطمینان داشتم!

قاضی یه تای ابروش رو بالا انداخت و جدی گفت:

-منظورتون رو واضح تر بگید، جریان ارث چیه؟

عمه سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

-ما یه خونه ی پدری داشتیم، پدر شهرزاد برادر کوچکتر ما بود. برای همین وقتی ازدواج کرد،
تو خونه ی پدری کنار پدر و مادرم زندگی کرد. بعد مرگ پدر و مادرمون، موضوع ارث رو پیش
کشیدیم؛ اما اون هی دست دست کرد تا این که روز چهلم مادرمون فهمیدیم که اون خونه رو
کشیده بالا و یه آب هم روش...

با شنیدن این حرفا چیزایی داشت یادم می اومد، حالا می فهمیدم اون جنگ و دعوا ها توی
مراسم چهلم سر چی بود؟

یعنی واقعا پدرم همچین کاری کرده بود؟

-اون ادعا داشت که اون خونه حق این مدتی که از پدر رو مادرمون مراقبت می کرده! حتی یه
وصیت نامه هم نشون داد، که قید شده بود؛ خونه ماله برادرمه! حتی خود پدر اون خونه رو زده
بود به نام برادرم. تازه اون موقع بود که فهمیدم، چرا وقتی که زیر بار قرض بودیم و از پدرم
خواستیم با سند خونه برامون وام بگیره این کار رو نکرد و گفت دست من نیست! در واقع اون
نمی خواست تا زنده است ما متوجه بشیم که سند رو به نام برادرمون کرده! من چطور
می تونستم دختر همچین آدمی رو عروس خودم کنم؟! اونم آرش، تنها فرزندم! من از این دختر
بدم می اومد چون...



تند تند و با هیجان این جریان رو تعریف می کرد، یه جورایی که انگار می خواست پای پدرمم به این دادگاه باز کنه! اون عادت داشت، همیشه همه چیز رو بهم وصل می کرد تا ماجرای بسازه تا ازش مقصر های دیگه ای بکشه بیرون و در آخر، خودش پشت همه چی قایم بشه؛ اما باید می دونست این جا دادگاه بود نه پذیرایی خونه اش، اونم وسط یه بحث خانوادگی! مکتی کرد و به من نگاه کوتاهی انداخت، انگار می خواست چیزی بگه؛ اما یه چیزی مانعش میشد!

قاضی کلافه گفت:

– خیل خب؛ اما این دلیله کافی برای نفرت از دختر برادرتون نبود؟! لطفا بگید که چطور به ذهنتون رسید، بابک احمدیان رو به سراغ خانم شهرزاد فرحی بفرستید؟! عمه سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

– بله، حق با شماست! وقتی پدر شهرزاد مرد، اصرار آرش برای ازدواج، همون روزای اول عزاداری بیشتر شد! می خواست سایه ی سرش باشه! این جا بود که دل نگرون تر شدم، به خودم گفتم یه عمر خودم بدبختی کشیدم، دیگه نمی خوام پسرمم با داماد اون خانواده شدن نوکر بی جیره و مواجب شون بشه. تا این که یه فکری به ذهنم رسید اونم این بود یه برنامه بچینم که آرش رو متقاعد کنم، شهرزاد دختر خوبی برای زندگی نیست! تا این که یه روز توی پارک برای پیاده روی رفته بودم و اتفاقی پسر و دختری رو دیدم که با هم خوش و بش میکردن فهمیدم که با هم راب طه دارن، یکم بعد موقع برگشت از پیاده روی باز همون پسر رو با یه دختر دیگه دیدمش، البته این بار داشت به دختره شماره میداد. با خودم گفتم این پسره نمی ترسه اون دختره بیاد ببینش؟! اگه ببینش که میونه شون شکرآب میشه! که جرقه ای تو ذهنم زده شد، متوجه شدم که این پسره، این کاره است. یه کم که گذشت از هم جدا شدن. اون پسر، همین بابک بود. پیشش رفتم و بعد یکم حرف، ازش خواستم که تو اون زمان تعیین شده، بیاد به اون آدرسی که میگم و برای شهرزاد هم همون کارایی رو کنه که برای اون دخترا کرد، پسر خوش بر رویی بود هر دختری رو می خواست، می تونست به دست بیاره می خواستم این کار رو انجام بده، منم همون موقع آرش رو به بهانه ای بفرستم پیش شهرزاد تا دچار

سوء تفاهم بشه و بعدم قرار بود ادامه دار بشه عکس، فیلم مدرک و هر چیزی! حتی ازش خواستم کاری کنه که شهرزاد عاشقش شه و دست از سر آرش برداره اول قبول نکرد تا این که مبلغ پول رو بالا بردم و عکس شهرزاد رو نشونش دادم. گفت که پول رو نمی گیرم به شرط این که، بعد این ماجرا شهرزاد دیگه مال منه! ترسیدم و گفتم منظورت چیه؟ بهم گفت که ترس نمیخوام بدزدمش منظورم اینه که این آقا آرش، واسم شر نشه! منم راضی از این ماجرا قبول کردم؛ اما اون نگفته بود که قراره دوستاشم بیاره و مسـت کنه!

از شنیدن این حرف ها، حالم داشت بهم می خورد و سرم سنگین شده بود. شنیدن این حرف ها برام واقعا سخت بود؛ اما باید تحمل میکردم. متوجه شدم عمه هم دیگه نمی تونه حرف بزنه. حالش بد شده بود و داشت گریه میکرد، موقعیت طوری نبود که درک کنم اشک تمساح داره میریزه یا واقعا شرم زده است بابت کاری که کرده!

بینیش رو بالا کشید و با صدای دو رگه شده اش، ادامه داد:

– قرار بود یه علامتی بده که من آرش رو بفروشم؛ اما خبری نشد! تا این که صدای آژیر آمبولانس رو شنیدیم. به خودم گفتم این علامتی نیست که باید اون به من میداد! اما با وجود سابقه ی غش و ضعف شهرزاد، ما آرش رو فرستادیم و بعد فهمیدیم آرش وقتی رفته چیزی ندیده!

قاضی با جدیت گفت:

– با این همه ماجرای که تعریف کردید، در آخر می پذیرید که شما بابک احمدیان رو فرستادید؟!

– بله.

– نیم ساعت تنفس.

فقط چشمام رو بستم و به هیچ چیز واکنش نشون ندادم. دلم نمی خواست ترحم بگیرم یا صدای کسی رو بشنوم. دلم فقط می خواست نتیجه رو بفهمم! اما هنوز سوالی توی ذهنم بی جواب مونده بود! یعنی بازی کردن با زندگی من انقدر براش ساده بود؟! کمی بعد با صدای قاضی به خودم اومدم و برای قرائت حکم ایستادیم.



-خانم شهرزاد فرحی، در جایگاه قرار بگیرند.

با قدم های سنگین به سمت جایگاه رفتم و منتظر چشم به دهن قاضی دوختم که گفت:

-حکم خانم شهرزاد فرحی قرائت می شود، ایشان در پی این حادثه از آبرو و جان خود در مقابل خطر، دفاع مشروع انجام داده و این قتل یک قتل غیرعم، بدون مجازات است. که بر اساس قانون مجازات اسلامی ایشان بی گناه محسوب می شوند و شامل هیچ مجازاتی نمی شوند.

شوکه شده بودم، از خوشحالی و هیجان نمی دونستم چکار کنم؟ ثریا با شوق و بدون توجه به بقیه به سمت جایگاه اومد و من رو بغل کرد. با تمام وجودم بغلش کردم و اشک ریختم؛ اما این بار از شوق بود. بدون توجه به همه و سر و صدا ها من در سکوتی از جنس آرامش به سر بردم. کمی بعد صدای قاضی همه رو متوجه خودش کرد.

-تا ساعتی بعد حکم خانم فریبا فرحی قرائت می شود، یک ساعت تنفس.

دوباره تو آغوش و کیلم فرو رفتم، هیجان زده بودم و همین باعث شد بدنم تحمل این حجم از هیجان رو نداشته باشه. متوجه سنگینی سرم شدم و از بغلش جدا شدم و دستم رو به سرم گرفتم. همه چیز تار شده بود و فقط صدای نفس هام رو، بلند می شنیدم، کم کم چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

چشمام و اروم باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم.

-اوف!

چقدر سرم درد می کرد. ثریا که متوجه من شده بود، با لبخندی که به لب داشت، به سرعت

خودش رو به بالای تختم رسوند. تا خواستم چیزی بگم، گفت:

-حالت خوبه خانم غش غشو!؟

با ناراحتی گفتم:

-باز از حال رفتم؟

-آره، تو که دختر قوی بودی! چرا این طوری شدی؟ ... حالا بیخیال، فعلا باید خوشحال باشی.

بدون توجه به حرفش با گیجی گفتم:

-من رو ببخش.
چشماش رو گرد کرد و گفت:
-وا مدل جدیده؟! از حال رفتی عذرخواهی هم می کنی!
-کلافه و بی حال گفتم:
-حالا چرا انقد شادی؟
-فرز و سریع گفت:
-حدس بزن!
با این حرفش تو فکر رفتم، تا به یه نتیجه ای برسم، یاد دادگاهم افتادم! داشت یه چیزایی یادم می اومد که گفت:
-نمی دونم چه حدسایی زدی؛ ولی بذار برات بگم...
تا خواست ادامه بده، وسط حرفش پریدم و گفتم:
-عمه چی شد؟!
قیافه طلبکاری به خودش گرفت و گفت:
-ماله خودت یادت اومد؟! از خوشی غش کردی! یه باره عمه ات چی بود این وسط؟!
نچی کردم و گفتم:
-آره یادم اومد، تو بگو حکم اون چی شد؟!
شونه هاش رو بالا انداخت و لبه ی تخت نشست و گفت:
-ببین شهرزاد، عمه ات حتی اگه تو ازش شکایت نمی کردی خود دادگاه بابت جرمی که مرتکب شده، یعنی همین اجیر کردن یه آدم شر، واسه اذیت کردن یه دختر! کم کم ده سال حبس می برید؟!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-برام اهمیتی نداره، اصلا تا آخر عمر باید تو زندان بیوسه! حالا بگو چقدر حبس می کشه؟!
ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:
-پس من به عنوان وکیل خوب کردم شکایت رو پس نگرفتم!؟

کوتاه گفتم:

-آره.

-خیل خب، دادگاه عمه ات رو به پونزده سال حبس محکوم کرد.

با حس آرامش چشمام رو بستم؛ اما طولی نکشید که آرش تو ذهنم اومد، با یاد آرش یهو

چشمام رو باز کردم و گفتم:

-اینی که گفتم حقیقت داشت؟

-خب، آره. چی شد؟! الان ناراحت شدی!؟

اخمی کردم تا آرش رو از ذهنم بیرون کنم و گفتم:

-نمی دونم.

یه حس داشتم، نه خوشحال بودم، نه ناراحت! نمی دونم چه حس داشتم؟! نمی دونم چرا دلم

براش نه سوخت؟! نه اون طور که تصور می کردم، دلم خنک شد!

«پرهام»

تو بیمارستان بودم و دم در اتاق شهرزاد قدم میزد، زندانیم نبود؛ اما تا کلانتری باید می اومد

تا یه سری کار که مربوط به پرونده اش بود، رو انجام بدیم. کمی بعد وقتی که سرمش،

تموم شد و حالش بهتر شد به کلانتری رفتیم. توی راه هیچ حرفی نزد، انتظار داشتم خوشحال

تر بینمش؛ اما مثل این که نتیجه اون رو راضی نکرده بود!

حق هم داشت، توی این مسیر چیزای زیادی رو از دست داده بود، چیزایی مثل خانواده، عشق،

اعتماد و...

به کلانتری رسیدیم. من جلوتر راه می رفتم، اون هم پشت سرم با فاصله ی دو سه قدم دنبالم

می اومد. هنوز صدای قدم هاش رو می شنیدم تا این که، بعد چند تا قدم متوجه شدم، دنبالم

نمیاد! به سمتش برگشتم، ایستاده بود و به جایی خیره شده بود. رد نگاهش رو گرفتم، داشت

عمه و پسر عمه اش رو نگاه می کرد.

صدام رو با سرفه ای الکی صاف کردم و گفتم:

-چیزی شده خانم فرحی؟



جوابی نداد. اصلا حواسش این جا نبود! یه جایی دور تر بود، به فاصله ی چند موزاییک اون طرف تر!

مقابلش ایستادم، که متوجه من شد، هر چند که به طور واضح مشخص بود، بازم حواسش اون جاست؛ با این حال کمی از نگاهش رو به من قرض داد و گفت:
- کاری داشتید؟

یه تای ابروم رو بالا دادم.

- پرسیدم، چیزی شده؟

با گیجی گفت:

- بله!؟

با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

- هیچی! من جوابم رو گرفتم، اگه این جا کاری نداری، بریم.

با سر تایید کرد و جلو تر از من شروع کرد به راه رفتن، من هم با کمی مکث راه افتادم؛ اما وقتی قدم های آهسته اش، کلافه ام کرد ازش جلو زدم. اونم به دنبالم اومد. به اتاق کارم رفتیم، تا یه سری کارای لازمه رو انجام بدیم، شهرزاد هم بی هیچ حرفی برگه ها رو با امضا و اثر انگشتش آغشته می کرد و در آخر هم حکم دادگاه رو به پرونده اش چسبوند و برای بایگانی فرستادمش. حالا دیگه آزاد شده بود، هر چند که تو چهره اش هیچ حس آزادی وجود نداشت! انگار که هنوزم توی قفس بوده باشه، حس خفگی داشت! درست شبیه یه زندانی شده بود، که بعد سال ها انتظار آزاد شده؛ اما چون مدت ها پیشونیش رو به میله ها چسبونده، جای میله ها هنوز رو پیشونیش باقی مونده... مثل یه ننگ!

از فکر کردن بهش دست برداشتم و برای تغییر حس و حالش، لبخندی زدم و گفتم:

- خوشحال شدم که آزاد شدید. سرگذشت سختی داشتید؛ اما امیدوارم از این به بعد سرنوشتتون خوش باشه.

هیچ واکنشی نشون نداد. انگار هنوز حواسش نبود. بی هیچ حرفی برگشت و از اتاق بیرون رفت. یادم افتاد وسایلش رو باید تحویل بدم. به دنبالش از اتاق بیرون زدم؛ اما ندیدمش! چند قدم به جلو رفتم که شاید بینمش، که صدایش رو از پشت سرم شنیدم.
-دنبال من بودید؟

برگشتم.

-آره، می خواستم بگم...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-میشه من رو ببرین سر خاک مادرم.

- آره حتما، فقط اگه وسیله ای تو بازداشتگاه داشتید که ازتون گرفتن، رو می تونید پس بگیرید. سرش رو پایین انداخت و به سمت در سالن رفت. این یعنی هیچی نداشت یا اگر نداشت، دیگه برانش مهم نبود! برگشتم که به اتاق برم و سویچ رو بردارم و مرخصی ساعتی رد کنم که، آرش رو دیدم. خودش رو بهم رساند و به سمتش برگشتم.
بی هیچ مقدمه ای گفت:

-ببخشید جناب سروان یه سوالی داشتم.

اخمی کردم و جدی گفتم:

-بفرمایید.

-شهرزاد آزاد شد؟

دست راستم رو تو جیب شلوارم کردم.

-بله، این رو که تو دادگاه هم فهمیدین.

سرش رو به تایید تکون داد و سریع گفت:

-بله؛ ولی منظورم اینه که الان رفته دیگه؟

-آره، چطور؟

-می خواستم باهاتون صحبتی کنم.

نگاهی کوتاه به در سالن انداختم.

-الان!؟

-بله. میشه بریم یه جایی.

-اما من باید خانم فرحی رو ببرم سر خاک مادرشون.

چشماتش رو ریز کرد و بعد کمی مکث گفت:

-موضوع به مادر شهرزاد هم مربوط میشه.

کلافه نگاهش کردم، باید می فهمیدم دلیل این کلافگی، چیه!؟

-خیل خب بفرمایید تو اتاقم.

وارد اتاق شدیم. وقتی نشست، منم روی صندلی رو به روش نشستم.

-خب بفرمایید، فقط زمان خیلی کمی داری! خانم فرحی ممکنه بیاد.

سریع گفت:

-اون حالا که آزاد شده، هیچ جایی رو نداره که بره.

ابرو هام رو بالا دادم و با تعجب از حرفی که زد، فقط نگاهش کردم. که گفت:

-مادرم و داییم انقدر با مادر شهرزاد بحث کردن، تا اون راضی به فروش خونه شد، اونم به

مشتري که داییم جور کرده بود. کارای فروش خونه هم خیلی سریع انجام شد.

به جلو خم شدم و عصبی گفتم:

-چطور این کار رو کردید!؟ خونه مگه انحصار ورثه نشده بود!؟

-آره؛ اما زن دایی قبلا از شهرزاد وکالت نامه گرفته بود.

به عقب تکیه دادم و پلک هام رو بستم و با اکراه باز کردم، با دستم بهش اشاره کردم و گفتم:

-تموم شد داستان شاهکارتون!؟ حرف حسابت چیه!؟

خجالت زده از لحن تند من، نگاهش رو به زمین دوخت و گفت:

-من نمی دونم باید چکار کنم! من دوباره ی شهرزاد اشتباه فکر می کردم، من حتی نمی تونم تو

روش نگاه کنم.

کلافه نفسم رو حبس کردم و گفتم:

-از دست من چه کاری بر میاد؟

-نمی‌دونم چرا اینا رو به شما میگم!

زل زد تو چشمام و ادامه داد:

-ولی فکر می‌کنم می‌تونم بهتون اعتماد کنم، میشه یه کاری بکنید.

-منظورتون چیه؟! من برای دختر دایی شما باید چکار کنم؟! چه نسبتی باهاش دارم؟! الانم اگه

می‌خوام ببرمش سر خاک مادرش، دلم سوخت براش، همین.

مکثی کردم و گفتم:

-اصلا مگه تو...

حرفم رو خوردم، خواستم بهش بگم مگه مردک تو غیرت نداری؟! اما حیف نمی‌شد! سعی

کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

-پول سهم خانم فرحی چی شد؟! با اون پول براش جایی رو اجاره کنید. اصلا مگه فامیل نداره!

پوزخندی زدم و گفتم:

-البته به غیر از خودتون!

-زیاد با خانواده ی زن داییم در ارتباط نبودم، هرچند که شنیدم زیاد فامیل نزدیک ندارن. ما هم

که، می‌دونم شه‌رزاد انقدر غرور داره که خونه ی ما نیاد یا حتی خونه ی داییم! پولی رو هم که

از سهمش مونده بود رو داییم خرج کفن و دفن مادرش کرد، سنگ قبر هم که روز چهلم براش

میاریم.

نمی‌دونستم با این حجم از خام بودن یا برعکس پررو بودن این آدم چکار کنم؟! درسته بهش

می‌خورد بیشتر از بیست و پنج سال نداشته باشه؛ اما نباید انقدر هم احمق و بی مسئولیت

باشه!

از سر تا پاش رو از نظر گذروندم و گفتم:

-پدر و مادر شه‌رزاد رو همین طوری تو این مدت دق دادید، درسته؟! حالا هم خودش! شاید

تنها دلخوشی این دختر این باشه که، بعد این همه ماجرا خونه ی پدریش سایه بالا سرش

بشه!

اخمی کردم و با تشر ادامه دادم:



-پس مادرش، این مدت درگیر این ماجرا ها بوده که نتونسته یه سر به دخترش بزنه، آره؟! آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-آره، سر همین ماجرا بود که دق کرد، البته خریدار به زن دایی، یکی دو هفته فرصت داد که تو خونه بمونه و یه جایی رو پیدا کنه؛ اما فردا صبح وقتی سراغش رفتیم، که ببریمش دادگاه شهرزاد. حالش خیلی بد بود و نتونست بیاد، این درست مال همون دادگاه اول شهرزاد بود. تو این مدت هر چی می گشت خونه ای پیدا نمی کرد، خودم هم پیشش بودم؛ اما فایده نداشت کاری از دستم بر نمی اومد، تا این که شبش دق کرد و... آهی کشید و زیر لب گفت:

-مرد.

سکوت سنگینی برقرار شد، دو تا آرنجم رو روی دسته های صندلی قرار دادم و انگشت هام و بهم گره زدم. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم، می خواستم ببینم تا کجا این بحث کشیده میشه، بدون این که به شهرزاد منتظر، فکر کنم، برای همین گفتم:

-خانه ی امن.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی!؟

-دختر داییتون رو می تونید ببرید خانه ی امن، ماشالله مشکلاتشون کم از دخترا و زن های اون جا نیست.

شوکه شد و گفت:

-ببخشید؛ اما منظور تون رو متوجه نمی شم.

پلکی زدم و گفتم:

-خانه ی امن، جاییکه زن ها و دخترایی که هیچ پناهی ندارن، اون جا اقامت می کنن... درست مثل دختر داییتون.

آب دهنش رو قورت داد و برای لحظه ای به در نگاهی کرد و بعد به میز و در آخر به دستاش! کلافه بود، بنظر می اومد عصبی شده. ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

-چیزی شده!؟

نفسش رو با حرص بیرون داد و دستاش رو زد به زانو هاش و تو یه حرکت بلند شد. منم به تبع بلند شدم و رو به روش ایستادم. نگاهم کرد، مردد بود، چون دوباره نگاهش رو دزدید و چند قدم به سمت در رفت و گفت:

-من دیگه میرم.

سر جام ایستاده بودم و دستام رو تو جیبم کردم. یه قدم هم دنبالش راه نیوفتادم و سکوت کردم. تو شغلم کم از این آدمای بی مسئولیت ندیده بودم! اما این دیگه نوبرش بود. وقتی دید هیچ واکنشی نشون ندادم سرش رو پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت. برگشتم و نگاهی به همکارم انداختم و هر دو با دیدن هم، شونه ها مون رو بالا انداختیم.

-حالا می‌خوای چکار کنی!؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-من احمقم!؟

گوشه ی لبش رو بالا داد و گفت:

-خودت چی فکر می‌کنی!؟

سرم رو به تایید تکون دادم و گفتم:

-احمقم.

نفسم رو بیرون دادم و سویچ رو برداشتم و به سمت در رفتم.

-حالا کجا میری مومنی؟

-بیرون، نگران نباش مرخصی می‌گیرم.

-نگران نیستم، برو.

برای خودم مرخصی ساعتی رد کردم و یه راست بیرون رفتم و بلاخره پیداش کردم. توی محوطه کنار یه ماشین پلیس، ایستاده بود. به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بود. باد گرم تابستونی تو محوطه با شدت می‌پیچید و به وضوح دیدم، تن نحیف شهرزاد رو تکون می‌داد.



نمی‌دونستم چطور بهش توضیح بدم که هیچ جایی نداره؟! چطور بهش می‌گفتم دیگه هیچکس رو نداره؟! چطور بهش می‌گفتم باید از این بعد بره تو خانه ی امن؟! چقدر از دور شکننده به نظر می‌رسید، این مدت بارها باهاش از نزدیک رو در رو شده بودم؛ اما قوی و عصبی و بی پروا بود.

اما حالا با هر وزش باد تکنون می‌خورد و بی اراده بود. چی از این دختر مونده بود که هنوز سر پا نگهش داشته؟! به چی دل بسته بود؟! به کی؟! انگار که متوجه نگاه خیره ام شده بود، سرش رو به سمتم برگردوند، به محض این که نگاهم کرد. به سمتش رفتم.

-خیلی منتظر موندی؟! -

سرش رو کمی به طرفین تکنون داد و آروم گفت:

-اگه کار دارید، نیاز... -

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و لبخندی زدم و گفتم:

-نه مشکلی نیست، خودمم حال و هوام عوض میشه.

به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم. تو راه اون سکوت کرده بود، که همین باعث شد من بیشتر تو فکر برم. یه حسی بهم دست داده بود، این که نباید بذارم این دختر بیشتر از این سختی بکشه، این که تنهانش نذارم!

با این فکر یه نگاه بهش انداختم، که باعث شد اونم نگاهم کنه.

-چیزی شده؟! -

نگاهم رو ازش گرفتم و به رو به رو زل زدم و گفتم:

-نه.

شهرزاد کیه من میشه ؟ جوابش واضح بود، یه متهم به قتل که پرونده اش زیر دست من بود. که حالا تبرعه شده و بی گناهی همین! اما باید باهاش صحبت می‌کردم، باید از شرایط جدیدش با خبرش می‌کردم. اون حق داشت بفهمه از این به بعد یه سقف دیگه قراره سایه سرش بشه.

نمی‌دونستم واکنشش چی بود؟! شاید مثل روز مراسم خاکسپاری مادرش، به جنون می‌رسید! شاید این بار دیگه، ته مونده ی اون چه که سر پا نگهش داشته بود، تموم می‌شد. شاید هم بعد این ماجرا، باید شاهد دیونه شدن تدریجی، یه آدم می‌شدم!

دختری که تو همین مدت کمی که دیدمش، کلی اتفاق تلخ براش افتاده بود. یه حسی بهم می‌گفت باید کمکش کنم! شاید باید یه سقف دیگه، براش مهیا می‌کردم... یه سقف آشنا تر... یه سقف امن تر! یه سقفی که عجیب و غریب نباشه، یه سقفی که وقتی زیرش خوابه حس فرو ریختن و تموم شدن نداشته باشه!

خونه ی خودمون! این تنها جایی بود که به ذهنم رسید. خونه ی ما دو طبقه بود. طبقه ی دومش رو هر چند وقت یک بار اجاره می‌دادیم به دانشجو جماعت! نمی‌دونم اگه این پیشنهاد رو بهش بدم قبول می‌کنه یا نه؟! شاید ترجیح بده بره خونه ی امن! یا شاید بعد شنیدن حقیقت کارش به بیمارستان و تیمارستان بکشه! افسردگی تو چهره اش موج میزد! هر چند؛ ته دلم راضی نمی‌شد به اون جا بفرستمش؛ اما این تصمیمیه که خودش باید بگیره!

سعی کردم دیگه فکر نکنم و حواسم به رانندگی باشه؛ اما نمی‌دونم چرا یهو یاد بهنام افتادم، شاید باید به بهنام شوهرش می‌دادم و یه سقف دیگه براش درست می‌کردم! با این فکر خنده ام گرفت؛ اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم. هر چند سخت بود!

زیر چشمی یه نگاه بهش انداختم که متوجه شدم، داره خیره خیره نگاهم می‌کنه!

—اتفاقی افتاده نمیگید؟!

شونه هام رو به عقب بردم و جدی شدم.

—نه، فقط یاد یه چیزی افتادم!

—من خنده تون رو نمیگم!

یه نگاه به آینه بغل انداختم و گفتم:

—نه، حالا بعدا میگم.

راهنما زدم و پیچیدم دست راست و گفتم:



-داریم میرسیم، اگه خیراتی می‌خوای بدی اون جا مغازه زیاد هست میریم می‌خریم، بابت پولش هم نگران نباش!
سرش رو به نفی تکون داد و آروم گفت:
-ممنونم؛ اما نه.

متعجب از جوابش گفتم:

-چرا!!؟ تعارف می‌کنی؟

خشک و جدی گفت:

-نمی‌خوام بیشتر از این زحمت بدم.

خواستم دوباره تعارف کنم که، شیشه پنجره ی سمت خودش رو پایین داد و سرش رو از پنجره بیرون کرد و چشماش رو بست. می‌دونستم دنبال آرامش می‌گرده و از بحث های الکی خسته شده، برای همین دیگه تا وقتی که رسیدیم، چیزی نگفتم.

از ماشین پیاده شدیم. شهرزاد به یاد نداشت که قبر مادرش کجاست! حق هم داشت انقدر اون روز برایش تلخ و گیج کننده بوده که یادش نمونده باشه قبر مادرش کنار آرامگاه پدرش بوده! انگار بخاطر یه شوک بد، یه سری چیز ها رو از خاطر برده، برای همین من تا سر خاک همراهیش کردم. وقتی به اون جا رسیدیم، نگران بودم که دوباره مثل اون روز حالش بد بشه. برای همین کمی پیشش موندم؛ اما طولی نکشید که ازم خواست که، تنهانش بذارم. می‌گفت حالش بهتره؛ اما خوب می‌دونستم فقط می‌خواست من بالا سرش نباشم. بهش گفتم که تو ماشین منتظرشم و باید چیزی مهمی بهش بگم؛ اما اون مثل یه مجسمه بدون هیچ حس زندگی، بهم زل زد و چیزی نگفت. منم صلاح دیدم تنهانش بذارم.

توی ماشین نشسته بودم و روی فرمون با انگشت هام ضرب گرفته بودم، حالا باید چه کار می‌کردم؟ هوا رو عمیق به سینه فرو بردم و بعد با شدت بیرون دادم. کلافه شده بودم، یه حس عجیبی بهم دست داده بود، که نمی‌دونستم چیه!؟

درست مثل وقت هایی که حس میکنی یه نفر درونت وجود داره و از یه اتفاقی با خبر شده؛ اما خودت بی خبری و فقط حس درموندگیش برات مونده! شایدم این حس بد بخاطر درگیر شدنم



با زندگی این دختر بود. من آدم حرفه ای بودم و همیشه خودم رو با کسی که پرونده اش زیر دستم بود، درگیر نمی کردم؛ اما الان نه تنها خودم، بلکه زندگی منم داشتیم درگیر می کردم. از طرفی هم دلم برایش می سوخت! هر چند؛ این فکر که یه دختر غریبه بشه مستاجر خونه ام چیز عجیبی نبود؛ اما این که اون دختر شهرزاد فرحی، کسی که پرونده اش زیر دستم بوده بخواد مستاجر خونه ام بشه، چیز عجیبی بود!

این اتفاق، باید یه توضیح قانع کننده برای مادرم داشته باشه. هر چند که نظر شهرزاد هم باید می دونستم؛ اما قبلش باید به مامانم زنگ می زدم. دستم رو از روی فرمون برداشتم و تو جام صاف تر نشستم و گوشی رو برداشتم و به خونه زنگ زدم. بعد سه... چهار تا بوق، صدای مادرم تو گوشی پیچید.

–الو.

از شنیدن صدایش لبخندی زدم و گفتم:

–سلام، مادر پرهامم.

با لحن خوش مزه اش گفت:

–سلام به روی ماهت جانم.

ما پسر ها هر چقدر هم قد بکشیم بازم با شنیدن صدای قریون صدقه ی مامانمون قند تو دلمون آب میشه. خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

–مادر جان! شما این جوری حرف میزنی، من که دیگه یادم نمی مونه چه کاری داشتیم! خندید و گفت:

–خوبه حالا لوس نشو، بگو مادر چه کاری داشتی!؟

با این حرف، یاد شهرزاد افتادم و به رو به روم زل زدم و جدی گفتم:

–مادر یه دختری بود که...

هر چند سخت؛ اما همه چیز رو بهش گفتم. اولش کمی سکوت کرد. می ترسیدم بگه به ما چه مادر! یه دختره غریبه رو که همیشه همین جوری تو خونه زندگی مون بیاری؛ اما جوابی که بهم داد، باعث شد تو فکر برم.



-مادر، این که سوال و جای شک و شبهه نداره. فکر کن اونم خواهرته میخوای به امون دنیا ولش کنی؟! یا ببریش جایی که خودتم میدونی چقدر براش سخته بعد این همه عزا و مصیبت اون جا دووم بیاره؟
آهی کشید و ادامه داد:

-بیارش پیش خودم مته شهرزاد دخترم، خودم ازش مراقبت می...
صدای گریه ی مامانم، از پشت به گوشم رسید. می دونستم از یادآوری چه چیزی داره اشک میریزه! این که خودش حسرت بزرگ کردن و مراقبت از دخترش به دلش مونده بود... با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه تا دیگه نلرزه گفت:
-بیارش مادر، بیارش...

تماس رو قطع کرد، می دونستم برای این که خلوتش رو بهم نریزم، نباید دوباره بهش زنگ بزنم! این حس عذاب وجدان هنوز یقه ی ما رو گرفته بود. سفت و سخت، یه چیزی بدتر از یه بغض گلوگیر!

شهرزاد الان کجاست؟ دست کی افتاده و با چه تربیتی بزرگ شده؟
نه! شایدم دست کسی نیوفتاده و جسم ضعیف و نحیفش، همون شب دووم نیورده و...
اکثر اوقات فرضیه ی دوم برام یا نیمه کاره می موند یا عصبی و کلافه ام می کرد. درست مثل حالا!

سعی کردم به چیز دیگه ای فکر کنم، مثلاً این که چطور این ماجرا رو برای شهرزاد توضیح بدم؟ و سخت تر چطور راه حل هاش رو بگم؟!
شهرزاد، اسم این دختر هم که شهرزاد بود! انگار قرار نبود امروز از زیر بار این عذاب وجدان در برم. هر چیز کوچیکی قرار بود یه اتفاق بزرگ رو برام یادآوری کنه! شونه هام افتاد و در مونده به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.
باز هم خاطرات گذشته به وجودم رخنه کردن و من هم مثل هر بار، این بار هم تسلیم شدم.
خانواده مون سه نفره بود، من اون موقع تازه تو نه سال، می رفتم. زندگی معمولی داشتیم در حد بخور و نمیر! یادمه وقتی که تولد نه سالگیم بود.



تو خونه، دنبال کادو می گشتم. آخه بهم گفته بودن کادوم رو به جایی قایم کردن که من نمی بینمش! بعد کلی گشتن چیزی پیدا نکردم، عصبی و حرصی شده بودم، که مامانم به شکمش اشاره کرد و گفت که: «یه آبجی کوچولو می خواد بهم هدیه بده.»

من اون موقع به خاطر کادوم و گشتن بی حاصل، عصبی تر شدم و شروع کردم با مشت، مامانم رو زدن. هر چند بچه بودم و ضعیف؛ اما انگار ناخواسته ضربه ها رو به شکم مادرمم زده بودم!

پدرم جدام کرد و من عصبی، حرصم رو سر اون خالی کردم. خیلی دلم می خواست اون کادو به دوچرخه بود!

من خوب به یاد ندارم، دقیقا باعث چه اتفاقی شده بودم؛ اما یادمه مامانم و بابام بعد چند ساعت به بیمارستان رفتن. من هم تنها تو خونه بودم و داشتم به رفتارم فکر می کردم. تنهایی باعث شد آرام تر بشم. فهمیده بودم که داشتن یه خواهر خیلی هم خوبه، چون وقت هایی که تنهام می تونم با اون بازی کنم. گذشت و من تا یه مدت متوجه نبودم که اون شب دقیقا چه اتفاقی برای خواهرم افتاده. من ناخواسته چه کاری کرده بودم که پدر و مادرم همش گرفته و سرخورده رفتار می کردن. همیشه خودم رو مقصر می دونستم، مقصر این حس بد که تو خونه مون غالب شده بود.

سه ماه بعد، بابام رو از دست دادم. تو یه تصادف! کسی که بهش زد، فرار کرد و هیچ وقت پیدا نشد. دکتر می گفتن اگه زودتر می رسید به بیمارستان شاید زنده می موند. از همون موقع بود که تصمیم گرفتم پلیس بشم، تا کسی که بابام رو کشت رو دستگیر کنم! این تنها تصویر، از رویای شغل آینده ام بود؛ اما هیچ وقت پیداش نکردم، میشه گفت دیگه پیگیرش نشدم. بعد مرگ بابام، وضعیتمون خیلی بدتر شد، برای همین تو نه سالگی هم کار می کردم و هم درس می خوندم. یا کفش واکس می زدم یا لیف و کیسه و دستگیره هایی که مادرم درست می کرد رو می فروختم. هر چند که از اقوام و همسایه ها، کمکی به دستمون می رسید؛ اما انگار من زود بزرگ شده بودم.

یه روز که به خونه برگشتم، متوجه شدم مامانم نیست. بعد کمی پرس و جو فهمیدم که حالش بد شده و همسایه ها به بیمارستان بردنش. یکی از همسایه هامون من رو به بیمارستان رسوند. هر چند که به داخل بیمارستان راهم ندادن؛ اما فهمیدم که خواهرم به دنیا اومده. بعد از اون وضع زندگیمون از قبل هم بدتر شد، مادرم مجبور شده بود مدارک شناسایی رو گرو بذاره تا از بیمارستان مرخص بشه.

از طرفی خرج خواهرم زیاد بود، اون بشدت ضعیف و لاغر بود، همیشه هم در حال دوا و درمون! مادرم اکثر اوقات به امامزاده ها می رفت تا برای شفای شهرزاد دعا کنه. حالا من مجبور بودم پیش حاجی یونس توی بقالیش کار کنم. هر چند که من کار زیاد و سختی نمی کردم، اون بیشتر از سر خیرخواهی بهم حقوق می داد؛ اما گدا، بار نمی آوردم. درست به یاد دارم وقتی که حقوقم رو گرفتم، یه راست به خونه رفتم. انتظار داشتم مادرم خوشحال بشه و حتی برام کادو بگیره؛ اما فهمیدم این بار هم باید پولم رو واسه دوا و داروی شهرزاد بدم! خیلی عصبی شدم و نمی دونستم تا کی باید از تن بیمار اون مراقبت کنم؟ تا کی باید صبر کنم؟! تا چند باید بشمرم که همه تلخی ها از زندگیمون برن؟! بشدت رنجور و خسته بودم. داد زدم و گفتم:

—هر چی بدبختی که تو زندگیمون به وجود اومده، از پا قدم نحس اینه. من ندونسته، فقط از سر فشار روحی حرفی رو زدم که نباید می زدم! با این حال اون حرف رو زدم و همه پول ها رو تو هوا پرت کردم.

روز ها از هم گذشت و حالا من پیشمون شده بودم؛ اما از سر غرور به روی خودم نمی آوردم! ولی دیگه بد خلقی هم نمی کردم؛ اما انگار اتفاق اون روز برای مادرم تموم نشده بود. شهرزاد سه چهار ماهش شده بود و هنوز ضعف داشت و مراقبت ها هم به تبع ادامه داشت. اوضاع مالی همچنان عوض نشده بود. تا این که اون روز تلخ سر رسید. اون روز مادرم ازم خواست که یه نامه بنویسم. منم از دفتر مشقم با اکراه یه ورق جدا کردم و منتظر، نگاه مادرم کردم. شهرزاد روی پاهاش بود و پاهاش رو تگون می داد تا بخوابه، هر چند که اون همچنان گریه می کرد. با این حال مادرم شروع کرد به گفتن و من هم نوشتن.

تو حین نوشتن نامه، فهمیدم که می‌خواه شهرزاد رو همراه بذاره. وقتی فهمیدم دیگه ننوشتی! مادرم سعی کرد قانعم کنه و ازم خواست تو این راه پشتش باشم. اون گفت که :
 - اقوام و همسایه ها هر چقدر به ما کمک کنن. به هر حال یه روزی خسته میشن و دست از کمک کردن به ما میکشن. شهرزاد بیمار و ضعیفه و این ممکنه ادامه داشته باشه. این رو من نمیگم، دکتر! میگن! حتی اونا گفتن نباید این بچه به دنیا می‌اومد، چون معلوله! اما من و پدرت اصرار داشتیم به دنیا بیاد. یادته شب تولدت به بیمارستان رفتیم؟
 - آره.

- از همون موقع حال خواهرت بد بود... تو که نمی‌خواهی خواهرت بزرگ شه و هنوز مریض باشه و زجر بکشه، می‌خواهی؟!
 گریه کردم و گفتم:
 - نه.

با گریه ی من هم مادرم شروع کرد اشک ریختن و با بغض گفت:
 - آفرین، حالا دوست داری خواهرت رو بدیم به یه خانواده ای که هم پول دارن، هم مهربونن، هم خواهرت رو خوب کنن؟!
 فقط سرم رو به تایید تکان دادم. که گفت:
 - این نامه، سند خوشبختی خواهرت می‌شه. تو داری یه کار بزرگ در حق خواهر کوچولوت می‌کنی... حالا می‌نویسی?!
 با شک گفتم:

- می‌شه اون خانواده پولداره، ما رو هم ببره?!
 با ترحم دستی به سرم کشید و گفت:
 - نه مادر.

لج کردم و گفتم:
 - چرا!! مگه پولدار نیست؟! اصلا کیه؟! منم می‌خوام بینمشون.
 خوب یادمه که مامانم سر این حرف خیلی مکث کرد؛ اما وقتی نگاه منتظر من رو دید گفت:

-یه بنده خدا.

اخم کردم و گفتم:

-بنده خدا! یعنی کیه؟

-کسیه که خدا رو عبادت می کنه.

با تعجب گفتم:

-یعنی مته شما؟! اما شما که پول ندارین!؟

-اما اون داره.

با گیجی گفتم:

-من که نفهمیدم. حالا می شه دیدش!؟

زد رو شونه ام و گفت:

-تو بنویس شب می بینیش.

با این حرف، منم شروع به نوشتن کردم.

شب وقتی اذان داد، مادرم برای رفتن به امامزاده من و شهرزاد رو هم آماده کرد. شهرزاد رو با

پارچه ای که خودش گلدوزی کرده بود، قنداق کرد و نامه و یه شیشه شیر، از شیر ی وجود

خودش، رو لای قنداق گذاشت.

وقتی به امامزاده رسیدیم. مادرم شهرزاد و برد یه جایی، نزدیکی امامزاده و به منم گفت که سر

جام وایسم و تکون نخورم. بعد یکم که گذشت، خودش هم به پیشم برگشت.

مادرم گفت:

-باید منتظر باشیم تا بیاد.

اما من طاقت نداشتم و گفتم:

-کی میاد!؟

همچنان چشمش به در امامزاده بود که جوابم رو داد.

-وقتی نماز و دعاش تموم شد.

-بعدش میاد پیش ما!؟

-نه.

-ما میریم پیشیش!؟

کلافه شد و رو کرد به من و گفت:

-نه مادر. اون وقتی بیرون بیاد، بچه رو می بینه و برش می داره.

ترسیده گفتم:

-اگه ندید چی!؟ شاید گیر یه خانواده ی بی پول بیوفته، اون وقت چی!؟

مادرم که سعی داشت دلهره اش رو مخفی کنه، برای همین گفت:

-خانواده ی بی پول هم مته ما، می تونن از پس خرج یه بچه دیگه بر بیان!؟ نمی تونن درسته!؟

پس گیر اونا نمی افته.

خم شد سمتم که باعث شد چادرش باز بشه و دورم رو بگیره. دست هاش رو روی شونه ام

گذاشت و گفت:

-پسرم فکر کردی من ناراحت نیستم؟ من از تو بیشتر ناراحتم چون بچمه دوشش دارم؛ اما

باید به خوشبختی اون هم فکر کنیم. این خانمی که خواهرت رو پیدا می کنه، یه خانم مهربون

که دلش بچه می خواد، بیشتر وقتا هم میاد این امامزاده گریه می کنه و از خدا می خواد بهش

بچه بده؛ اما نداره و...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-اما شما گفتید بنده خداست. پس باید مته شما بچه هم داشته باشه!

مادرم دستش رو از روی شونه ام برداشت و گذاشت پشت شونم و کمی هلم و داد و به جهت

مخالف حرکت کرد و من هم به تبع حرکت کردم که گفت:

-الان هاست که بیاد، بهتره برگردیم. این طوری دل کندن آسون تره.

اما من که جوابم رو نگرفته بودم گفتم:

-چرا جوابم رو نمیدی!؟

مادرم کلافه گفت:

-پرهام جان! اگه بدونی حرفات من رو اذیت می کنن، بازم دوست داری تکرارشون کنی!؟



سریع گفتم:

-نه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس دیگه تکرار نکن.

-چشم.

اما چند لحظه بعد باز نتونستم جلوی حرفم رو بگیرم و گفتم:

-بازم می بینیمش!؟

با گریه گفت:

-آره، بعدا دنبالش می گردیم و پیداش می کنیم.

وقتی گریه ی مادرم رو دیدم سعی کردم دلداریش بدم و گفتم:

-مادر گریه نکن. قول میدم وقتی پلیس شدم هم آدم بده که بابام رو کشت و پیدا کنم، هم

شهرزاد رو... خوبه!؟

لبخند زورکی زد و گفت:

-آره پرهام جان. تو پلیس میشی و ما رو نجات میدی.

من خوشحال از این که مادرم میدونه من پلیس میشم، برای چند ساعتی خواهرم رو فراموش

کردم. خواهری که هر از گاهی فکر می کردم، من باعث معلول شدنش شدم...

از اون موقع تا حالا بیست و سه سال می گذره؛ اما ما زیاد پی شهرزاد رو نگرفتیم، چون هیچ

ردی نداشتیم و از یه جایی به بعد به خوشبختی و آرامش اون فکر کردیم و نخواستیم زندگیش

رو بعد سال ها با واقعیت خراب کنیم. با این حال مامان، همیشه روز تولد شهرزاد گریه می کرد

و عذاب وجدان داشت.

چند سال که گذشت وضعمون بهتر شد و مادرم رفت تو تولیدی کار کرد و منم همچنان درس

می خوندم و توی مغازه ی حاجی یونس کار می کردم. گذشت و زندگیمون بهتر شد تا این که

رسیدیم به این نقطه ی سرخط.

از فکر بیرون اومدم و از پشت شیشه نگاهی به اطراف انداختم. پس این دختر کجا موند؟! نکته غش کرده باشه؟! یا شایدم به خونه اش رفته! از ماشین پیاده شدم و به سمت خاک مادر و پدرش راهی شدم.

این دختر انقد پشت هم بد آورده، که نمی‌دونم این یکی رو چطور می‌خواود تحمل کنه! تا حالا که خوب دووم آورده!

به سر قبر مادر و پدرش رسیدم؛ اما اون جا نبود! رو پاشنه پا چرخیدم و به اطرف نگاه کردم؛ اما نبود!

«شهرزاد»

نگاهم رو از شون گرفتم و گفتم:

—خداحافظ مامان، خداحافظ بابا... ولی خوب من رو تنها گذاشتید! ای کاش منم ببرید پیش خودتون...

بغضم ترکید و کلامم نصفه نیمه موند و دلگیر از جام بلند شدم. اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم هر چند سخت بود؛ اما یه چیز رو خوب می‌دونستم، این که هر چقدر خاک سرد باشه. من این غربت رو، این تن بی آغوش خانواده ام رو فراموش نمی‌کنم!

شروع به قدم زدن کردم، آروم و بدون حس زندگی! بدنم کرخت شده بود؛ اما به امید خونه و اتاق خودم که توش یه خواب راحت داشته باشم، راه افتادم. یه سقف که از جنس بیمارستان و بازداشتگاه و دادگاه نیست! سقف خونه است. خونه ی خودمون... خونه ی خودم! یه سقف که زیرش بخوابم، نه این که کابوس بینم. باید برمی‌گشتم و این تن خسته و بی جونم رو یه جایی از خونه رها می‌کردم و به خواب عمیق فرو می‌رفتم. حتی شاید چند روز فقط می‌خوابیدم. از بهشت زهرا بیرون زدم و اولین تاکسی که دیدم، سوارش شدم. دلم نمی‌خواست بیشتر از این سروان مومنی رو اذیت کنم. هر چند که گفت می‌خواود باهام حرف بزنه؛ اما مطمئن بودم این رو گفته که برم پیشش و بعد من رو به خونه برسونه. وگرنه چه حرفی داره برای گفتن!؟

راننده درست جلوی در خونه ام، ماشین رو متوقف کرد و منتظر پول کرایه اش موند، که گفتم:
-لطفا، منتظر بمونید تا کرایه تون رو بیارم.

-باشه دخترم، من همین جا منتظر می مونم.

ازش تشکر کردم و پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم؛ اما به محض این که جلوی در خونه ایستادم، یادم افتاد کلید ندارم! خجالت زده دوباره به سراغ راننده رفتم.

-چیزه... من یادم رفته بود بگم...راستش کلید در خونه، همراهم نیست!

راننده لبخندی زد و گفت:

-خب در بزنی در رو باز کن!

با صدای از ته چاه در اوامده گفتم:

-کسی خونه نیست.

کمی مکث کردم و با صدای بلند تری ادامه دادم.

-ببخشید آقا! ولی میشه از دیوار برید بالا و از داخل در خونه رو باز کنی؟!

با تعجب بهم زل زد و گفت:

-از دیوار برم بالا؟! نمیشه دخترم، حالا مگه چی شده؟! فدا سرت عزاداری حتما خواست پرت

شده، نمیخواه پول بدی! بعدا هر چقدر خواستی بنده صندوق صدقات.

-اما آخه...

-اما نداره دخترم، تو هم یه آدم جوون تر پیدا کن در رو برات باز کنه، من نمی تونم شرمنده!

لبخندی زدم که باعث شد لبم بسوزه؛ اما بدون توجه بهش گفتم:

-ممنونم.

-خواهش، خدا به همراهت.

این رو گفت و رفت. انگشتم رو به لبم کشیدم و متوجه شدم حسابی پوسته زده. پلک هام رو

روی هم فشار دادم و به سمت در برگشتم. حالا من پشت در چکار کنم؟!!

به در تکیه دادم و کلافه نفسم رو با حرص بیرون دادم. حتما کلیدها دست آرش و عمو بود،

عمرا برم ازشون بگیرم؛ اما اگه هم نرم پس چطوری این در رو باز کنم؟! باید منتظر می موندم

تا یه نفر رو پیدا کنم تا از در بالا بره و در رو از داخل برام باز کنه، بعدشم که فقط کافی بود که یه کلید ساز بیارم.

خسته از ایستادن، همون دم در خونه، روی زمین نشستم. تو فکر بودم و به آسفالت زل زده بودم که یهو در باز شد. سریع و هول کرده از جام بلند شدم و با چیزی که دیدم، مات و مبهوت سر جام ایستادم. پاهام چفت شده بودن بهم و معذب به خانمی که در رو باز کرده بود نگاه کردم. هر چی فکر کردم که شاید از آشنا های دورمون باشه؛ اما همچنان بوی غریبه ها رو می داد.

وقتی سکوت من رو دید، گفت:

—خانم! شما کاری دارید؟!

هل شدم و گفتم:

—نه، شما چی؟

اخمی ریزی کرد و جواری نگاهم کرد که انگار شیرین عقیق و بعد با لحن تندی گفت:

—اگه اجازه بدی و از جلوی در بری کنار، بله کارم دارم.

از لحن حرف زدنش عصبی شدم و گفتم:

—شما...

عصبی پلک هام رو روی هم فشار دادم و سریع گفتم:

—تو، تو خونه ی من چیکار می کنی؟!

چشماش رو گرد کرد و با تمسخر گفت:

—خونه ی تو؟!

با پشت دستش زد روی بازوم و هلم داد به کنار و ادامه داد:

—برو کنار بینم.

خواست رد شه که سریع جلوش ایستادم، که گفت:

—عه. دختر چیکار می کنی؟! زور گیری؟! به قوارت هم نمی خوره!

سریع به خونه اش برگشت و از توی حیاط کسی رو صدا زد.



-احمد...احمد... بیا بیرون بین این دختره اینجا چیکار داره؟!...احمد؟
 به سمتم برگشت و با طعنه و تهدید نگاهم کرد، انگار که می‌خواست بگه؛ بین الان احمد میاد
 حقت رو میذاره کف دستت.
 در جواب نگاهش گفتم:
 -خانم گفتم شما توی خونه ی من چی می‌خواید؟ شما کی هستید؟! این خونه ی پدر منه! خونه
 ی آقای...
 صدای مردونه ای به گوشم رسید و باعث شد حرفم رو نصف و نیمه بذارم.
 -خانم کی باشن؟! ما این خونه رو خریدیم.
 شوکه از حرفی که مته پوتک به سرم خورده بود، گفتم:
 -چی؟!
 -گفتم ما این خونه رو خریدیم. حرفیه؟!
 با جوابی که داد، ضعف و درموندگی تمام تنم رو گرفت و به خاک نشوندم. دلم می‌خواست از
 روی زمین بلند شم و قوی جلوشون بایستم؛ اما انگار بختک روم افتاده بود و اراده‌ی هر کاری
 ازم گرفته بود. همه چی رو تار می‌دیدم و صداها برام نامفهوم بود و توی سرم بارها اکو می‌شد.
 -خانم...خانم...
 پلک های سنگینم روی هم جا خوش کردن و هر چقدر سعی کردم بازشون کنم بی فایده بود.
 تا این که از هوش رفتم.
 همه چیز تاریک و جو سنگین بود، یه نقطه ی روشن از دور به چشمم خورد و کم کم بهم
 نزدیک شد و نور همه جا رو گرفت و یه باره چشمام رو باز کردم و با صورت یه زن که نزدیک
 صورتم بود، مواجه شدم. شوکه به چشماش زل زدم، که گفت:
 -عه. بهوش اومد!
 چشمام رو بستم و تو جام صاف تر نشستم و دوباره چشمام رو باز کردم و دیدم که ازم فاصله
 گرفته. سعی کردم همه چیز رو به یاد بیارم. با صدای نگرین زنی به خودم اومدم و نگاهش
 کردم که گفت:



–خانم، خوبی؟! شما کی هستید؟ اینجا چکار می کنید؟! اصلا چیزی یادتون میاد؟!–

حس سر گیجه داشتم، مردی که کنارش بود بهش اشاره کرد و اونم بلند شد و یه لیوان که روی میز بود رو برداشت و به سمتم اومد. لیوان رو ازش گرفتم. زیر لب گفتم: –ممنونم.

یه قلپ ازش خوردم، آب قند بود. حالا یکم حالم بهتر شده بود، دو... سه قلپ دیگه هم خوردم. کم کم همه چیز برام داشت یادآوری می شد. از بالای لیوان نگاهی به اطراف انداختم، تو یه خونه بودم. چقدر آشنا میزد. آره این خونه ی من بود! پس...

آب تو گلویم شکست و لیوان از دستم به زمین افتاد. اون خانمه به سمتم اومد و یه دونه ضربه به پشت کمرم زد. به سرفه افتاده بودم، خواست دومین ضربه رو هم بزنه با دستم مانعش شدم و با صدای خش دارم، تند و عصبی گفتم:

–شما تو خونه ی من چی می خواهید؟!–

با این حرفم اون مرد، که حالا می دونستم اسمش احمد به سمتم اومد و بالا سرم ایستاد. برای همین مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم و نگاهش کنم.

–خانم من نمی دونم شما چی می گید؟! فقط بهت می گم، من این خونه رو از فرید فرحی خریدم، تمام.

فرید؟! عموی من؟! انگار که یه موج از هوای سرد وارد بدنم شده و قلب و تمام تنم رو به لرزه درآورده بود. حس تشنگی داشتم و دهنم خشک شده بود. متوجه اطرافم نبودم و باز برای نفس کشیدن داشتم تقلا می کردم. یه سوال بی جواب باز به جونم رخنه کرد، چطور تونستن این کارا رو با من بکنن!؟

هر دو شون با چشمای گرد شده نگاهم می کردن که خانمه دستاش رو گذاشت رو شونم و شروع کرد به ماساژ دادن.

–خانم، من نمی دونم تو کی هستی که ادعا می کنی این خونه مالته؟ ولی من این خونه رو قانونی خریدم.



تمام تلاشم رو کردم رو خودم کنترل داشته باشم و از خودم دفاع کنم. با صدای از ته چاه در اومده گفتم:

—من...من...شهرزاد فرحی هستم.

و بعد سعی کردم به خودم مسلط بشم، برای همین نفس عمیقی کشیدم و منتظر نگاهش کردم. اخمی کرد و به زمین زل زد و انگار یه چیزی یادش اومده باشه نگاهم کرد و گفت: —شهرزاد! شهرزاد فرحی؟! خانم چرا زودتر نگفتید؟! اتفاقاً آقای فرحی گفتن که ممکنه شما بیاین، من فراموش کرده بودم. مثل این که در جریان فروش خونه نبودین؟! درسته؟! سوزش اشک رو پشت پلک هام حس می کردم. با صدای از بغض گرفته گفتم: —چطوری این خونه رو خریدید؟! مگه میشه؟! صاحب این خونه من و ماد... حرفم رو خوردم و دوباره گفتم:

—این خونه ماله منه، چطور شما میگرد از عموی من خریدید؟!

با این حرفم هردوشون به سمت مبل رو به روم رفتن و کنار هم نشستن. سکوت کرده بودن و گاهی بهم نگاه می کردن. سرفه ی کوتاهی کردم، تا متوجه من بشن و جوابم رو بدن. زنش سرش رو به تایید تکون داد و مرد نگاهم کرد و دست هاش رو بهم گره زد. انگار مضطرب یا معذب بود؛ اما با این حال گفت:

—راستش تا جایی که من می دونم مته این که این خونه فقط ماله تو نبوده، نمی خوام بد پشت پدرت بگم؛ ولی چیزی که شنیدم رو می گم اونم اینکه این خونه فقط ماله شما نبوده. حالا به هر طریقی به شما رسیده؛ ولی آقا فربد ضمانت کرد که این طوری نیست. به هر حال ما این خونه رو ظاهراً از یه خانمی به اسم...آها کمالی خریدیم که فکر کنم مادرتون باشه؟! خلاصه همون موقع هم یکم از پیچیدگی خرید خونه خواستم منصرف بشم، چون اون خانم با وکالت نامه ی شما خونه رو می خواست بفروشه. با این حال بازم بخاطر آقا فربد چون رفیقم بود، شک و گذاشتم کنار رو خریدم. هرچند یه چیزایی درباره ی تو گفته بود که میای؛ اما ضمانت کرده که دردسر نشی برام. درسته دیگه؟! قرار نیست برام دردسر درست کنی؟! سکوت کردم و همچنان فقط نگاهش می کردم که ادامه داد.



-درضمن، من پولی بابت خونه بهت نمیدم، گفته باشم! سهمت رو برو از فامیلات بگیر چون من پول رو که دادم بین خودشون تقسیم کردن، اگه سمهی داشته باشی دست اوناست. انگار دیگه معذب نبود، چون انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و ادامه داد. -خونه هم بهت پس نمیدم، بعد عمری یه سقف بالا سر خانواده‌ام درست کردم. پس لطف کن و برامون دردرس درست نکن. مکثی کرد و این بار ملتمسانه گفت:

-خواهش می‌کنم! ببین. من الان تازه متوجه اصل ماجرا شدم و باور کن هم من...هم خانمم درکت می‌کنیم شوکه شدی؛ اما احساسی تصمیم نگیر و بذار ما زندگیمون رو بکنیم. مشکل شما هر چی که هست با فامیل هاتون حلش کنید. اون سکوت کرد و به من فرصت فکر کردن داد. اون داشت از سقف بالا سرش دفاع می‌کرد! من چی داشتیم برای دفاع؟! دست خالی، مدعی این سقف شده بودم. با تمام وجود قبول داشتیم که این سقف، باید سایه ی بالا سر من باشه، نه او! اما از تمام وجودم، انگار دست هام بهم خ-بیانت کرده بودن و خالی بودن. خالی از هر مدرک و هر سندی! حالم داشت از فکر کردن و این سکوت، بهم می‌خورد. برای همین بی ربط ترین سوال رو پرسیدم، انگار که می‌خواستم فقط سکوت رو بشکنم. -از کی به خونه ی ما اومدید؟! مرد نفسی گرفت، انگار که خیالش راحت شده بود.

-ما به مادرتون فرصت دادیم که تا خونه پیدا کنن، این جا بمونن؛ اما عمرشون به دنیا نبود. ما هم وقتی دیدیم خونه رو خالی کردن، البته مادرتون نه! فامیلاتون. ما هم همین دیروز صبح اسباب رو آوردیم تا نصفه شب چیدیم. دلیل بد خلقیه اولم که دیدمت ماله خستگی بود، شرمنده.

از سر جام بلند شدم، دلیلی برای موندن نداشتم. این خونه دیگه ماله من نبود. ظاهرش هم حتی عوض شده بود، آدم های توش هم همین طور. هنوز خوابم می‌اومد و انگار جون از تنم بیرون رفته بود. درمونده و عاجز فقط برای آخرین بار خونه رو از نظر گذروندم.

به سمت در راه افتادم، باید پیش آرش می‌رفتم. می‌خواستم سهمم رو ازش بگیرم. هرچند نمی‌دونستم سهمی دارم یا نه! دستم به دستگیره در رفت که صدای اون آقا، من رو متوقف کرد. -یه لحظه!

برگشتم و با تعجب نگاه هردوشون کردم. اون رفت و خانمش با ترحم نگاهی بهم انداخت. مرد همراه با یه جعبه برگشت و به سمتم گرفتش. با تعجب نگاه جعبه کردم و گفتم: -این چیه!؟

لب هاش رو ورچید و با شک گفت:

-والا نمی‌دونم، این رو عموتون داد و گفت که مطمئنا شما میاید به این جا و من این رو باید بهتون بدم.

جعبه رو بدون هیچ حرفی تو دستم گرفتم و از خونه بیرون زدم. یعنی؛ سهم من همین قدر بود؟! نه من سهمم رو پس می‌گیرم. باید آرش رو می‌دیدم، دیگه تحمل این همه تحقیر رو نداشتم. به سمت خونه ی عمه راه افتادم. نگاهی به جعبه، که دو دستی گرفته بودمش، انداختم.

نفسم رو از اعماق سینه ی تنگم بیرون دادم و نگاهم رو از جعبه گرفتم. هیچ وقت ازشون نمی‌گذرم. ظالم بودن و ادای مظلوم درمی‌آوردن و در عین حال قضاوت و مجازات هم می‌کردن! این ها دیگه چه آدم هایی هستن! اصلا آدم؟! چطور تونستن با من این کارا رو کنن؟! پلک هام رو روی هم بستم و بهم فشار دادم و باز کردم. بیچاره مادرم، من شک نداشتم دق کرده. ای کاش اون موقع پیشش بودم، من تنها دلخوشیش بودم. شاید اون وقت دق نمی‌کرد؛ اما مگه ظرفیت یه آدم چقدره؟! من خودمم کم آورده و دست به خودکشی زده بودم. مادرم مثل من، هرچند اون دق کرد و من از خودکشی جون سالم به در بردم.

سردرگم شده بودم، با این که می‌دونستم مقصد، خونه ی عمه است؛ اما ذهنم به جایی نمی‌رسید. وقتی به خودم اومدم متوجه شدم دارم توی ذهنم بهم ریخته ام سیر می‌کنم.



خسته از فکرهای بی سر و ته کنار یه دیوار ایستادم و جعبه رو کمی تگون دادم، یعنی توش چی بود؟! به سمت جدول رفتم و روش نشستم و جعبه رو روی پاهام گذاشتم. دستی روی جعبه کشیدم و بازش کردم. نگاهی به داخلش انداختم، یه پارچه و یه پاکت! یعنی کل دارایی و سهم من این بود؟! این جعبه چرا از دست دو تا غریبه به من باید می‌رسید؟! انقدر می‌خواستن من رو دور نگه دارن؟! دوباره داخل جعبه رو نگاه کردم، نه هیچی نبود! عصبی شدم و پارچه و پاکت رو دستم گرفتم و جعبه رو به طرفی انداختم.

از جام بلند شدم و ایستادم. نزدیکای خونه ی عمه بودم، خونه اش اون طرف خیابون بود. یاد اون شب تلخ افتادم، همون شبی که سرآغاز همه ی بدبختی هام بود. چند قدم به سمت چپ برداشتم و سرجام ایستادم، همه چیز درست از این جا شروع شد. یه ماجرای ساختگی، که ساخت دست های آلوده ی عمه و عموم بود. هر چند که پایانش واقعی تموم شده بود.

سرم رو بالا گرفتم و به اون طرف خیابون نگاه کردم، که متوجه ی سروان مومنی شدم. اون این جا چکار می‌کرد؟! داشت به سمت خونه عمه می‌رفت. نمی‌دونم؛ اما ترجیح دادم من رو نبینم! سریع به پشت درخت رفتم و منتظر ایستادم.

کمی بعد آرش در رو باز کرد و با هم شروع کردن به حرف زدن. چرا باید سروان مومنی هم این جا باشه؟! یعنی دنبال من اومده بود؟! چرا!! مگه چه حرفی داشت، که انقدر مهم بوده برایش؟! هرچند از دیدن سروان مومنی شوکه شده بودم؛ اما دیدن دوباره ی آرش یه بغض رو از اعماق سینه ام به بیرون کشیده بود. که باعث شد خودم رو کنترل نکنم و بدون توجه به اطرافم، به دو به سمتشون برم.

از خیابون رد شدم. آرش متوجه من شد و به سمتم برگشت که، باعث شد توجه سروان مومنی به من جلب بشه. حالا بهشون رسیده بودم، بدون توجه به سروان بهش پشت کردم و جلوی آرش ایستادم. از شدت هیجان و عصبانیت نفس نفس می‌زدم.

بازم احساس ضعف و سرگیجه بهم هجوم آورده بود؛ اما دیگه نباید کم می‌آوردم. باید تلاشم رو می‌کردم. سرم رو به تندی به اطراف تگون دادم تا به خودم بیام. آرش متجب رفتار من رو

زیر نظر گرفته بود و حرفی نمی‌زد. پوزخندی زدم، این تازه اولش بود. مرد اون شهرزاد ضعیف و آسیب دیده، درست لای تموم ظلم‌هایی در حقم کرده بودن. تمام جراتم رو جمع کردم و تف کردم تو صورتش! بلافاصله صورتش رو جمع کرد و سریع با دستش به جون صورتش افتاد. تا به خودش اومد با عصبانیت داد زدم. -تف به غیرت آرش، البته اگه غیرتی داشته باشی؟! می‌دونی شاید پشت سر هم بد بیاری آوردم؛ اما یه جاش...

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و ادامه دادم: -یه جا من شانس آوردم. اونم اینه که با آدم بی غیرتی مثل تو زیر یه سقف نرفتم. صورتش از حجم عصبانیت قرمز شده بود، دستش رو بالا برد تا بهم سیلی بزنه؛ اما دستی مردونه مچ دستش رو گرفت. برگشتم سمت سروان مومنی و گفتم: -نه بذار بزنه! بذار بی غیرتیش رو بهتر نشون بده. دوباره به سمت آرش برگشتم و ادامه دادم: -بزن.

نزیکترش شدم، مچ دستش رو آزاد کرد و دستش رو آروم مشت کرد و پایین آورد؛ اما من سکوت نکردم و گفتم: -چیه؟ چی شد؟ ترسیدی؟! دِ بزن! معذب گفت:

-شهرزاد خانم، بسه! لطفا آروم تر ما این جا آبرو داریم. بدون توجه به لفظ خانم تند گفتم:

-نمیشم... همه زندگیم رو به سیاهی کشیدید، سقف بالا سرم رو ازم گرفتید! دستی رو که باهاش پاکت و پارچه رو گرفته بودم، بالا آوردم و ادامه دادم. -همه ی دارایی من شد این؟! یه تیکه پارچه و یه پاکت!؟



دو دستی محکم به تخت سه‌پینه اش کوبیدم و عقب کشیدم. دیگه کم آورده بودم، حس می‌کردم درونم خالی شده و حالت تهوع داشتم. هر سه سکوت کرده بودیم؛ اما متوجه نگاه ثابت سروان مومنی به وسیله های توی دستم شدم.

نفسی گرفتم و دوباره خودم سکوت رو شکوندم. با صدای آروم تری گفتم:
- الانم اگه می‌بینی من اینجام، به خاطر این نیست که بگم بهم جا بدید.
بغض کردم و به سختی ادامه دادم:

- نون بدید... آب بدید! اگه اومدم این جا به خاطر این بود که سهمم رو بگیرم.
تو چشمات زل زدم و با تحکم گفتم:

- تا خودم واسه خودم آب و نون و جای خواب و هر چیزی که ازم گرفتید رو بدست بیارم.
یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

- اعتقاد داشته باشی یا نه! واسم مهم نیست، من حالات نمی‌کنم.

سکوت کردم و ازش فاصله گرفتم. باید می‌رفتم؛ اما انگار هنوزم منتظر جواب بودم. وقتی سکوت، بیش از حد انتظارم طول کشید تصمیمم رو برای رفتن قطعی کردم بدون توجه به هردو شون، بهشون پشت کردم و قدم اول رو برداشتم که صدای مضطرب آرش رو شنیدم.
- یه لحظه!

قدم بعدی رو سریع تر برداشتم که هول کرده گفت:

- شهرزاد... وایسا تا منم حرفام رو بزنم...

ایستادم و با تردید به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

- هر چی گفتم حقم بوده و حقت بوده که این ها رو بهم بگی، شایدم بیشتر باید می‌گفتی!
مکثی کرد.

- سهمت از اون خونه رو تو حسابت ریختم، دفترچه ات هم تو اون پاکته می‌تونی ببینی. هرچند قبلش از سهمت خرج کفن و دفن مادرت برداشته شد؛ اما بازم پول خوبی به دستت رسیده. یه سنگ قبر هم سفارش دادیم که روز چهلم خودمون نصبش می‌کنیم.

مکثی کرد، انگار که داشت یه چیزی رو به یاد می‌آورد. منتظر نگاهش کردم که گفت:

-الان تو حسابت یه بیست و چهار میلیونی هست.

کلافه از حرف های عذاب آورش گفتم:

-این جواب من نبود.

متعجب گفتم:

-اما خودت گفتی سهمت رو می خوای.

آره من گفته بودم؛ اما مگه آرش چقدر باهام غریبه شده بود که از حرفام این رو برداشت کنه! هر چقدر هم که ادای غریبه ها رو در می آورد نباید این جوری جوابم می کرد. قبلا فکر می کردم عمه تنها مانع بین من و آرشه؛ اما الان فقط خود آرش بود که سفت و سخت بین خودم و خودش ایستاده بود.

بدون توجه به حرفایی که بینمون رد و بدل شد، گفتم:

-انقدر غریبه شدم براتون که همه ی سهمم رو باید تو یه جعبه از دست یه غریبه بگیرم؟! -شهرزا...

سریع حرفش رو بریدم و گفتم:

-هیس! حواست باشه جواب مضخرف ندی! فقط بگو چرا من باید از یه غریبه تنها دارایی هام رو می گرفتم؟

سکوت کرد. اولین قطره ی اشکم چکید، سریع پاکش کردم و منتظر نگاهش کردم.

-کار دایی بود. اون می خواست تو رو دور نگه داره.

اخمی کردم و تند گفتم:

-تو چی؟! تو هم همین رو می خواستی؟! آره؟

بدون توجه به سوال من ادامه داد.

-دایی گفت کسی که خواهرم رو بندازه زندان از ما نیست. برای همین می خواست دور نگهت داره.

داد زدم.

-دایی...دایی...خودت چی؟! خودت رو مته بزدلا پشت این آدم قایم نکن. اینا حرفای تو هم هست. آره؟!

معذب فقط سکوت کرده بود. که با لحن خودش گفتم:

-کسی که مادرم رو زندان بندازه رو باید دور نگه دارم، اینم حرف تو بود. آره؟!
سرم رو به تایید تکون دادم و ادامه دادم.

-آره اینا فقط حرفای دایی نبود!

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم.

-حرفای تو هم بود.

بازم سکوت کرده بود. خشک و جدی گفتم:

-انقدر ا هم دور نباید نگهم می داشتید! به هر حال من چیزای دیگه هم داشتم، اونا چی؟!
تو چشمام زل زد و گفت:

-دست منن، دایی می خواست حراجشون کنه؛ اما من نذاشتم.

نمی دونستم از این حرفش چی برداشت کنم. اینکه آرش هنوزم همون آرشه؟! یا نه! فقط خواسته یه کاری کرده باشه.

-هر وقت جایی پیدا کردی، برات می فرستمشون.

اما انگار فقط خواسته کاری کرده باشه. سکوتم رو شکستم و بغض کرده از حرفایی که زده بود، گفتم:

-لطف کردی واقعا؛ اما بدون آهم پشت سرته.

دیگه طاقت موندن نداشتم و برگشتم؛ اما با صدای آرش متوقف شدم. داد زد و گفت:

-آره آهت پشت سرمه می دونم. بدبخت منم که سمت تو باشم مادرم عاقم می کنه، سمت مادرم باشم، تو آه می کنی.

به سمتش برگشتم و شوکه نگاهش کردم، که آروم تر ادامه داد.

-شهرزاد، تو دختر خوبی هستی؛ اما چیزایی هست که تو نمی دونی. بهتره که از هم جدا باشیم.



سکوت کرده بودم و وقتی سکوتم رو دید، نگاهی به من و سروان کرد و سرش رو پایین انداخت و به سرعت به سمت خونه اش برگشت و در رو محکم بست. از صدای بلند بسته شدن در، تکونی خوردم و به خودم اومدم.

یعنی به همین راحتی به در رو، به روم بست و من رو نادیده گرفت و رفت؟! حالا باید چکار می کردم. حرفاش تو گوشم زمزمه می شد. چقدر حالا پسوند « خانم » برام پررنگ شده بود! چه راحت با گفتن شهرزاد خانم من رو غریبه کرد؟!

ماتم زده و عصبی سر جام ایستاده بودم و اشک می ریختم؛ اما فایده نداشت باید این عقده رو سر یکی خالی می کردم. نگاهی به سروان مومنی که تو این مدت فقط نظاره گر بود انداختم. متوجه نگاه پر از ترحمش شدم، برای همین داد زدم.

—چرا تو هیچ کاری نکردی؟! ها؟! با این که همه چیز زندگی من و فهمیدی، متوجه شدی اونا حق من رو خوردن؛ اما بازم سکوت کردی. چرا!!؟
برعکس من اون آروم بود.

—متاسفم؛ اما نه من، نه شما! نمی تونیم کاری کنیم. چون همه چی قانونی انجام شده، با رضایت مادرتون و البته شما! درسته با زور؛ اما مادرتون راضی شدن و بعدش هم متاسفانه فوت کردن. اگه بودن شاید می شد کاری کرد. الانم نگران نباشید. با من بیاید من می تونم کمکتون کنم. اون کسی نبود که باید سرش داد می زدم، برای همین مثل خودش آروم شدم و گفتم:
—چه کمکی؟!

لبخندی زد.

—دو تا راه هست؛ اما من فقط یه راه رو بهتون می گم.

گیج شده بودم و نمی دونستم چی می خواد بگه برای همین فقط سکوت کردم. وقتی سکوت من رو دید گفت:

—دنبالم بیاید تو راه می گم.

—کجا!!؟



به سمت ماشینش، که کمی اون طرف تر پارک شده بود، راه افتاد و منم دنبالش رفتم. دزدگیر رو زد و هر دو سوار ماشین شدیم. خواست ماشین رو روشن کنه که گفتم: -یه لحظه.

نگاهم کرد که گفتم:

-لطفا حرفتون رو بزنید.

وقتی جدیتم رو دید گفت:

-قرار بود زود تر باهاتون حرف بزنم؛ اما سر از این جا درآوردیم.

معذب گفتم:

-آره، من فکر کردم چیز مهمی نبوده.

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه اتفاقا به همین جا هم مربوط بود، قرار بود باهاتون حرف بزنم که مثل الان شوکه نشید.

یعنی اون از این ماجرا خبر داشته؟ با شک گفتم:

-نکنه منظور تون اینه که از ماجرا خبر داشتید!؟

نگاهش رو به سویچ تو دستش دوخت و گفت:

-آره، می خواستم بهتون بگم. البته با مقدمه چینی؛ ولی حالا که می دونید، باید بگم براتون یه

پیشنهاد دارم.

نمی دونستم چطور زودتر از من فهمیده؟ اما چیزی که برام عجیب بود، اینه که؛ کی این غریبه

انقدر به زندگی من نزدیک شده بود؟

با شک گفتم:

-چه پیشنهادی؟

دهن باز کرد تا چیزی بگه؛ اما منصرف شد و نگفت. پرسشگر نگاهش کردم که تو یه حرکت

سویچ رو دور انگشتش چرخوند و بعد استارت رو زد و ماشین رو روشن کرد و همون طور که

به جلو خیره شده بود گفت:

-اول بریم یه جای درست و درمون... آره، اینطوری بهتره.



با تعجب نگاهش کردم؛ اما چیزی نگفتم و به سمت پنجره متمایل شدم و به بیرون زل زدم که صدایش رو شنیدم.

–کافی شاپ خوبه!؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

–فرقی نمی‌کنه.

اما فرق می‌کرد، اون بهترین انتخاب رو کرده بود. من گرسنه ام بود؛ اما بیشتر از اون که دلم غذا بخواد. دنبال یه طعم شیرین بودم، اون قدر که به طعم شیرین آب قند هم بسنده می‌کردم.

حس ضعف داشتم؛ اما بیشتر این شیرینی حکم پاک کننده ی این تلخی رو برام داشت.

هردومون تا مقصد سکوت کردیم. من حرفی نداشتم؛ اما حتی سروان مومنی هم که حرفی

داشت، سکوت کرده بود. انگار که می‌خواست تا مقصد حرفاش رو سر هم بندی کنه.

...

وارد کافی شاپ که شدیم، نزدیک ترین میز و صندلی به در رو انتخاب کردیم و نشستیم. اون

قهوه سفارش داد و من یه برش کیک توت فرنگی. هم چنان سکوت کرده بود. وقتی سکوتش

رو دیدم گفتم:

–من واقعا عذر می‌خوام.

انگار که با حرفم از فکر بیرون اومده باشه، هل کرده گفت:

–بابته!؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

–نمی‌دونم برای گفتن چه پیشنهادی اومدیم این جا؛ اما هر چی فکر می‌کنم همین که شما می

خوااین بهم کمک کنین، خودش لطف بزرگیه.

نگاهم رو به انگشت های توی هم گره خورده ام دوختم و ادامه دادم.

–من وقتی یاد اون همه بد رفتاری که در حقون کردم، میوفتم واقعا خجالت زده می‌شم.

دوباره نگاهش کردم و ملتسانه گفتم:

–بابت اینه که معذرت می‌خوام. لطفا من رو ببخشید.



رنگ نگاهش عوض شد و لبخندی زدی و گفت:

—من درک می‌کنم، اون زمان تو چه وضعیتی بودین، من به دل نمی‌گیرم. توی حرفه ام کم از این اتفاقات، تجربه نکردم.

به عقب تکیه داد و ادامه داد.

—بهش فکر نکنید، راستش من...

با اومدن سفارش‌ها، حرفش نصفه موند. وقتی چشمم به کیک توت فرنگی افتاد، مزه‌ی شیرینش رو زیر زبونم حس کردم و انقدر دلم ضعف رفت که برای لحظه‌ای همه چیز رو فراموش کردم و سریع با چنگال یه تکه ازش جدا کردم و خوردم. چشمام رو بستم و با لذت مزه مزه اش کردم. ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم نشست. با صدای سروان مومنی به خودم اومدم و چشمام رو باز کردم.

—این اولین باریه می‌بینم انقدر خوشحالی؟!

به خودم اومدم و سریع چنگال رو تو کیک زدم و خجالت زده گفتم:

—معذرت می‌خوام. شما داشتید حرف می‌زدید!

لبخندی زد و گفت:

—نه اون قدر حواست پرت شد که ترجیح دادم سکوت کنم.

کمی به جلو خم شد و گفت:

—چطوره اول تو کیکت رو بخوری بعد صحبت کنیم.

با نگاهش به قهوه اش اشاره کرد و ادامه داد.

—منم قهوه ام رو می‌خورم.

جای مخالفت نبود. با سر تایید کردم و به خوردن کیکم مشغول شدم. شیرینیش به اندازه بود،

درست اندازه‌ی تموم تلخی‌های امروز!

تکه‌ی آخر کیک رو هم خوردم به سروان مومنی که داشت قهوه اش رو مزه مزه می‌کرد نگاه کردم. متوجه‌ی نگاه خیره ام شد لبخندی زد و فنجان قهوه اش رو سر جاش گذاشت.

ناخودآگاه نگاهم با حرکت دستش هماهنگ شده بود و از چیزی که دیدم تعجب کردم. فنجون خالی بود!

اون قهوه اش رو خورده بود و بخاطر معذب نشدن من اون رو به دهن گرفته بود. نگاهم رو از فنجون خالی گرفتم و با حس خوب بهش نگاه کردم که با حرفی که زد به خودم اومدم. -بریم سر اصل مطلب!-

سرم به تایید تکون دادم.

-آره، نشد حرفتون رو کامل بزنیند.

مکثی کردم و با ته خنده گفتم:

-در واقع نشد شروع کنید.

تو جاش صاف تر شد.

-نه، اشکالی نداره. اینجوری منم ذهنم سروسامون پیدا کرد.

فقط لبخندی زدم که ادامه داد.

-راستش می خواستم بگم برای خودتون برنامه ای دارید؟! می دونم زمان زیادی از ماجرا

نگذشته؛ اما منظورم اینه که جایی رو مد نظر دارید برای اقامت؟

نه من جایی نداشتم، یه سقف بود که اونم ازم گرفتن؛ اما نمی دونستم بهش چی بگم که ضعیف جلوه نکنم. برای همین فقط سکوت کردم.

-اگه اشکالی نداره من پیشنهادم رو بگم؟

با سر تایید کردم؛ اما ناخودآگاه، قبل از اینکه لب باز کنه به حرف، سریع گفتم:

-راستش من یه فکری دارم.

ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

-چه خوب می شنوم.

کمی مکث کردم، حقیقتش یه حسی بهم می گفت ضعیف جلوه نکن و یه حرفی بزن. قوی باش

و بگو که منم واسه زندگی خودم یه فکرای دارم! ولی من از درون خالی بودم و هیچ فکری



نداشتم. نگاه منتظر سروان مومنی، معذبم می کرد. برای همین پیش و پا افتاده ترین فکری که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.

— راستش می خوام یه جایی رو پیدا کنم که گروه خونیش به جیبم بخوره.
 خنده ای کوتاه کردم شاید اون فکر می کرد بابت نمکیه که ریختم؛ اما من خوشحال بودم که تونستم یه فکری رو دست و پا کنم. لبخندی زد و من ادامه دادم.
 — منظورم اینه یه جایی باشه که کرایه زیاد نگیره.

وقتی سکوت کردم نگاهش رو به فنجون دوخت و لبخندی زد. انگار که داشت به چیزی فکر می کرد. نگاهم کرد و گفت:

— راستش این جواری خیلی بهتر شد.
 متوجه حرفش نشدم.

— چطور!؟

دستش رو تو هوا چرخ داد و با ته خنده گفت:

— بگذریم، به هر حال کار رو برای منم راحت تر کردید.

نمی دونم چرا؛ اما کمی بهم برخورد. حس سربار بودن داشتم. اون متوجه ناراحتی من شد برای همین کی به جلو خم شد و گفت:

— چون منم می خواستم همچین پیشنهادی بدم.

متعجب نگاهش کردم که به پشتی صندلش تکیه داد و گفت:

— بیاید خونه ی ما.

سریع گفتم:

— چی!؟

وقتی واکنش من رو دید، با ته خنده گفت:

— البته طبقه دوم. اتفاقا دنبال مستاجر هم بودیم.

خوشحال شده بودم و نمی دونستم چی باید بگم؟ برای همین فقط گفتم:

— جدی میگید دیگه!؟

-آره حتی نگران کرایه اش هم نباشید، نیازی نیست کرایه بدید.
 دستم رو به نشونه ی رد تکون دادم و گفتم:
 -نه. من از پس کرایه اش بر میام، مطمئن باشید.
 با انگشتش به لبه ی فنجان ضربه ای زد.
 -راستش من بابت حرفم دلیل دارم.
 -چطور؟

-اون خونه، فقط من و مادرم توش هستیم. منم که همش سرکارم، مادرم یه هم صحبت داشته باشه خیلی بهتره. اونم خیلی تاکید داشت که یه مستاجر دختر داشته باشیم برای طبقه بالا، که بتونه باهاش در ارتباط باشه.

می دونستم این بهترین پیشنهادی که می تونستم بگیرم؛ اما با این حال گفتم:
 -پیش پرداخت؟! لطفا نگید که اینم نمی خواید بگیرید، حالا چقدر باید بدم؟
 دستاش رو بهم گره زد و روی میز گذاشت.

-می دونم شاید حس ترحم بهت دست داده؛ اما بدون این حس دو طرفه است. تو به من و مادرم، البته اگه قبول کنی، یه جورایی ترحم کردی.

متوجه منظورش نشدم و ناخودآگاه اخم ریزی کردم، که لبخندی زد و گفت:

-ترحم چیزی بدی نیست که، از رحم و مروت میاد. آدما بد جلوه اش میدن که بی مسئولیتی و بدی خودشون رو توجیح کنن.

اون درست می گفت؛ اما بازم جواب من نبود.

-درست میگی، با این حال بدون پیش پرداخت نمیشه.

سرش رو پایین انداخت و دوباره بالا آورد و کلافه گفت:

-باشه هر چقدر که خودت صلاح می دونی.

توپ رو سمت من انداخته بود. معذب گفتم:

-من از این چیزا سردر نمیارم! هشت میلیون خوبه!؟

خنده ای کرد و گفت:



-ببخشید می خندم؛ اما مگه سر گنج نشستنی؟! اصلا خودم میگم، یه میلیون بده.
انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و با تهدید گفت:
-اعتراضی نشنوم.

خوشحال بودم و نمی تونستم به روی خودم نیارم. لبخندی از ته دل زدم. من ممنونش بودم.
چقدر حالا کلمه ی ترحم برام قشنگ جلوه کرده بود، ای کاش همه بهم ترحم می کردن. ای
کاش عمه هم همه ی انرژی اش رو پای ترحم میداشت تا بدی!

...

رو صندلی کنار پنجره نشسته بودم و برگه ی نیازمندی رو با دقت نگاه می کردم. دور چندتاشون
رو با خودکار قرمز رنگ، خط کشیدم. دنبال یه شغل بودم که بتونم روی پای خودم وایسم. برام
مثل یه چالش هم سخت بود و هم ارزشمند. می دونستم سختی داره؛ اما این حس دوباره از نو
شروع کردن سرپا نگه‌م میداشت.

سه روز از اومدنم به این خونه می گذره، دیروز ظهر بود که کار تمیزکاری و چیدن وسایل تموم
شد. البته بیشتر تمیزکاری! با پولم یه سری خرید هم کردم؛ اما نه وسایل بزرگ و سنگین.
خانم مومنی بهم این اجازه رو داد که از وسایل های برقی خونه اش استفاده کنم.
از صمیم قلبم خوشحال بودم بابت اینکه همچین آدم هایی سر راهم قرار گرفتن؛ ولی از طرفی
خجالت زده هم می شدم. برای همین تنها راه نجاتم رو، از این حس شرمندگی، پیدا کردن یه
شغل می دونستم.

مادر سروان مومنی، زن مهربونی بود. تو این سه روز همش برام از غذایی که پخته بود
می فرستاد و هی با خنده می گفت تو دیگه از این سفره سهم داری. یه جوری باهام رفتار می کنه
که انگار سالهاست من رو می شناسه و اصلا من رو به چشم یه غریبه نمی بینه.
نه تنها مادرش بلکه خود سروان مومنی هم، بهم کم لطف نکرد! اون حتی بهم گفت که می تونم
با اسم کوچک صدایش کنم. روزی که می خواستم وسایلم رو که دست آرش بود بیارم، استادمم
رو تو این خونه دیدم.



هم استاد بهنام هم پرهام، متوجه تعجب من شده بودن، برای همین یکم که گذشت، یه جوری غیر مستقیم بهم فهموندن که استادم دوست صمیمیه پرهامه!
با اینکه یه چند روز گذشته؛ اما من هنوز چهره ی خوشحاله استادم رو به خوبی یادمه!
وقتی رفتارش رو با پرهام دیدم، متوجه شدم اون استاد جدی سر کلاس نیست. در ضمن متوجه شدم که این استاد من، قراره هر روز این جا باشه. پرهامم که هر دفعه یه چیزی بهش می گفت، یه بار بهش می گفت:
-کنه!

یه بار می گفت:

-بهنام سالخالک!

و هنوزم بهم توضیح نداده که سالخالک معنیش چیه! با صدای باز شدن در آهنی حیاط از فکر بیرون اومدم و با حدس این که بازم استادم باشه از پنجره به حیاط سرک کشیدم. درست حدس زدم، این بار هم استادم بود.

وقتی وارد حیاط شد چند قدمی برداشت و انگار که متوجه نگاه من شده باشه، سرش رو بالا گرفت و نگاهی به پنجره ی اتاق من انداخت و من سریع خودم رو قایم کردم. کمی بعد صدای کِرت کِرت کشیده شدن کف دمپایی روی موزاییک های حیاط، به گوشم رسید. با حدس این که، با اومدن پرهام به حیاط، بهنام حواسش پرت شده باشه. دوباره به بیرون نگاه کردم؛ اما از بخت بد با هم چشم تو چشم شدیم.

از سر ناچار لبخندی زدم و سرم رو به نشونه ی سلام تکون دادم و اونم همون کار رو تکرار کرد؛ البته با چاشنی لبخند. پرهام بهش رسید و با تعجب نگاهش کرد و بعد اونم نگاهی به پنجره ی اتاق انداخت و با سر سلامی کرد.

معذب لبخند زورکی زدم و از پنجره فاصله گرفتم. کلافه از ضایع شدنم پلکی زدم و نگاهی به روزنامه ی توی دستم، انداختم. رنگ قرمز دور بعضی از نوشته ها خودنمایی می کرد. من باید یه شغل مناسب گیر بیارم. برای همین بدون هیچ وقت تلف کردی سریع تلفن رو برداشتم و به یکی شون زنگ زدم.

بعد چند تا بوق خوردن، تماس برقرار شد و صدای خانمی تو گوشی پیچید.

- شرکت آرایشی و بهداشتی ... بفرماید.

صدام رو صاف کردم.

-سلام روز بخیر. من برای آگهی استخدامی که تو نیازمندی ها زده بودین، تماس گرفتم.

-بله بفرماید.

-می خواستم بدونم هنوزم استخدامی دارین و شرایطش رو اگه لطف کنید بهم بگید.

مکثی کردم و سریع گفتم:

-آ. راستی من لیسانس شیمی محض دارم.

-خوبه، فقط عزیزم شما سابقه کار دارین؟

با صدای از چاه دراومده گفتم.

-سابقه؟

-بله سابقه کار، البته اگه کاری بوده که به رشتتون مربوط...

به فکر رفتم دیگه صدایش برام واضح نبود و متوجه نبودم چی می گه؟! نمی دونم چرا تا گفت

سابقه یاد دادگاه و قتل غیر عمد بابک افتادم. نکنه اونم برام یه سابقه بد به حساب بیاد! اگه

بفهمن من پرونده داشتم حتما من رو استخدام نمی کنن.

صدای الو الو گفتنش تو گوشم پیچید و از فکر بیرون اومدم و تا خواستم حرف بزنم. تماس رو

قطع کرد و صدای بوق تو گوشی پیچید. عصبی گوشی رو سرجاش گذاشتم. یه دستم رو به میز

تکیه کردم و اون یکی رو به کمرم زدم.

حالا چی می شه؟ اگه واقعا واسه اینکه سابقه داشتم من رو جایی استخدام نکن. چی؟ تو عمرم

به زندگی مستقل فکر هم نکرده بودم؛ اما حالا یه تنه باید پای زندگیم می ایستادم. شاید نباید

بالا بالا می پریدم. با حسرت نگاهی به خطوط قرمز دور آگهی های مربوط به رشته ام انداختم.

شاید این خط های قرمز باید بهم می گفتن عبور نکن. بمون پشت همون خط و حد خودت رو

بدون!



اون دستی رو که زده بودم به کمرم رو هم زدم به میز و کلافه سرم رو پایین انداختم. نمی‌دونم زود ناامید شده بودم یا نه؛ ولی یه چیزی رو می‌دونستم من ترسیده بودم. از بس بدبیاری آورده بودم که دیگه ذره ای اتفاق خوب رو محال می‌دیدم و هرآن منتظر یه اتفاق بد بودم. کمر راست کردم و نگاهی به آگهی های استخدامی انداختم، این بار دیگه خطوط قرمز یه معنی دیگه برام داشت. برگه های نیازمندی رو گرفتم دستم تا بهتر ببینم. صفحه ی اول دو تا کار غیراداری بیشتر نداشت. اولی کار در عطر فروشی و دومی نظافت منزل! همینم مونده با لیسانس برم نظافت کاری! با خودم درگیر بودم که صدای در زدن، اومد. چادر نمازم رو از روی این برداشتم و سریع رو سرم انداختم و در رو باز کردم. مادر پرهام بود. با دیدنش برای لحظه ای همه چیز رو فراموش کردم و لبخند زدم.

-سلام خانم مومنی.

-سلام به روی ماهت، خوبی گلم؟

-بله خوبم بفرماید داخل.

-ممنون عزیزم.

از جلوی در کنار رفتم و اومد داخل و تا من در رو بستم و برگشتم، روی زمین نشست. سریع سمتش رفتم.

- چرا این جا نشستین؟! من براتون صندلی رو میارم الان.

دستش رو به نشونه ی رد بالا آورد و گفت:

-نه دخترم اتفاقا رو زمین راحتت راحتتم.

-اما آخه این جور که زشته.

خندید و گفت:

-چی زشته دخترم؟! شما جوونا هم چه ادا اصولی دارید! زمین خدا چیش زشته!؟

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا چایی بیارم که گفت:

-شهرزاد جون بیا بشین کارت دارم.

-چشم الان میام. میوه که ندارم حداقل یه چایی بیارم.

سمت این اومدم و ادامه دادم.
 -ببخشید من اصلا فرصت نکردم برم میوه بخرم.
 کمی بعد چایی رو درست کردم و سینی به دست رفتم و رو به روش نشستم.
 -دست درد نکنه دخترم.
 -نوش جان.
 استکان چایی رو دستش گرفت و گفت:
 -راستی بعد اینکه حرفام رو زدم. باید باهام بیای پایین و نهارو پیش خودمون باشی. قرمه
 سبزی درست کردم.
 قلی از چایی خورد، که لبخندی زدم و گفتم:
 -دستتون درد نکنه؛ اما من نمی‌تونم پیام پایین.
 با یاد چشم تو چشم شدنم با استاد بهنام، ادامه دادم.
 -آخه مهمون دارید و هم این که این سه روز مزاحمتون بودم، خودم یه چیز از بیرون سفارش
 میدم.
 استکان چایی رو گذاشت تو نلبکی و اعتراض کرد.
 -دیگه نشنوم لفظ مزاحم بیاری ها!
 لبخندی زد و مهربون تر ادامه داد.
 - در خونه ی من به روت بازه تو هم عین دخترم میمونی، میای پایین اعتراض هم نشنوم.
 خجالت زده از لطفش تشکری کردم و از سر کنجکاوی سوالی که تو این مدت دوست داشتیم
 پرسیم و پرسیدم.
 -راستی شما دختر هم دارین؟!
 برای لحظه ای شوک رو تو چشماش دیدم؛ اما سریع به خودش اومد و لبخندی زد و گفت:
 -نه دخترم، چطور مگه؟!
 شونه ای بالا انداختم.
 -همین جوری پرسیدم، آخه گفتین مته دخترتون می‌مونم. گفتم شاید دختر داشته باشین!

برای چند ثانیه ای سکوتی ناخواسته برقرار شد. این سکوت فرصتی شد تا یادم بیوفته که اون برای گفتن حرفی به دیدنم اومده.

-راستی می خواستین چیزی بگید؛ ولی انقدر حرف تو حرف شد که یادتون رفت. خوشحال از این که سکوت رو شکستم، منتظر نگاهش کردم. لبخندی زد و استکان چایی رو برداشت و قلیی دیگه خورد؛ اما انگار مردد بود.

-راستش آره؛ اما نمی دونم چطور بگم؟! با این حرفش کمی استرس گرفتم؛ ولی با این حال لبخندی زدم و گفتم: لطفا، راحت باشید.

-خدا بیامرزه مادرت رو. مکثی کرد و زیر لب تشکری کردم که ادامه داد. -راستی چند وقته فوت کردن؟!

سرم رو پایین انداختم، من واقعا نمی دونستم دقیقا کی مادرم مرده یه هفته دو هفته، نمی دونستم! روزا از دستم رفته بود. با این حرف بیشتر تو خودم فرو رفتم این که من چقدر از خودم و زندگی دور شده بودم چقدر زمان از دست داده بودم. و این چیزی نبود که انتظارش رو داشته باشم.

-چیزی شده دخترم؟! با حرفم ناراحت کردم؟ متوجه بغضم نشده بودم تا این که لب از لب باز کردم. -نه! فقط نمی دونم مادرم چند روزه مرده؟! واقعا گیج شدم! فقط می تونم بگم هر وقت سنگ قبر مادرم نصب شد اون روز چهلمشه...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید، که گرمای دستش رو روی گونه ام حس کردم. سرم رو بالا آوردم و قطره ی اشک رو پاک کرد و لبخندی گرم و صمیمی زد.

-گریه نکن همه ی ما رفتنی هستیم، هرچند بعضی داغ ها رو دل آدم می مونه. با این حرف انگار که یاد چیزی افتاده باشه، نگاهش سرد شد و دستش رو زد به زانوش و از جاش بلند شد. منم هول کرده سریع از جام بلند شدم. یعنی اون حرفی که می خواست بزنه



همین بود! به نظر عجیب می‌اومد؛ ولی روی پرسیدن هم نداشتم. در سکوت حس شوک و کنجکاوی رو مخفی کردم و با لبخند نگاهش کردم.

–دخترم من واقعا متاسفم من نباید این موقع مزاحمت می‌شدم. امیدوارم خدا بهت صبر بده. زیر لب تشکری کردم. چند قدم برداشت و دم در ایستاد.

–خب دخترم من دیگه میرم؛ اما یه موقعیت مناسب که گیر اومد. حتما این حرفی که الان می‌خواستم بزنم رو همون موقع می‌زنم.

من هنوز متوجه منظورش نشده بودم که در رو باز کرد و بیرون رفت. من هم دم در ایستادم و برای این که زشت نباشه گفتم:

–باشه حتما من منتظر می‌مونم. ممنون که به من سرزدید.

هر چند خودم هم نمی‌دونستم منتظر چه حرفی قراره بمونم!

به محض اینکه خواستم در رو ببندم، صدایش رو از تو راه پله شنیدم و سریع در رو باز کردم و

نیمی از تنم رو بیرون بردم و نگاهش کردم

–شهرزاد!

–بله!

روی پله ها، رو به من، ایستاده بود. یه دستش رو نرده ی راه پله گرفت و گفت:

–خواستم بگم من منتظر تم ها! بیایی پایین واسه ناهار، خب؟

اما من دلم نمی‌خواست با استاد دوباره چشم تو چشم بشم! پس باید برای رد درخواستش، دلیل دیگه ای غیر این می‌آوردم.

–اگه اجازه بدید مزاحمتون نشم.

اخم ریزی کرد و گفت:

–چند بار بگم دخترم، تو دیگه با ما هم سفره شدی!

مکثی کرد و با ته خنده گفت:

–میخواهی من سینی به دست این همه پله رو پیام بالا و برات غذا رو بیارم؟! اون وقت راضی میشی!؟



می‌دونست چی بگه که جای حرف برام باقی نذاره. الان من باید چی می‌گفتم؟ می‌گفتم نه بدید پرهام بیاره! یا می‌گفتم خودم میام سه‌م رو می‌برم حالا که اصرار می‌کنید! یا باز می‌گفتم مزاحمتون نمی‌شم! وقتی نگاه منتظرش رو دیدم لبخندی تصنعی زدم و گفتم: -چشم، من یه لباس مناسب می‌پوشم و میام.

لبخندی پیروزمندانه ای زد و با خوشحالی گفت:

-از اولش هم منتظر همین حرفت بودم.

با این حرفش خنده ام گرفت و فقط به یه لبخند بسنده کردم. رفتارش من رو یاد یه نفر

مینداخت، اونم کسی نبود جز سروان مومنی!

به نشانه ی خدا حافظی دستی تگون دادم و خانم مومنی هم با همون لبخندش از پله ها پایین رفت. در رو بستم و بهش تکیه دادم و ناخودآگاه نگاهم رو به استکان نیمه پر از چایی، دوختم و بی هیچ هدفی بهش زل زدم. با بسته شدن در دوباره همه چی به حالت اولیه اش برگشت، استرس پیدا کردن کار و آگهی های استخدامیش و البته مرگ مادرم و یادآوری این که من هنوز هم عزادارم. دیگه جایی برای نگرانی چشم تو چشم شدن با استادم نداشتی بود! چادر رو با یه حرکت از سرم برداشتم و تو دستم جمع کردم و به سمت تنها اتاق این خونه رفتم. وارد اتاق شدم و یه راست به سراغ کمد رفتم و درش رو باز کردم و چادر رو از گیره ی روی در، آویزون کردم و چوب لباسی که شال و روسری هام بهش آویزون بود رو جدا کردم. نگاهی بهش انداختم باید شال مشکیم رو پیدا می‌کردم؛ اما هر چی گشتم نبود. چوب لباسی رو سر جاش گذاشتم و سبد لباس هام رو یکم به سمت خودم کشیدم و شروع به گشتن کردم. آخرین بار دیروز سرم بود؛ اما به کل یادم رفته بود که کجا گذاشته بودمش.

بی هیچ قصد خاصی از یه جایی به بعد عصبی فقط داشتم لباس هام و کمد رو بهم می‌ریختم، که چشمم خورد به پارچه ی گلدوزی شده ای که، مچاله شده بود. از لای لباس های بهم گره خورده بیرون کشیدمش.

بعضی وقتا بی هیچ دلیلی یه سری چیزا به چشمت میان. درست مثل الان، پارچه ای که هنوز هم نمی‌دونم جریانش چیه! فقط می‌دونستم انقدر عصبی ام که باید ته کمد، پرتش می‌کردم و



حالا باید بعد چند روز دستم بگیرمش! ناخودآگاه یاد اون پاکت هم افتادم مگه چی توش بود که آرش هی ازش حرف میزد؟

شاید یکی از دلایل آرش واسه کنار گذاشتن من از زندگی‌ش، توش باشه! با این فکر پارچه رو روی زمین انداختم و دنبال اون پاکت، کدم رو دوباره زیر رو کردم؛ اما هر چی گشتم پاکت رو پیدا نکردم و دست از گشتن برداشتم.

کلافه از گشتن بیهوده، نگاهی به بازار شامی که راه انداخته بودم، کردم. سرم رو بین دستام گرفتم و به زمین چشم دوختم که چشمم به گوشه‌ی شال سیاهم که از لای لباس‌ها و وسایل خرده ریزه بیرون زده بود، خورد. اونم درست تو لحظه‌ای که فراموشش کرده بودم. شالم رو بیرون کشیدم و سریع سرم کردم و یه مانتوی تیره رنگ از چوب لباسی برداشتم و به تن کردم. بدون توجه به اتاق بهم ریخته به سمت در رفتم که چشمم به پارچه‌ی گلدوزی شده‌ی روی زمین، افتاد.

خم شدم و برش داشتم و به آشپزخونه رفتم و پارچه رو روی این پهن کردم. پارچه‌ی قشنگی بود. با نگاه اول هم می‌شد فهمید گلدوزی هاش کار دسته؛ ولی بازم تمیز کار شده بود. گلدون شیشه‌ای که توش گل مصنوعی گذاشته بودم و رو برداشتم و وسط پارچه گذاشتمش. حس خوبی بهم منتقل کرد، طوری که احساس کردم برای لحظاتی فکر و خیال رو ازم دور شده. ازش فاصله گرفتم و به سمت در رفتم؛ اما چشمم خورد به استکان چایی که هنوز سرجاش رو زمین مونده برش داشتم و گذاشتمش رو این و نگاهم دوباره به گل‌های روی پارچه افتاد و لبخندی زدم.

دیگه باید می‌رفتم درست نبود سرسفره‌ی غذا سر برسم، باید برای پهن کردن سفره هم کمک می‌کردم. بدون مکث سریع از خونه بیرون زدم و پله‌ها رو سریع زیر پام گذاشتم و پشت در ایستادم. دستم رفت که ضربه‌ای به در بزنم که، صدای خانم مومنی رو شنیدم و منصرف شدم و ناخودآگاه فال گوش ایستادم.

—بعدا بهش میگم پسر.

—دستتون درد نکنه واقعا مادری کردین در حقم... نه واقعا ناراحت نشدم!



صدای استاد بهنام بود، احساس کردم از چیزی ناراحت شده.

-خب حالا فیلم هندیش نکن، بچه عاشق شده واسه ما. بابا جمع کن خودتو!

این بار صدای پرهام بود که داشت سر به سر بهنام میذاشت. مکثی کرد و دوباره صدایش اومد.

-بین مادر من، من کی گفتم؟ اصن این دختره از بهنام خوشش نمیداد! آخه کی از این

سالخالک خوشش میاد؟

پرهام شروع کرد به مزه پرونی و بعدم خودش خندیدن؛ اما حرفای شوخی اون، من رو بیشتر

کنجکاو کرد. این که اون ها داشتن درباره ی کی حرف میزدن؟! صدای معترض خانم مومنی

بلند شد.

-عه. ساکت الان میاد می شنوه!

پرهام: خوب بشنوه!

صدایشون داشت واضح تر می شد، حس کردم دارن به در نزدیک میشن، برای همین از در

فاصله گرفتم و سریع به سمت پله ها رفتم روی پله ی آخر ایستادم، که اگه در باز شد فکر کنن

من تازه اومدم. با این حال گوشام رو تیز کردم بینم چی میگن. حس می کردم اونی که نباید

بیاد و بشنوه، منم!

-ما که واسه شما داریم آقا پرهام! بزار خودتم می بینیم.

در باز شد و برای لحظه ای هول شدم؛ اما اونا داشتن می خندیدن و متوجه من نشدن. سرفه

ای کردم تا متوجه من بشن. با دیدن من خنده شون رو قطع کردن و معذب نگاهم کردن.

نگاهی به استادم، که انگار آماده ی رفتن بود، انداختم و از روی همون یه پله هم پایین اومدم و

به سمتشون رفتم.

-سلام.

هر سه جواب سلامم رو دادن و پرهام به طعنه، خطاب به همه گفت:

-خب ما هم بریم که بهنام جان رو بدرقه کنیم.

با این حرف خانم مومنی خنده ای کرد و گفت:

-کی گفته؟! تازه جمعمون جمع شده. بیا پسر... بیا تو بهنام جان.

خوب می‌دونستم که دارن سربه سرش میذارن؛ حالا دیگه شکی نداشتم اون دختر من بودم. با این حال اون، که انگار به دل گرفته و معذب شده بود، تشکری کرد و رفت. به کمک هم دیگه سفره رو چیدیم و ناهار رو با خنده خوردیم. واقعا بینشون احساس غریبگی نمی‌کردم و یه چیز رو خوب متوجه شده بودم، اونم اینکه این پسر شوخ و خندون اصلا شبیه سروان مومنی بی اعصاب نیست!

بعد ناهار موندم و مسئولیت شستن ظرف ها رو به سختی از پرهام گرفتم و مشغول شستن شدم. تو مدتی که ظرف ها رو می‌شستم همش به حرفایی که شنیده بودم فکر می‌کردم. یعنی واقعا استاد بهنام من رو دوست داشت؟! یا من رو دختری دیده که باید بهش لطف کنه و از این بی سر و سامانی نجاتش بده!؟

شستن ظرف ها که تموم شد. خدا حافظی کردم و به بالا اومدم. وقتی وارد خونه شدم ساعت تقریبا سه ظهر بود. خواستم بگیرم بخوابم؛ اما یادم افتاد تو این مدت نماز نخوندم و به کل از خیلی چیزا دست کشیدم.

سریع وضو گرفتم و نمازم رو خوندم، با اینکه قصد داشتم نماز قضا هامم بخونم؛ اما سر سجده ی شکر بعد نمازم، روی سجاده خوابم برد. وقتی از خواب بیدار شدم ساعت شش بعد از ظهر بود. کلافه دستی به صورتم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. نگاهی سجاده ام انداختم و عصبی از دست خودم که چرا خوابم برد، سریع جمعش کردم. حس کردم دهنم خشک شده، هر بار که قرمه سبزی می‌خوردم این اتفاق می‌افتاد. بلند شدم و به سمت یخچال رفتم و بطری آب رو درآوردم و سر کشیدم.

و بعد نگاهی به یخچال خالیم انداختم. باید خرید می‌کردم، نمیشد همیشه سربار این خانواده باشم! وگرنه به منم لقب سالخالک میدادن. وقتی آماده شدم، برای این که مطمئن باشم کارت عابر بانکم رو همراه دارم یا نه؟ یه بار دیگه کیفم رو باز کردم و کارتم رو دیدم و خیالم راحت شد.



این همون کارتی بود که تو پاکت بود و من همون روز اول کارت رو از توش درآورده بودم؛ اما وقت نکردم بقیه ی وسایلیش رو نگاه کنم. بعد این که اون کارت رو از تو پاکت درآوردم، دیگه یادم نبود پاکت رو کجا گذاشتم؟!

کارت رو چند بار به پیشونیم زدم، تا یادم بیاد! هرچند مطمئن بودم توی کمد گذاشتمش؛ اما کجای کمد رو به یاد نمی آوردم. کلافه از فکر کردن دست برداشتم و از خونه بیرون زدم.

...

امروز هم آگهی نیازمندی خریده بودم، من به پول احتیاج داشتم و باید به سرکار می رفتم. خودکار قرمز رنگم رو دستم گرفتم و نگاهی بهشون انداختم، با یه نظر هم می تونستم بفهمم شانس زیادی ندارم. کاغذ رو برگردوندم تا طرف دیگه اش رو ببینم. اولین کادر به نظرم تکراری بود، خوب که نگاهش کردم متوجه شدم همون کار نظافت منزله، یعنی از دیروز تا الان کسی رو استخدام نکرده!

با خودکار قرمز کنارش یه تیک زدم و تصمیمم رو گرفتم، من باید به سرکار می رفتم و کار کردن و زندگی مستقل رو یاد می گرفتم. گوشی رو برداشتم و سریع بدون لحظه ای درنگ تماس گرفتم بعد دو تا بوق، صدای مردونه ای گوشی رو پر کرد.

–الو بفرمایید.

–سلام. واسه آگهی استخدامی که توی نیازمندی ها زده بودین، باهاتون تماس گرفتم.

–نیازمندی؟!

با این حرفش سریع به شماره نگاه کردم که گفت:

–آ! بله... بله. ببخشید من یه لحظه فراموش کردم خب بفرمایید؟!

برای لحظه ای هول کردم و نمی دونستم چی باید بگم؟! در واقع اون باید درباره ی شرایط حرف میزد؛ اما سکوت کرد و منتظر من موند، با این حال گفتم:

–حقوقش چقدره؟

بعد کمی مکث گفت:

–حقوقش توافقیه... ببخشید من الان وقت ندارم.

خواستم حرفی بزنم که وسط حرفم پرید.

-خب! من می...

-میشه بیاید به این آدرسی که میگم؟ اگه مایل باشید اون جا درباره اش حرف میزنیم.
مایل بودم؟! مطمئن نبودم که واقعا این شغل رو می خواستم یا نه؟! ولی به پول احتیاج داشتم،
برای همین گفتم:

-باشه آدرس رو بگید من یادداشت می کنم.

-خیابانه...

-من کی اون جا باشم!؟

-من تا یه ساعت دیگه کارم تموم میشه و خودم رو به اون جا می رسونم.

-باشه ممنون.

-پس می بینمتون.

-حتما.

تماس رو قطع کردم و سریع به اتاق رفتم که آماده بشم. آدرس برام آشنا نبود برای همین باید
زودتر خودم رو به مقصد می رسوندم. آدرس رو به کمک راننده پیدا کردم و حالا یه ده دقیقه ای
بود که معذب به انتظار ایستاده بودم.

حس خوبی نداشتم، احساس می کردم این رفتار تحقیرآمیز و بی توجهی رو تو این کار باید
تحمل کنم! اون هر چقدر هم که کار داشته باشه حق نداشت یه آدم غریبه رو معطل خودش
کنه. کلافه نفسم رو بیرون دادم و سرم رو چرخوندم تا اطراف رو ببینم، در کمال تعجب اصلا
رو دیدم که داشت به این سمت می اومد، این این جا چکار می کرد؟ اون نباید من رو می دید،
نباید می فهمید من برای چه کاری این جا اومدم. سرم رو پایین انداختم که بگذره و بره؛ اما از
بخت بد به طرفم اومد و رو به روم ایستاد.

-خانم فرحی!؟

هیچ راه گریزی نبود، برای همین سرم رو با اکراه بالا آوردم و به محض دیدن چهره ام
خوشحال، لبخندی زد و منم به تبع لبخند زورکی زدم و هول کرده گفتم:

-سلام خوبید؟

از احوال پرسیم، ذوق زده چشماش برق زد و من این رو به وضوح دیدم. چرا انقدر خوشحال شد؟! چقدر این نگاه شبیه طرز نگاه کردن استاد بهنام به من بود.

-بله خوبم. مثل این که امروز روزه شانسه منه!

منظورش چی بود؟! متعجب سریع گفتم:

-چطور!؟

-راستش بالاخره امروز تونستم استخدام رسمی یه شرکت دارویی بشم.

شوکه شدم و برای لحظه ای وضعیتم رو باهاش مقایسه کردم و از درون شکستم؛ اما با این

حال لبخندی زدم و گفتم:

-عه! چه خوب مبارکه!

-فقط این نیست شما رو هم دیدم...

ناخودآگاه اخم ریزی بین دو ابروم نشست که سریع گفتم:

-البته اشتباه برداشت نشه، فقط دوست داشتیم ببینمتون و جویای احوالتون بشم.

مکثی کرد و با صدای آروم تری گفتم:

-می دونم تو این مدت بهتون سخت گذشته، اگه کاری از دست من برمیاد خوشحال میشم که

کمکتون کنم.

سکوت کرده بودم و فقط به حرفاش گوش می دادم و با این حال حواسم به دور و اطراف بود که

اگه صاحب کار اومد یه جوری این اعلان رو دست به سر کنم. دلم نمی خواست حالا که تونسته

یه شغل مرتبط با رشته اش پیدا کنه، من رو تو این وضع ببینه!

از یه جایی به بعد متوجه شدم حرفش تموم شده و من جوابی بهش ندادم و اون منتظر و حالا

کنجکاو رد نگاهم رو که سرگردون بود، میگیره. وقتی سکوت من رو دید گفتم:

-منتظر کسی هستید؟ من مزاحمتون که نشدم!؟

چرا شدی؛ اما چطور می تونستم بهت بفهمونم؟



هرچند من بهش مدیون بودم! اون هم می تونست مثل وحید رفتار کنه و علیه من شهادت بده. برای همین بازم سکوت کردم و معذب لبخندی زدم. به تبع لبخندی زد و گفت:

-خانم فرحی می دونم شاید با موندنم این جا معذبتون می کنم؛ اما می خواستم بدونم اگه کاری ندارید میشه با من بیاید به یه کافی شاپی همین نزدیکیا، آخه مدت زمان زیادی بود دنبال همچین موقعیتی بودم و باید مطلبی رو به شما بگم.

می دونستم اگه بازم سکوت کنم بهش بی احترامی کردم، از طرفی بی دلیل نباید درخواستش رو رد می کردم. برای همین گفتم:

-متاسفم واقعا؛ اما من یه قرار کاری دارم و نمی تونم با شما بیام.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خب اتفاقا منم یه قرار دارم؛ ولی به اندازه ی شما مهم نیست.

ناخودآگاه سریع گفتم:

-اما برای من مهمه!

از حرفم برای لحظه ای شوکه شد؛ ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و لبخندی زد و گفت:

-خیل خب من می مونم تا شما کارتون تموم شه بعد با هم بریم.

نه! مثل این که نمی خواست بره. کلافه بازم به اطراف نگاهی انداختم و در آخر بهش زل زدم و با اکراه گفتم:

-باشه بمونید.

چیزی نگفت؛ اما از نگاهش می شد فهمید خوشحال شده. کنارم ایستاد و به ساعتش نگاهی انداخت. کمی بعد با این که خودم ساعت مچیم دستم بود، فقط برای این که اون سکوت معذب کننده بشکنه، با صدای آرومی پرسیدم.

-ساعت چنده؟!

با این که چند ثانیه قبل هم به ساعتش نگاه کرده بود؛ اما بازم نگاهی کرد و مثل خودم با صدای آرومی گفت:

-یازده و بیست!



به نشونه‌ی تشکر سرم رو تکون دادم. باید یه زنگی به این طرف بزنم، هر چقدر هم سرش شلوغ باشه نباید من رو الاف می‌کرد. از حضور اصلان کلافه بودم؛ اما این معطلی من رو عصبی تر کرده بود. دستی به صورتم کشیدم و بعد موهای وز شده‌ام که از زیر شال بیرون زده بود رو مرتب کردم.

بلاخره تصمیمم رو گرفتم و گوشیم رو به همراه کاغذی که شماره‌ی صاحب کار روش نوشته بود، از توی کیفم درآوردم و باهاش تماس گرفتم، که بلافاصله صدای گوشی اصلان بلند شد و گوشیش رو از جیب کتش درآورد و نگاهی کوتاه بهش انداخت و رو به من گفت: ببخشید من الان میام.

من گوشی به دست بودم و با شک نگاهش کردم، که ازم چند قدم فاصله گرفت. نکنه صاحب کاره اصلان بوده؟! تو همون حال بودم که صداش تو گوشم پیچید. الو بفرمایید.

خودش بود، هول کردم و سریع تماس رو قطع کردم و سعی کردم عادی باشم؛ اما زیر چشمی نگاهش کردم، متعجب به گوشی زل زده بود، با این فکر که نکنه بخواد به شماره‌ام زنگ بزنه سریع گوشیم رو خاموش کردم و تو کیفم پرش کردم؛ اما اون زنگ نزد و گوشیش رو توی جیب کتش گذاشت و با قدم های تند به سمتم اومد.

به محض این که بهم رسید، لب از لب باز کرد تا حرفی بزنه، که سریع گفتم:

راستش من یه سوالی داشتم؛ اما نمی‌دونم چطور از تون بپرسم.

مشتاق نگاهم کرد، انگار که یادش رفته بود خودش هم حرفی برای گفتن داره.

هر جور راحتید پرسید، من مشکلی ندارم.

به نشونه‌ی تشکر لبخندی زدم و گفتم:

شما گفتید یه قرار دارید، میشه بدونم اون چی بود؟!

برای لحظه‌ای فقط به چشمام زل زد، شاید داره فکر می‌کنه که، چه آدم فضول و بی ادبی

هستم. برای همین سریع گفتم:

همین جوری پرسیدم.



سرش رو تگون داد و گفت:

نه مشکلی نیست، می‌خواستم یه نظافتچی برای مادرم استخدام کنم.
رنگ نگاهش عوض شد و برای لحظه ای مکث کرد، انگار از موضوعی ناراحت بود.
مادرم از کمر به پایین، توی یه حادثه سال ها پیش، فلج شدن و خانم قبلی که این جا کار
می‌کردن هم باردار شدن و دیگه نیومدن منم واسه همین یه آگهی استخدام زدم.
به اطراف نگاهی کوتاه انداخت و ادامه داد.

قرار بود بیاد؛ اما هنوز نیومده.

سرش رو به نشونه تاسف تگون داد و با طعنه گفت:

حالا هم تک زنگ می‌زنه.

و زل زد تو چشمام و با همون لحنش ادامه داد.

یکی نیست بهش بگه آخه تو که انقدر محتاجی که میای نظافت خونه مردم، این ادا هات چیه!
با این که متوجه بودم اون از قصد این حرف ها رو تو روی من نمیزنه؛ اما بازم ناراحت شدم و
بهم حس تحقیر دست داد. دلم می‌خواست بهش بگم که، اون آدم منم و این تویی که دیر سر
قرار اومدی. برای همین حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

برای اتفاقی که واسه ی مادر تون افتاده، متاسفم؛ اما نباید درباره ی این خانم نظافتچی، این
طوری حرف بزنی.

با این حرفم متعجب نگاهم کرد که بدون توجه به لحن تندم ادامه دادم.

همه که مثل شما نمی‌تونن تو یه شغل مرتبط با رشته ی تحصیلی شون کار پیدا کنن.

برای لحظه ای از حرفی که زدم پشیمون شدم، نه بخاطر اینکه شاید اصلا ن رو به شک انداخته
باشم. پشیمون شدم چون متوجه لحن پر طعنه و حسودم شدم. اصلا ن انگار متوجه ناراحتی
من شده باشه گفت:

من واقعا قصدم توهین نبود؛ اما شما از کجا می‌دونید اون حتی تحصیلات دانشگاهی داشته
باشه؟!

با حرفی که زد شوکه شدم و احساس کردم هیچ حرفی برای گفتن ندارم. آب ذهنم رو قورت دادم و به چشمای منتظرش نگاه کردم. چند بار لب از لب باز کردم تا حرفی بزنم؛ اما هر بار بیشتر از دست خودم عصبی می شدم، که چرا اصلاً ازش درباره‌ی قرارش پرسیدم. ولی نباید بیشتر از این سکوت می کردم، پلکی زدم و این بار آروم تر گفتم:

–خب همین طوری گفتم، شاید چون خبر استخدامتون رو دادید این به ذهنم رسید. سرش رو به تایید تکون داد و گفت:

–البته که درست می‌گید همه مثل من خوش شانس نیستن.

لبخندی زد و ادامه داد.

–خب من که به هر حال قرارم کنسل شد، شما چی؟! تا کی می‌خواید منتظر بمونید؟! کلافه سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

–راستش من...

مکثی کردم و دوباره نگاهش کردم و فقط گفتم:

–نمی‌دونم.

از حرفی که زدم خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

–چی؟! واقعا نمی‌دونید؟! اصلاً با کی قرار داشتید؟! به اطراف با دست اشاره کرد.

–این‌جا که همش آپارتمان مسکونیه؟!

با این حرفش جرقه‌ای تو ذهنم زده شد و گفتم:

–آره.

سریع نگاهش رو از اطراف گرفت و به من دوخت که گفتم:

–خونه‌ی یکی از بچه‌های دانشگاه دعوت بودم؛ اما مثل این که اون قرارمون رو فراموش کرده. اخمی کرد و گفت:

–این خیلی بده که؛ اما شما گفتید که این قراره کاریه مهمه! شوکه از سوتی که دادم برای توجیه گفتم:



-درسته اون یه کاری رو پیدا کرده بود، برای همین از من خواست که پیشش برم.
سرش رو به تاسف تکون داد.

-پس از این قراره! می بینید امروز با چه آدمای بی مسئولیتی قرار داشتیم! دوست شما و این خانمی که قرار بود برای نظافت بیاد، هردوشون آدمای بی مسئولیتی هستن.
ای کاش می شد بدون خجالت بهش بگم، میشه انقدر تو روی خودم بهم توهین نکنی!
سرفه ای ساختگی کردم و بعد گفتم:

-البته درست نیست انقدر آدما رو زود قضاوت کنید.

معذب، لبخندی زد و دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد.

-حق با شماست.

مکثی کرد و ادامه داد.

-حالا بریم!؟

با این که حوصله ی شنیدن حرفاش رو نداشتیم؛ اما تو رودروایسی قبول کردم.

...

ساعت ده شب بود؛ ولی انقدر بی حوصله بودم که ترجیح دادم بخوابم. برای همین رخت خوابم رو وسط اتاق پذیرایی رو به پنجره پهن کردم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. به محض باز کردن پنجره باد خنکی به صورتم بر خورد کرد و حس خوبی بهم دست داد و نتونستم ازش دل بکنم. برای همین سرم رو بیشتر از پنجره بیرون بردم و حالا موهام هم با وزش باد تو هوا به پیچ و تاب دراومده بودن.

حس خوبی به وجودم تزریق شد. هر چند ذهنم از اتفاقات اخیر پر بود و این، از دلخوشی هام کم می کرد. تو فکر بودم و به نقطه ای نامعلوم زل زده بودم که صدای پاهای کسی اومد با این فکر پرهام یا مادرش باشه از پنجره فاصله گرفتم و به رخت خوابم رفتم و تسلیم ذهن مخشوشم شدم و به اتفاقات امروز فکر کردم.

«پیش خدمت سفارش رو روی میز گذاشت و رفت. اصلا، مدام از چیزای مختلف حرف میزد. انگار که می خواست سردرگمیش رو پشت این حرف ها مخفی کنه. هرچند منم کلافگیم رو با

دیدن برش کیک توت فرنگی فراموش کردم و گاهی در جواب حرفاش سرم رو به تایید تکون میدادم.

برش کیک تموم شده بود و اون برای لحظه‌ای مکث کرد و با بهت نگاهم کرد. ناخودآگاه از علاقه ام به توت فرنگی گفتم:

-کیک توت فرنگی، یکی از خوراکی های مورد علاقمه.
ابرو بالا انداخت و با شوق گفت:

-چه خوب، اگه بازم میل دارید بگم بیارن!؟

لبخندی زدم، خوشحال بودم که رشته کلامش رو بریدم. مطمئن بودم اون خودش هم نمی‌دونست چی داره میگه!؟ پس نباید این بحث کیک توت فرنگی به این زودی تموم می‌شد! -آره خیلیم خوبه.

لبخند زد؛ اما متوجه تعجبش از رد نکردن تعارفی که کرد، شدم. اون برای بار دوم سفارش گرفت. حالا یا موضوع اصلی رو می‌گفت که زیاد علاقه مند به شنیدنش نبودم یا باز از روزای دانشگاه تعریف می‌کرد، که من اصلا تو اون جریان ها نبودم!
لب از لب باز کرد تا حرف بزنه که ناخودآگاه برای قطع کلامش گفتم:
-راستی!

لب فرو بست و منتظر نگاهم کرد، کمی مکث کردم و ادامه دادم.

-گفتید می‌خواید برای مادرتون، یه نظافتچی استخدام کنید!؟

کوتاه و جدی گفت:

-آره، چطور!؟

تو جام صاف تر نشستیم و گفتم:

-راستش برام سوال بود که مگه کسی رو ندارید که ازش مراقبت کنه! یا حتی خودتون!؟

پلکی زد و گفت:

-درسته؛ اما مادرم ترجیح می‌داد، من زندگیم رو درگیر این اتفاق نکنم. خودم هم خیلی دلم می‌خواست تو کاراش کمکش کنم؛ ولی اون میگه یه خانم باشه راحت ترم.

مکثی کرد.

-منم به تصمیمش احترام میذارم.

سکوت کرد و فرصت خوبی بود تا کمی فکر کنم. ناراحت بود و این رو به خوبی از لحنش و حتی این سکوتش می فهمیدم. ای کاش اصلا ن نبود تا این شغل رو به دست می آوردم و هم پول درمی آوردم هم به یه مادر و پسر کمکی می کردم.

براش ناراحت بودم و برای لحظاتی اون پرحرفی هاش رو فراموش کردم و به سکوت معنا دارش خیره شدم. شاید باید چون اصلا ن هست کمکش می کردم! اون کسی بود که به نفع من شهادت داد و تو اعترافاتش چیزایی رو گفت که، تونستم از این مخمصه نجات پیدا کنم. حالا که همچین فرصتی پیش اومده، بهتر بود کمکش کنم. شاید این دین این جوری ادا می شد. پیشخدمت سفارش رو آورد و باعث شد هر دو از این سکوت نجات پیدا کنیم. رو به پیشخدمت کردم.

-میشه این برش کیک رو برام تو پاکت بذارید، می برم.

لبخندی زد.

-حتما.

اصلا ن گفت:

-چرا!! نکنه می خوایید برید!؟

باید فکرم رو به زبون می آوردم این فرصت خوبی بود.

-نه فقط دوست داشتم بعدا بخورمش.

مکثی کردم و یه باره گفتم:

-من اون کسی ام که برای استخدام تماس گرفته بود.

همین چند کلمه کافی بود تا شوکه بشه.

-اما آخه!

-می دونم یکم پیچیده شد؛ با این حال می خوام به مادرتون کمک کنم.

خواست حرف بزنه که گفتم:

- شما هم تازه شغل پیدا کردید و شاید این براتون بهتر باشه که با دغدغه ی کمتری به کاراتون برسید.

لبخندی زدم و گفتم:

-نگران نباشید، از مادرتون به خوبی مراقبت می کنم.

برای لحظه ای شوکه شد و چیزی نگفت، شایدم داشت به حرفایی که تو روم زد فکر می کرد یا شایدم از خود این اتفاق تعجب می کرد. به هر حال فرصت خوبی بود تا حرفم رو بزنم. تو جام صاف تر شدم و دستام رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-من می دونم چه حسی دارید، پس ناراحت نباشید.

با حرفم به خودش اومد و اونم به جلو متمایل شد و گفت:

-اما شما که...

مکثی کرد و حرفش رو خورد و یهو با بهت گفت:

-من واقعا معذرت می خوام.

لبخندی زدم و گفتم:

-فراموشش کنید، من می خوام درباره ی این شغل بیشتر بدونم و باید بگم تا حالا کار نکردم.

به عقب تکیه داد و زمزمه وار و سریع گفت:

-نه، این درست نیست!

اخمی کردم و گفتم:

-چرا! مگه خودتون آگهی استخدامی نداده بودین؟

شونه هام رو بالا انداختم و ادامه دادم.

-خب هر کسی می تونست واسه این آگهی پیش شما بیاد از قضا من!

مکثی کردم و با لحن آروم تری گفتم:

-هر چند که خودمم وقتی فهمیدم شما صاحب این آگهی هستید، شوکه شدم.

سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت، انگار که داشت فکر می کرد چی بگه؟! برای همین گفتم:

-می شه شرایط کار رو ببگید؟

به جلو خم شد و خواست حرف بزنه که با جدیت نگاهش کردم، لب فرو بست و برای لحظاتی فقط به چشام زل زد و بعد با اکراه گفت:
-اما آخه!

خواستم جوابش رو بدم که پیشخدمت اومد و پاکت مکعبی سفید رنگی رو روی میز گذاشت و گفت:

-عذر می‌خوام.

نگاهش کردم که با دست به پاکت اشاره کرد و لبخندی زد که با سر تایید کردم و رفت. به پاکت نگاه کردم و شروع کردم با انگشتم روی بدنه اش خطوط دورانی کشیدم و رو به اصلان ادامه دادم.

-رشته کلام پاره شد.

چیزی نگفت که معذب گفتم:

-می‌دونم شاید سخت باشه؛ اما می‌خوام به مادرتون کمک کنم. راستش اتفاقا حالا که صاحب کار شما یید بهتره، این طوری با خیال راحت تری این کار رو قبول می‌کنم.
خواست حرف بزنه که سریع گفتم:

-شما هم تازه شغل پیدا کردید و شاید این براتون بهتر باشه که با دغدغه ی کمتری به کاراتون برسید.

مکثی کردم و انگشتم رو از پاکت جدا کردم و دستام رو بهم قفل کردم و ادامه دادم.

-نگران نباشید، از مادرتون به خوبی مراقبت می‌کنم.

تو مدتی که سعی داشتم با حرفام قانعش کنم، با جدیت به حرفام گوش می‌کرد و حالا با سکوتم بهش اجازه دادم اون چیزی که تو ذهنش هست رو به زبون بیاره.

-نمی‌دونم چیزی که می‌خوام بگم چقدر درسته! اما حدس می‌زنم شما خودتون رو مدیون من می‌دونید!

پریدم وسط حرفش و سریع گفتم:

-نه، من فقط...



دستش رو بالا آورد و من، حرف تو دهنم ماسید.

-اجازه بدید.

مکثی کرد و با لحن جدی تری گفت:

-اگه اشتباه می کنم پس چرا اولش منکر شدید!؟

سکوت کرد و منتظر نگاهم کرد.

-شما به یه نفر احتیاج دارید که بالا سر مادرتون باشه. دو روزه که آگهی زدید؛ اما کسی جز

من برای این شغل اقدام نکرده. من متوجه این مخالفت شما نمیشم.

پلکی زد و گفت:

-موضوع اینه که من نمی خوام شما رو تو این موقعیت ببینم.

به جلو خم شد و با صدای آروم تری ادامه داد.

-شما بهترین دانشجوی شیمی دانشکده بودید.

برای لحظه ای ناراحت شدم؛ اما به روی خودم نیوردم و کلافه برای خاتمه ی بحث گفتم:

-میشه شرایط کار رو بگید.

از حرفم شوکه شد و به عقب تکیه داد و با بهت نگاهم کرد. «

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا صبحونه بخورم. سرم درد

گرفته بود و یادم نمی اومد دیشب کی وسط اون همه فکر خوابم برد. سرپایی چند لقمه نون

پنیر با گوجه خوردم و یه لقمه ی بزرگتر هم درست کردم تا سر کار اگه گرسنه ام شد، بخورم.

به اتاق رفتم و تا آماده بشم. جلوی آینه ایستادم و مانتوی سرمه ای رنگم رو تنم کردم و تو

آینه به خودم نگاه کردم. دیروز تونستم اصلا رو راضی کنم؛ اما الان حسی به این کار نداشتم.

شاید فقط خسته بودم! بالاخره آماده شدم و از خونه بیرون زدم.

ساعت هفت و پنج دقیقه بود و من باید ساعت هشت اونجا می بودم. با عجله از پله ها پایین

اومدم، که همزمان پرهام هم از خونه بیرون زد و با تعجب نگاهم کرد. لبخندی زدم و سریع

گفتم:

-سلام، صبح بخیر.

-علیک سلام. کجا با این عجله؟!
 نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:
 -کار پیدا کردم. امروز روز اولمه باید زود خودمو برسونم.
 سرش رو به تایید تکون داد و پرسشگر نگاهم کرد.
 -حالا چرا انقدر زود؟!
 خندید و گفت:
 -نکنه تو کله پزی کار پیدا کردی؟!
 نمی‌دونستم با این وقت کمی که داشتم چقدر دربارهی شغلم بهش توضیح بدم. وقتی جوابی
 ازم نشنید، سرش رو تکون داد و جدی گفت:
 -برو دیرت نشه.
 حس کردم ناراحت شد، برای همین کوتاه گفتم:
 -قراره از یه خانم فلج پرستاری کنم.
 متعجب، ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:
 -اما این کار سخته! چطور میخوای از پشش برییای؟!
 -اون قدره هم سخت نیست، فقط قراره تو کاراش کمکش کنم، همین.
 اخمی ریزی کرد و گفت:
 -اون جایی که میری، جای مطمئنه؟!
 می‌دونستم دربارهی چی حرف می‌زد برای این که خیالش رو راحت کنم گفتم:
 -نه! اتفاقاً آشناست. مادر آقای تهرانیه همونیه که تو دادگاه به نفعم شاهدت داد.
 چشمش رو ریز کرد و گفت:
 -متوجه‌ام؛ ولی این که به نفعت شهادت داد بازم دلیل نمیشه آدمای درستی باشه. به هر حال
 اول مطمئن شو بعد این شغل رو قبول کن!
 اون، به خاطر شغلی که داشت، از زاویه دیدی به ماجرا نگاه می‌کرد که، من حتی متوجهش
 نشده بودم.

...

توی تاکسی بودم و داشتم به حرفای پرهام فکر می کردم و متوجه اطرافم نبودم تا اینکه، ماشین جلوی در خونه ی اصلان توقف کرد و پیاده شدم. چند دقیقه ای از هشت رد کرده بود برای همین سریع زنگ در رو زدم و بلافاصله در باز شد و به همون سرعت حیاط رو گذروندم و به سمت آسانسور رفتم؛ اما هر چقدر منتظر موندم نیومد. تا این که متوجه شدم کنار درب آسانسور روی کاغذ نوشته شده: خراب است!

به دو از پله ها بالا رفتم، خونه اش طبقه ی چهار بود و باید پله های زیادی رو بالا می رفتم و تو این حین به شدت احساس تنگی نفس کردم و به هن و هن کردن افتادم. شاید این چیزی نبود که برای روز اول کارم می خواستم؛ اما به محض این که آخرین پله رو هم رد کردم، سرم سنگین شد و همون جا روی زمین نشستم.

چشمام رو بستم و پلک هام رو روی هم فشار دادم. حس کردم یه نفر اومد و کنارم نشست. چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم، اصلان بود. نگران به چشمام زل زد و گفت: -حالتون خوبه؟! اتفاقی افتاده!؟

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-آسانسور همیشه خرابه!؟

نگاهی کوتاه به راه پله انداخت و گفت:

-شرمنده، نه از دیروز خراب شده! اهالی شارژ رو پرداخت کنن تا یه هفته دیگه درست میشه! مکتی کرد و پرسشگر نگاهم کرد و ادامه داد.

-می خوای بریم بیمارستان!؟

لبخندی زدم و از جام بلند شدم، که اونم همراه با من ایستاد.

-نه الان بهترم!

نگاهی به لباس هاش انداختم و ادامه دادم.

-شما هم حتما دیرتون شده، بهتره برید دیگه.

چیزی نگفت؛ اما حرفی برای گفتن داشت! برای همین گفتم:



-از فردا زودتر میام.

سرش رو به نفی تکون داد و گفت:

-نه این که مشکلی نیست، پس فعلا من میرم.

لبخندی زدم و زیر لب خداحافظی کردم و برگشتم تا به خونه برم که، گفت:

-کیفم رو جا گذاشتم.

...

اصلان رفت و قبل رفتنش یادآوری کرد که مادرش تا ساعت نه صبح می خوابه و تا اون موقع من می تونم صبحونه اش رو آماده کنم. کیف و مانتوم رو درآوردم و روی دسته ی مبل گذاشتم و شالم رو دور سرم پیچوندم و گره زدم. دیروز بهم گفته بود که پرستار قبلی توی یه دفتر یادداشتی، اکثر کارایی رو که باید انجام بدم، نوشته.

دفتر توی کشوی وسطی کابینت کنار اجاق گاز بود، به سراغش رفتم و برداشتمش. شروع کردم به ورق زدن، که بلاخره با دیدنش لبخندی گوشه لبم نشست. اون حتی درباره ی صبحونه هم نوشته بود. فوری از اون لیست املت رولی سبزیجات رو درست کردم. با وجود این که از برخوردش استرس داشتم؛ اما سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و همه ی کارا رو آروم و بی سر و صدا انجام بدم. همه چیز رو توی یه سینی چیدم و لیوان آب پرتقال رو هم تو جاش چرخوندم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم، چند دقیقه از نه هم گذشته بود! سینی رو برداشتم و به طرف اتاقش رفتم.

در اتاق بسته و دستام به سینی بند بود، برای لحظه ای کاری رو که نباید، بدون فکر انجام دادم. سعی کردم با آرنجم در رو باز کنم، بدون توجه به لیوان آب پرتقال که داشت لیز می خورد!

به محض اینکه با سماجت در رو باز کردم، لیوان آب پرتقال به طرف خودم چپ شد و از هولم سینی هم به زمین افتاد.

صدای آزاردهنده و گوش خراشی بلند شد و ناخودآگاه پلک هام رو روی هم بستم؛ اما با صدای ترسیده و هول کرده ی مادر اصلان به خودم اومدم و چشمام رو باز کردم.



-کسی اون جاست!؟

فوری ایستادم و به افتضاحی که راه انداخته بودم، نگاه کردم. از همه بدتر آب پرتقال بود! صدای قیژ قیژی از توی اتاق به گوشم رسید با حدس این که مادر اصلا ن میخواد از تخت پایین بیاد، سریع در رو کامل باز کردم تا من رو ببینه؛ اما اون پشتش به من بود و سعی داشت از تخت خودش رو پایین بندازه، ناخودآگاه نگاهم به اطراف تخت رفت که دیدم دو طرف تخت تشک پهن شده.

صدام رو صاف کردم و با صدایی رسا سلام کردم؛ به محض این که صدام رو شنید هول کرد و افتاد. ترسیده به سمتش دویدم و کمرش رو گرفتم. چیزی تا گریه کردنم نمونده بود. این افتضاح دیگه جمع شدنی نبود! اون به شکم روی تشک افتاده بود. هیکل تقریبا پری داشت و بدن من هم ضعیف تر از اونی بود که به راحتی برش گردونم! بغض کردم و ترسیده گفتم:

-خانم تو رو خدا خویید!؟ من نمی تونم برگردونمت!

با صدای خفه ای گفت:

-کمکم کن بچرخم، اون بازوم رو بکش.

تند تند سرم رو به تایید تکون دادم و درحالی که اولین قطره اشکم روی گونه ام چکید، به طرف دیگه اش خم شدم و اون بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشوندم و متوجه بودم اونم داره تلاشش رو می کنه؛ اما استرس و ترسی که داشتم باعث شده بود از توانم کم بشه. بالاخره تونستم برگردونمش، سرش رو روی پاهام گذاشتم و با گریه گفتم:

-حالتون خوبه!؟

به چشمام زل زد و با ترحم گفت:

-پرستار جدیدی!؟

با سر تایید کردم که دستش رو بالا آورد و با نوک انگشتش اشک هام رو از روی صورتم پاک و کرد و گفت:

-گریه نکن حیف این چشمای درشتت نیست!؟



چیزی نگفتم که ادامه داد.

-ویلچرم رو بیار خودم بلام بشینم روش، فقط یه ذره کمک میخوام.

زیر لب باشه ای گفتم و سرش رو از پام برداشتم و به سمت ویلچرش، که کمی دور تر از تخت و پیش پنجره بود، رفتم. صداش رو شنیدم.

-مثه این که دیشب رو ویلچر خوابم برده، اصلا ن گذاشتم رو تخت... همیشه ویلچر پیش تخت بود، انگار دیشب یادش رفته بذارش کنار تخت.

ویلچر رو آوردم و کنارش ایستادم که ادامه داد.

-اگه این جا بود که نمی افتادم!

فوری خم شدم و به سختی کمکش کردم تا روی ویلچر بشینه. دسته های ویلچر رو گرفتم و به سمت در هولش دادم که گفت:

-پس صدای اینا بود!؟

معذب و خجالت زده با صدای ضعیفی گفتم:

-معذرت می خوام. الان جمعه شون می کنم.

از اتاق بیرون زدم و فوری سینی رو برداشتم و وسایل رو توی سینی گذاشتم. آخر سر هم با دست املت رو که چند تکه شده بود، جمع کردم و خواستم به سمتش برم تا کمکش کنم بیاد بیرون که دیدم خودش داره با ویلچر حرکت می کنه.

-ای کاش میذاشتید من ویلچر رو حرکت بدم.

این بار نگاهش حس تاسف بهم داد.

-نه، نیازی نیست.

مکثی کرد و گفت:

می تونی کمکم کنی تا آبی به دست و روم بزنم؟

به سمتش رفتم و گفتم:

-آره! فقط دست شویی کجاست!؟



به سمت جایی که اشاره کرد، بردمش. در رو باز کردم و این بار سعی کردم تمام توانم رو بذارم تا ویلچر و از روی مانع چند سانتی دم در، رد کنم. پشت در منتظر موندم و به این فکر کردم که این شغل بالا تر از توان و مهارتمه و نباید بابتش اصرار می کردم.

من حتی نتونستم از دو تا کار ساده بر پیام چه برسه به کارای مربوط به حمام و دستشویی! ناخودآگاه استرس تمام وجودم رو گرفت و هرآن ممکن بود خونه رو ترک کنم و اعتراف کنم که از عهده‌ی این کار بر نمیام؛ ولی این باعث میشد یه آدم بی مسئولیت جلوه کنم! چی؟ هر طور بود باید امروز رو ختم به خیر می کردم. صبحونه اش رو دوباره حاضر کردم و روی میز دو نفره‌ی چوبی کنار دیوار آشپزخونه چیدم و به پذیرایی رفتم، رو به تلویزیون بود و داشت شبکه ها رو بالا و پایین می کرد که گفتم:

–صبحونه حاضره.

ویلچر رو به سمتم چرخوند و لبخندی زد و گفت:

–ممنونم دخترم.

برای لحظه ای محو کلمه‌ی دخترم شدم، اون گفت دخترم؛ اما من رو یاد کلمه‌ی مادر انداخت. برای لحظاتی فکر کردم که مادرم رو سال هاست از دست دادم! چقدر این کلمه تلنگر خوبی بود. بهم یادآوری کرد که من هنوز هم عزادارم. با حرکت ویلچر به خودم اومدم و گفتم:

–من کمک می کنم.

دستاش رو از چرخ ها جدا کرد و من دسته های ویلچر رو گرفتم و به سمت آشپزخونه بردمش که گفت:

–وقت نشد خودمون رو بهم معرفی کنیم... من گیتی‌ام.

–اسم منم شهرزاد.

–شهرزاد اسم قشنگیه! میگن اونایی که اسمشون شهرزاده، همیشه قصه‌ای برای گفتن دارن! مکثی کرد و با ذوق گفت:

– حالا بگو قصه‌ی تو چیه!؟



ذهنم هنوز درگیر موندن یا نموندن بود و برای همین؛ جوابی ندادم و ویلچر رو پشت میز گذاشتم و خودمم روی صندلی رو به روش نشستم. نگاهی کلی به صبحونه اش انداخت و لبخندی زد.

–ظاهرش که قشنگه!

خندید و با شیطنت نگاهم کرد.

–باطنش چی؟!

مثه خودش گفتم:

–اونم قشنگه.

برای لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد گیتی خانم مشغول خوردن شد. از نگاهش متوجه شدم که خوشش اومده. برام لقمه‌ای گرفت و برای این که معذب نباشه لقمه رو گرفتم و از آشپزخونه بیرون زدم و تو پذیرایی روی مبل نشستم و بی هیچ هدف خاصی به تلویزیون زل زدم.

بدون این که بفهمم چی پخش می‌کنه! حالا تو این خلوت، حرف گیتی خانم توی ذهنم، داشت مرور می‌شد. این که منم داستانی برای خودم داشتم. هرچند تلخ بود؛ اما حضور پر رنگ و معجزه وار پرهام و مادرش باعث شده بود، به طرز عجیبی بعد این تلخی ها دووم بیارم.

...

بعد از ظهر با این که اصلا رو دیدم؛ اما جرات نکردم دربارهی منصرف شدنم حرف بزنم.

ازش نمی‌ترسیدم؛ اما وقتی یاد اون همه اصرارم می‌افتادم، از رفتار خودم خجالت زده

می‌شدم. باید برای فردا بهونه‌ای جور می‌کردم تا به سر کار نرم.

شاید باید برای خرید یه آگهی استخدامی خودم رو آماده می‌کردم!

وقتی به خونه رسیدم، در باز بود. از لای در بهنام رو دیدم که داشت با خانم مومنی حرف می‌زد و هنوز متوجه من نشده بودن.

–خواهش می‌کنم نفهمه من این رو آوردم؟!

خانم مومنی خندید.

-باشه پسرم، ولی ماه پشت ابر نیمونه!

در رو باز کردم و وارد خونه شدم. به محض ورودم خانم مومنی من رو دید و با خوش رویی بهم سلام کرد. بهنام هم متوجه من شد و سلام کرد. هنوز هم نگاهش عجیب بود و روم سنگینی می کرد.

-دخترم شنیدم کار پیدا کردی!

دستم رو گرفت و ادامه داد.

-حتما خسته ای بیا امشب شام پیش ما.

با این فکر که ممکنه بهنام هم دعوت باشه، گفتم:

-نه مزاحم نمیشم.

می خواستم از نگاه بهنام، هر چه زودتر فرار کنم؛ برای همین دستم رو آروم آزاد کردم و گفتم:

-شب بخیر.

برگشتم تا از پله ها بالا برم که صدای بهنام متوقفم کرد.

-با اجازه منم برم دیگه!

با تامل نگاهش کردم، یعنی از رفتارم متوجه شده بود؟! نگاهم کرد، تو چشمات دیگه ذوق و شوق نبود، بلکه ناراحتی بود. سری به نشونه ی خداحافظی تکون دادم. پلکی زد و نگاهش رو ازم گرفت و از خونه رفت. مردد رو همون پله ایستاده بودم که، خانم مومنی گفت:

-راستی شهرزاد جان، حوصله ات تو خونه سر نمیره!؟

متعجب نگاهش کردم.

-چطور!؟

...

شام املت درست کردم و تو همون ماهیتابه آوردمش و جلوی تلویزیون نشستم. لقمه ی اول رو گرفتم و تلویزیون رو روشن کردم. با این که خانم مومنی داستانی خیالی برای سابقه ی این تلویزیون سر هم کرد؛ اما من متوجه بودم که این رو بهنام آورده!



شبکه ها رو بالا و پایین می کردم تا آخر سر روی یه سریال نگهش داشتم. هر چند که ازش چیزی متوجه نشدم. ذهنم هنوز درگیر اتفاقات صبح بود. نمی دونستم گیتی خانم چیزی به اصلان گفته بود یا نه! هم دوست داشتم متوجه اون افتضاحات من نشه. هم از طرفی می خواستم دلیلی برای ترک اون شغل پیدا کنم.

...

صبح با این که، با اکراه به سمت خونه‌ی اصلان راه افتادم؛ اما زود تر حرکت کردم بلکه بتونم باهاش حرف بزنم. فقط خدا می دونست چقدر از این شکست و اعتراف بهش خجالت زده بودم. آسانسور خراب بود؛ اما این بار پله ها نتونستن نفسم رو به شماره بندازن، چون عجله‌ای نداشتم و آروم آروم اون ها رو زیر پام گذاشتم و به در خونه‌ی اصلان رسیدم. زنگ کنار در رو فشردم و در بعد از چند ثانیه باز شد. لباس‌های بیرونیش تنش بود. انگار آماده‌ی رفتن بود. به هم دیگه سلام کردیم و وارد خونه شدیم که گفت:

–امروز بر خلاف دیروز خیلی زودتر اومدین! نیازی نبود خودتون رو اذیت کنید همون تایم دیروز هم خوب بود.

برگشتم و نگاهش کردم. حتی آمادگی نداشتم چه حرفی بهش بزنم، ولی می دونستم باید بگم. متوجه نگاه پر از تردیدم بود.

–اتفاقی افتاده؟!

سری تکون دادم و گفتم:

–بله. راستش من...

مکثی کردم، اون کنجکاو نگاهم می کرد. که یه باره گفتم:

–من از پس این کار برنمیام!

نگاهم رو ازش گرفتم؛ اما از نفس عمیقی که کشید متوجه شدم، هم شوکه و هم ناامید شده.

برای لحظاتی سکوت برقرار شد تا این که نگاهش کردم. تو نگاهش درموندگی بود!

می دونستم که چقدر از این تصمیمم کلافه شده؛ ولی بازم به سکوت ادامه دادم که گفت:

–میشه بهم بگید پس اون همه اصرار برای چی بود؟!



چیزی نگفتم که با لحن تندی ادامه داد.

– پس حدسم درست بود! شما خودتون رو مدیون من می‌دونید.

دستاش رو به نشونه‌ی تسلیم، بالا آورد.

– من از تصمیمتون عصبی نشدم، نه! بد برداشت نکنید! اتفاقاً منتظر همین لحظه ای بودم
منتهی نه انقدر زود! به هر حال شما از اول هم باید می‌دونستید مراقبت از مادرم چقدر می‌تونه
سخت باشه.

مکشی کرد و سعی کرد محترمانه تر رفتار کنه هر چند بهش حق می‌دادم.

– منم به خاطر اصرارتون قبول کردم. وگرنه به این موضوع آگاه بودم.

نفسش رو بیرون داد و این بار با صدایی که ناراحتی توش موج می‌زد گفت:

– بازم ازتون ممنونم که دوست داشتید به من کمک کنید. با این حال اگه می‌خواید برید
می‌تونید برید من امروز رو مرخصی می‌گیرم.

شاید باید بعد حرف آخرش، حداقل امروز رو می‌موندم تا به سرکارش بره! ولی دلم

نمی‌خواست ماجرای دوستی خاله خرسه رو راه بندازم! اتفاقات دیروز هنوز هم یه افتضاح بود!

سری تکون دادم و خجالت زده با صدایی آروم گفتم:

– شرمنده‌ام... از گیتی خانم هم خداحافظی کنید.

سری تکون داد و از خونه بیرون زدم. با این که برخلاف تصورم خیلی بهتر رفتار کرد و کار رو

برام آسون کرد؛ ولی همین لطفش بد جوری من رو مدیون کرد. روی اولین پله بودم که صداش
رو شنیدم.

– شهرزاد خانم؟

سریع برگشتم که گفت:

– من باید در مورد چیزی باهاتون صحبت کنم.

تو چهره‌اش چیزی جز هیجان و هول شدن نمی‌دیدم.

...



توی تاکسی بودم و به حرفای اصلان فکر می کردم. هنوز هم توی بهت بودم. نگاه کوتاهی به صفحه‌ی گوشییم و پیامکی که داده بود انداختم و دوباره به بیرون زل زدم. با این که از جوابم مطمئن بودم؛ اما باز اون اصرار داشت خوب فکر کنم. این بار نباید با این حس که به اون مدیونم تصمیم بگیرم.

«-با من ازدواج می کنید!؟»

شوکه نگاهش کردم که گفت:

-می دونم که خیلی بی ادبانه از شما خوستگاری کردم؛ اما اجازه بدید که من کامل حرفام رو بزنم.

من انقدر شوکه بودم که چیزی برای گفتن نداشته باشم.

-ترم دو، تو یه درس باهاتون هم کلاس بودم از همون موقع از شما خوشم می اومد. از این که محل کسی نمی دادید، از این که فقط درس می خونیدید، از این که واسه زندگی تون هدف داشتید... خوشم می اومد! هروقت می خواستم پا پیش بذارم از واکنشتون می ترسیدم. مکثی کرد.

-شما سال بالایی بودید و هیچ وقت متوجه من نبودید. شاید باورتون نشه؛ ولی ترم تابستونی می گرفتم تا واحد های بیشتری رو پاس کنم، تا بالاخره درس های مشترکی با شما داشته باشم. که شاید بازم بینمتون.

سرم رو پایین انداختم که گفت:

-نباید انقدر عجولانه رفتار می کردم؛ ولی اون روز که دیدمتون واقعا برام مثل یه معجزه بود شایدم یه خوش شانسی! بعدشم تو کافی شاپ می خواستم همین موضوع رو عنوان کنم که نشد؛ اما الان دیگه دل و به دریا زدم. حتی باورم نمیشه بالاخره بهتون اعتراف کرده باشم! وقتی سکوت من رو دید، مکثی کرد و با لحن پر از پشیمونی گفت:

-معذرت می خوام.

دوباره نگاهش کردم، این بار با تأمل بیشتری، به خوبی می دونستم این بار نباید جوابی بهش بدم که امیدوار بشه. برای همین گفتم:

-من خیلی مدیون شما هستم؛ اما باید بگم که پدر و مادرم رو به تازگی از دست دادم و عزادارم. مادرم که حتی هنوز چهل‌مش نرسیده! این که زمان مناسبی برای این جور کارا نیست، به کنار!

مکثی کردم و با جدیت بیشتری نگاهش کردم و ادامه دادم.
-در اصل من نمی‌خوام ازدواج کنم، نمی‌خوام آدمه دیگه ای شریک بدبختی‌های زندگیم شه!
با دست بهش اشاره کردم و گفتم:
-هرچند من از شما بزرگترم.

فوری گفت:

-فقط چند ماه یا فوقش یه سال!
سرم رو به تایید تکون دادم و گفتم:
-به هر حال من نمی‌تونم بیشتر از این، این جا بمونم. معذرت می‌خوام که نمی‌تونم لطفتون رو جبران کنم.

برگشتم تا برم که گفت:

-من منتظر می‌مونم تا فکر کنید.

نگاهش کردم.

-فقط یه کلمه بهم بگید آره یا نه!

از فکر بیرون اومدم و بازم نگاهی به پیامکی که داده بود، انداختم.

« فقط بگید آره یا نه! منتظر جوابتون می‌مونم. »

بدون ذره‌ای تامل، نوشتم.

-نه!

بدون این که فکر کنم ممکنه چه عواقبی برام داشته باشه، آسوده خیال دوباره به بیرون نگاه کردم.

...



بلاخره روز چهلم مادرم رسید. دیشب آرش بهم زنگ زد، با این که جواب نمی‌دادم؛ اما اون با یه پیامک قصدش رو از تماس با من، مشخص کرد. و من بعد از خوندن اون پیام، به تماسش جواب دادم. بهم یادآوری کرد، که به سراغم میاد برای رفتن به بهشت زهرا. وقتی با تعجب دلیل کارش رو پرسیدم. کمی مکث کرد و بعد بهم یادآوری کرد که چهلم مرگ مادرمه! من دچار روزمرگی شده بودم و به کل همه چیز از یاد برده بودم. می‌دونستم عزادارم؛ اما عجیب بود که چهلم مادرم رو فراموش کرده بودم. همه‌ی وجودم سرزنش و تاسف شده بود؛ ولی با این حال سعی کردم به روی خودم نیارم.

مادر پرهام یکم مریض حال بود و کلی عذرخواهی کرد و گفت نمی‌تونه بیاد؛ اما پرهام گفت مرخصی میگیره و خودش رو میرسونه. آرش گفته بود که خودش به سراغم میاد و الان ده دقیقه‌ای می‌شد که توی حیاط منتظر ایستاده بودم.

شروع به قدم زدن کردم و به این فکر کردم که آخرین باری که آرش رو دیدم، دیدار خوبی نبود! ولی انقدر هم از دیدار دوباره‌ش بدم نمی‌اومد و اصلا دلم نمی‌خواست پی به دلیلش ببرم. همچنان تو فکر بودم که صدای چند تا بوق ماشین، من رو به خودم آورد. فوری به سمت در رفتم و در رو باز کردم.

آرش بود.

سوار ماشین شدم و آرش زیر لب سلامی کرد که بی‌جواب موند. تا زمانی که به مقصد رسیدیم، هردومون هیچ حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم، اول اون پیاده شد بعد من! موقع راه رفتن اون جلوتر بود و من با قدم‌های آهسته پشت سرش راه می‌رفتم.

بلاخره به سر قبر رسیدیم، هیچکس از آشنا ها نبود. این بار غریبانه تر از مراسم دفن بود. دلم برای این بی‌کسی و غربت می‌سوخت. بغضم ترکید و کنار قبر نشستم و زجه زدم. قلبم عینهو یه گوله آتیش داشت وجودم رو می‌سوزوند.

کمی بعد که اروم تر شده بودم شروع کردم به قرآن خوندن. آرش هم رفته بود تا خرما و گلاب بخره. هنوز داشتم قرآن می‌خوندم که؛

-سلام.



با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و سرم رو بلند کردم. پرهام و بهنام با لباس های مشکی که به تن کرده بودن. رو به روم ایستاده بودن. با اومدنشون حس خوبی بهم تزریق شد، این که تنها نیستم!
-سلام، ممنونم که اومدید.

هردوشون کنار قبر نشستن و شروع کردن به فاتحه خوندن. آرش هم از راه رسید و خریده ها رو کنارم گذاشت و با این که متوجه تعجبشون شده بودم؛ اما توجهی نکردم و توضیحی درباره ی حضور آرش به پرهام ندادم و البته توضیحی هم بابت حضور اونا به آرش ندادم. و سرم رو پایین انداختم و به قرآن خوندنم ادامه دادم. کمی بعد یه جعبه ی خرما برداشتم و به سمت آدمایی که تو قبرستون بودن رفتم و بهشون تعارف کردم. البته آرش هم خرما پخش کرد؛ هر چند که هم مسیر من نبود!
موقع رفتن، گلاب رو برداشتم و سنگ قبر پدر و مادرم رو شستم و بدون ذره ای توجه به حضور آرش، همراه پرهام و بهنام راه افتادم که، آرش صدام زد.
-شهرزاد!

با اکراه برگشتم و با تامل نگاهش کردم.

-امیدوارم من رو بخشیده باشی، مطمئنم بعد خوندن اون نامه به من و مخالفت مادرم حق داده باشی.

چرا اون هنوز تلاش می کرد، چیزایی رو به من یادآوری کنه که از خاطرم رفته بودن! یعنی هنوزم فکر می کرد برام مهمه! از دست این رفتار های دوگانه اش کلافه شده بودم. پوزخندی گوشه ی لبم نشست و با لحن بدی که از حسم نسبت به اون بلند می شد گفتم:
-آرش من دیگه نمی فهممت، اون قدر هم انگیزه ندارم تا حلاجیت کنم. از زندگیم برو. بلند تر گفتم:

-برو.

اما اون یه قدم به جلو اومد و سعی کرد توجیحم کنه.

-شهرزاد من دوست داشتم و دارم؛ اما تو باید من رو درک کنی. ببین! مادرم دلیل این که تو این چند ساله، چرا با تو زیاد خوب نبوده رو بهم گفته. دلیلی که خودتم باید بعد خوندن اون نامه می فهمیدی.

مکثی کرد آروم تر و با لحن ملتمسانه ای گفت:

-امیدوار بودم درکم کنی.

برعکس اون، من با همون لحن پر خاش گرم گفتم:

-کدوم دلیل! ها؟! مطمئن باش هر دلیلی بوده، اگه واقعا عاشق من بودی باعث نمی شد من رو دور بندازی.

-تو نامه رو نخوندی؟!

چیزی نگفتم و فقط با شک نگاهش کردم، چرا انقدر به اون نامه اشاره می کرد!

-خیل خب اگه نخوندیش، دیگه بعدشم نخون؛ چون خودم بهت میگم.

قلبم از شدت عصبانیت و هیجان به تپش دراومده بود؛ اما سعی کردم قوی باشم.

-شهرزاد! تو دختر دایی من نبودی؛ چون بچه ی اون خانواده نبودی!

این چی داشت می گفت؟! پریدم وسط حرفش و گفتم:

-مزخرف میگی خودتم می دونی داری چرت میگی.

اما اون به حرفم توجهی نکرد و این بار با هیجان و عطش بیشتری سعی کرد توجیحم کنه.

-گوش کن! زن دایی بچه دار نمیشد، برای همینم یه روز تو رو تو یه امامزاده پیدا می...

دیگه نمی خواستم گوش بدم، برای همین روم رو ازش برگردونم و با قدم های تند و سریع

اون جا رو ترک کردم. از دستش عصبی بودم. از این کارای احمقانه اش از این که بی پروا هر

حرفی رو تو روم میزد و بدتر از اون، این که این واقعیت ها پشت پرده ی زندگی من بودن!

حس می کردم من فقط بازیگر این زندگی نیستم و درست تو جایگاه تماشاچی ها هم یه

صندلی برای من کنار گذاشته شده. جایی که فکر می کردم دارم با زندگی و نقشم کنار میام،

پرده کنار میره و چیزه دیگه ای رو، رو می کنه!



و حالا من، روی یکی از صندلی های جایگاه تماشاچی، نشستم و دارم این نمایش تراژدی رو نگاه می کنم. شاید من دورترین صندلی به جایگاه بودم. همیشه بقیه زودتر از من داستان رو می فهمیدن؛ اما اسم این نمایش چی بود؟! حتی برای فهمیدن این هم انقدر دور نشسته بودم که برای شنیدنش باید اون رو از دهن چند نفر می شنیدم.

از قبرستون بیرون زدم و به محض خروجم، افکارم رو اون جا، جا گذاشتم و نگاهی به اطراف انداختم. ماشین پرهام رو دیدم، که طرف دیگه ی خیابون پارک شده بود؛ اما بدون توجه به اون، برای یه تاکسی دست بلند کردم.

وقتی به خونه رسیدم، به دو از پله ها بالا رفتم و در رو باز کردم و بدون این که ببندمش یه راست به سراغ کمد رفتم و درش رو به شدت باز کردم و هر چی توش بود رو بیرون ریختم. روی زمین به زانو افتادم و همه ی وسایل و لباسام رو به طرفی پرت کردم تا بالاخره پاکت رو پیدا کردم.

به محض این که پاکت رو دیدم احساس کردم از دره ای به پایین پرت شدم. چشمام رو بستم و در حالی که از شدت هیجان قلبم تند تند و محکم به قفسه ی سینه ام می کوبید، پاکت رو تو دستام گرفتم و فشردم.

به سختی روی خودم کنترل داشتم و با همون دستای لرزونم از توی پاکت چند تا کاغذ تا شده روی درآوردم. پاکت خالی رو پرت کردم و از شدت هیجان از جام بلند شدم و تای کاغذ ها رو که توی هم رفته بودن رو از هم باز کردم و متوجه شدم دو تا کاغذ بیشتر نبودن!

دونه دونه بازشون کردم، دوتا شون نامه بودن. یکی قدیمی و دست خطش عجیب و ناآشنا و دومی جدید بود و... دست خط مادرم بود! به سمت دیوار رفتم و بهش تکیه دادم و نامه ی مادرم رو شروع به خوندن کردم.

» سلام دخترم

می دونم وقتی این نامه رو می خونی من دیگه نیستم و مردم. یه جورایی دارم وصیت می کنم، هر چند که هیچ وقت نفهمیدم آدما برای چی وصیت می کنن؟! چه اهمیتی داره وقتی مردی دربارهی اموات نظر بدی؟! اونا اگه چیزای با ارزشی بودن وقتی زنده بودی به درد خودت می خوردن!



یا شایدم هنوز دوست دارن بعد مرگشون امر و نهی کنن و جوری رفتار کنن که انگار هنوزم قدرت دارن!؟

شهرزاد ببخش که وصیتم شبیه هیچ وصیتی نیست! نه مالی هست و نه اموالی! وقتی از خودم پرسیدم برای چی باید وصیت نامه بنویسم!؟ من که مال و اموالی ندارم! به این فکر کردم که من برای کی باید بنویسم!؟ اما شهرزاد نیازی به زیاد فکر کردن نبود، من کسی رو غیر از تو نداشتم.

بازم ببخش عزیزم، که چیزای خوبی برای تعریف کردن ندارم، که برات بنویسم... من و پدرت سال‌ها صبر کردیم تا بچه دار بشیم؛ اما نشد. تا این که کلی دکتر رفتیم و فهمیدم که من بچه دار نمیشم. با این حال؛ پدرت همیشه پناهم بود و اجازه نمی‌داد زخم زبون‌ها قلبم رو به درد بیاره. همون روزا بود که دیگه نذر و نیازهای من شروع شد. یکی از همون روزا تا دیروقت تو امامزاده موندم. شب شده بود و من هنوز داشتم با گریه، دعا می‌کردم که متوجه شدم دیروقت و باید برگردم. اون امامزاده از خونه مون دور بود؛ اما با این وجود من بارها به اون امامزاده رفته بودم. با همون چشمای گریون بیرون زدم که، صدای گریه‌ی تو رو شنیدم. شهرزاد دخترم!

وقتی لای اون پارچه‌ی گلدوزی شده دیدمت، حس کردم یه فرشته‌ای. البته یه فرشته کوچولو که هم گرسنه بود. هم گریون! بلندت کردم تا آرومت کنم که یه نامه از لای اون پارچه‌ی گلدوزی شده افتاد. اون نامه از طرف خانوادت بود. که امیدوارم خونده باشیش. نمی‌دونم به دستت رسیده یا نه؛ اما این نامه رو کنارش میذارم. دخترم ببخش که پشت نیستم؛ ولی مطمئنم که تو بی‌گناهی خودت رو اثبات می‌کنی.

می‌دونم شاید یکم شوکه شده باشی؛ ولی ازت می‌خوام روی زندگیت تمرکز کنی و پی خانوادات رو نگیری تو همیشه و تا ابد دختر منی. خودت رو درگیر این اتفاقات نکن و به زندگیت برس. بازم با انگیزه برای رسیدن به هدف‌ت تلاش کن و بدون! همیشه بهت افتخار می‌کنم.



نمی‌تونستم بدون این که واقعیت رو بهت بگم از دنیا برم. با این که قلبم به درد اومده و پناهی ندارم. دارم این واقعیت رو، برات رو می‌کنم. دلم نمی‌خواد از زبون نیش دار این جماعت بشنوی.

من رو حلال کن بابت این همه سال پنهان کاری.
دوست دارم... مامان لیلا»

اشکام بی محابا رو صورتم می‌ریختند و نمی‌دونستم باید چکار کنم! مات و مبهوت اتاق بهم ریخته رو از نظر گذروندم. بی هدف و با قدم های سستی که برمی‌داشتم، از اتاق بیرون زدم. پرهام رو دیدم که کنار این ایستاده بود و اون پارچه گلدوزی شده رو تو دستش گرفته بود. اونم انگار شوکه بود؛ اما از چی؟! اون کی به این جا اومده که متوجهش نشده بودم! ناخودآگاه با همون قدم های آهسته و بی جونم به طرفش رفتم و پارچه رو از تو دستش بیرون کشیدم و کمی بعد تمام سرم تیر کشید و سنگین شد و از هوش رفتم.

...

«پرهام»

حرفای آرش و اتفاقات همین یه ساعت پیش ذهنم رو بدجور درگیر کرده بود. یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود و رهام نمی‌کرد، اونم این که شهرزاد خواهرمه! با این فکر نگاهی به شهرزاد انداختم؛ اما هنوز بهوش نیومده بود.

مادر پارچه‌ی گلدوزی شده رو دستش گرفته بود و بالای سر شهرزاد نشسته بود و گریه می‌کرد. اون مادر بود و از صمیم قلبش باور داشت که شهرزاد همون دختریه که چند ماه بعد از تولدش سرراه گذاشتش.

بهنام هم سردرگم شده بود همراهم به خونه اومده بود و اونم به اندازه‌ی همه‌ی ما از این ماجرا شوکه بود. اونم نگاهش دوخته به شهرزاد بود. هر چند شهرزاد چشماش رو به روی هممون بسته بود. گاهی زیر لب زمزمه هایی می‌کرد، که زیاد واضح نبود! روم رو از شون گرفتم و دوباره نامه‌ی تو دستم رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم...



«سلام

من مادر این دختر هستم. اسم او شهرزاد است. فکر نکنید دلم از سنگ است. اما باور کنید چاره‌ی دیگری نداشتم.

تنها خواهشی که دارم این است. که اگر می‌توانی این بچه را خوشبخت کنی و مثل فرزند واقعی خودت باهاش رفتار کنی. او را بردارید. شهرزاد کمی بیمار است لطفاً ازش مراقبت کنید و نذارید تو زندگی اش یک لحظه غم ببیند. اول به خدا بعد به شما می‌سپارمش. خدا نگهدار»

تک تک این جملات رو مادرم با بغض و آه می‌گفت و من با همون لحن بچگی و کتابی که بلد بودم، می‌نوشتیم و رو کاغذ ثبت می‌کردم. هیچ جای شک و شبه‌ای نبود. اون شهرزاد بود! همون خواهر کوچولوی ضعیف و بیمارم...

با این حال هنوز باورم نمی‌شد انقدر اتفاقی و در عین حال انقدر دقیق و برنامه‌ریزی شده، شهرزاد دوباره به خونه و خانواده‌ی خودش برگشته باشه. این چیزی جز سرنوشت نبود! یه روز متهم به قتل بود و پرونده‌اش زیر دستم، یه روزم مثه امروز می‌فهمم اون خواهرمه و این نامه تو دسته!

هنوز توی شوک بودم که با فریاد مامان، به خودم اومدم و به سمتشون برگشتم. -بهبوش اومد! شهرزاد دخترم...

بالاخره بهوش اومد و مات و مبهوت ما رو از نظر گذروند و به سختی از جاش بلند شد.

-این جا چه خبره؟... خانم مومنی؟!... چرا شما دارید گریه می‌کنید؟... اتفاقی افتاده؟!...

شهرزاد نگاهش به همون پارچه‌ی گلدوزی شده که دست مادرم بود، افتاد و انگار که تازه متوجه اتفاقات اطرافش شده باشه. شروع کرد به اشک ریختن و سرش رو مدام به نشونه‌ی نفی تکیه می‌داد و زیر لب تکرار می‌کرد.

-نه... نه! غیر ممکنه!

نمی‌دونستم چطور موضوع رو برایش روشن کنم تا بیشتر از این شوکه نشه، مطمئن بودم اون هنوز نتونسته این اتفاق، که فرزند خانوادش نیست رو بپذیره. چه برسه که بفهمه اون خانواده‌ی اصلیش ماییم!

...

«شهرزاد»

شهرزاد!

خانم مومنی از جاش بلند شد و بهم نزدیک‌تر شد و با همون چشمای گریونش نگاهم کرد. اصلا احساس خوبی نداشتم. نگاهم بین چشماش و پارچه‌ی گلدوزی شده‌ی توی دستش در گردش بود. نمی‌تونستم درکش کنم و حتی نمی‌تونستم ربطی بین مصیبت‌های خودم و چشمای گریونش پیدا کنم!

–تو این پارچه و این نامه رو از کجا آوردی؟

اما این سوال من بود! این پارچه دست اون چکار می‌کرد؟ چرا رفتاراشون انقدر عجیب بود! من واقعا دلم نمی‌خواست اون‌جا بایستم و جواب پس بدم. چون خودمم نمی‌دونستم دور و برم چی می‌گذره؟! برای این که دست به سرشون کنم و خودم دنبال جواب برم. گفتم: –منو ببخشید که نگرانتون کردم؛ اما این اتفاق مربوط به منه. الانم باید برم جایی. این رو گفتم و بدون توجه بهشون به سمت در رفتم، که صدای پرهام من رو متوقف کرد. –صبر کن.

برگشتم و کلافه نگاهش کردم و گفتم:

–دیگه چیه؟! من واقعا نمی‌دونم چرا دارید از من سوال می‌کنید! من خودمم نمی‌دونم چه اتفاقی داره سر زندگی کوفتیم میاد!

جملات آخرم رو با داد گفتم و در حالی که نفس نفس می‌زدم. پرهام کاغذی که تو دستش بود رو به سمتم گرفت و گفت:

–اول نامه رو بخون. بعد هر جا خواستی بری میبرمت.



همون نامه‌ی قدیمی بود. به سمتش رفتم و سریع نامه رو از لای انگشتاش بیرون کشیدم و سعی کردم اون دست خط بد و لحن کتابیش رو نادیده بگیرم و بخونمش.

بعد این که اون نامه‌ی کوتاه و مضخرف رو خوندم در حالی که از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زدم، با حرص تو مشتم مچاله و به طرفی پرتش کردم و بدون توجه به اونا از خونه بیرون زدم و پله‌ها رو به سرعت زیر پام گذاشتم، که با صدای پرهام متوقف شدم و همون جا پایین راه پله ایستادم و برگشتم و با غضب به اون که بالای راه پله ایستاده بود، نگاهی انداختم. اونم اخم کرده بود و حال و روزش، دست کم از من نداشت! اما چرا؟

چند پله پایین اومد و ایستاد و نگاهم کرد. انگار می‌خواست چیزی بگه؛ اما زبونش بند اومده بود. نفسم رو با حرص بیرون دادم و با لحن نه چندان دوستانه ای گفتم:

—چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟ اگه می‌خوای چیزی بگی. خب بگو چرا معطل می‌کنی؟ من باید برم جایی!

اون چند پله رو هم پایین اومد و دستش رو روی نرده گذاشت و گفت:

—کجا می‌خوای بری؟

نمی‌دونستم! فقط می‌خواستم برم؛ اما کجا دقیق نمی‌دونستم! آرش؟ عمه؟ عمو؟ پیش کی؟

دیگه کی از حقیقت زندگی من خبر داشت و من نمی‌دونستم!؟

—نمی‌دونم! فقط می‌خوام برم.

منتظر حرفی از طرف اون نمودم و سریع پشت کردم که برم؛ اما پرهام سریع خودش رو کنارم رسوند و همراهم تا دم در اومد. بهش توجهی نکردم؛ اما به محض این که در رو باز کردم، پرهام در رو بست و عصبی و جدی نگاهش کردم و از کوره در رفتم و تقریباً داد زدم.

—دیگه چیه؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ مستاجر خونتم، متهم به قتل پرونده ات که نیست! دستش رو به نشونه‌ی آروم کردن من بالا آورد و مقابلم گرفت و برخلاف منه آشفته، آروم گفت:

—نمی‌تونم بذارم اینطوری بری! وایسا. خودم هر جا بخوای می‌برمت. قول میدم حرفی نزنم و کاری باهات نداشته باشم. فقط باهات میام، باشه!؟

لحن آروم و ملتمسانه اش باعث شد چیزی نگم و مخالفتی نکنم. سرم رو به تایید تکون دادم و زیر لب گفتم:
-باشه.

در رو باز کرد و منتظر موند تا اول من برم. با نگاهم ازش تشکر کردم و از خونه بیرون زدم و اونم پشت سرم اومد و هر دو به سمت ماشینش که جلوی در پارک شده بود رفتیم و سوار ماشین شدیم و بدون این که ازم پرسه، به کجا بریم؟ حرکت کرد و من هم بدون توجه بهش شیشه رو پایین کشیدم و اجازه دادم بادی که به صورتم می وزید، از التهاب درونم کم کنه. ذهنم به معنای واقعی کلمه کم آورد بود. هر چقدر هم می خواستم این بد بیاری های این مدتم رو کنار هم بچینم تا تصویر درستی بهم نشون بده، نمیشد! آخر سر هم مته شکست خورده ها به این پازل هزار تیکه ی بهم ریخته نگاه می کردم و کاری از دستم بر نمی اومد!

بیشتر از یک ساعتی بود که تو خیابون ها و پس کوچه ها بی هدف حرکت می کرد. نگاهش کردم تا اثر کلافگی رو تو چهره اش ببینم؛ اما همچنان اون به جلو خیره شده بود و انگار تو حال و هوای دیگه ای بود.

انگار که متوجه نگاه سنگین من شده باشه نگاه کوتاهی بهم انداخت و لبخند مهربونی زد و گفت:

-حالت بهتره؟

نه! حالم چیزی برای بهتر شدن نداشت!

-نه.

از صداقت حرفم شوکه برای لحظاتی نگاهم کرد. خودم هم نمی دونستم چرا فقط نگفتم «آره خوبم!» و بیخیال همه چی بشم. پرهام سرعت ماشین رو کم کرد و کنار خیابون پارک کرد و کمر بند ایمنیش رو باز کرد و تو جاش به طرفم برگشت و نگران نگاهم کرد و گفت:
-می خوای باهام حرف بزنی؟

همین حرفش کافی بود تا بغض کنم و هر چی رو دلم چنبره زده بود رو بریزم رو و دایره! با همون صدای گرفته و بغض کرده داد زدم.

چرا؟ چرا من؟ اصلا دلم نمی‌خواد باور کنم، دو تا تیکه کاغذ و حرفای اون آرش دهن بین، باعث بشه زندگیم از این رو به اون رو شه!... اصلا نمی‌دونم چی رو باید باور کنم؟... هر آن منتظرم یه اتفاق بد و یه مصیبت دیگه رو سرم هوار بشه... آخه تا کی؟!
بغضم شکست و زدم زیر گریه و با دستام صورتم رو پوشوندم و بدون هیچ ابایی بلند بلند زجه زدم. نمی‌دونم چقدر گریه کردم تا بالاخره اروم شدم و بی صدا اشک ریختم.

شهرزاد!

صورتم رو با آستین مانتوم پاک کردم و سرم رو بالا گرفتم و پرسشگر نگاهش کردم. غم تو چشماش کم از چشمای گریون من نبود!
می‌خوام چیزی رو بهت بگم.

احساس می‌کردم اون چه که می‌خواد بگه یه شوک دیگه رو همراه خودش داره. این حس ناخودآگاه به وجودم با همون یه جمله ی پرهام رخنه کرد و باعث شد ترسیده نگاهش کنم و دیگه اشک نریزم.

...

هیچ گریزی از تقدیر نبود! من به خونه و خانواده ای که ازش دور افتاده بودم، برگشته بودم. حرفای پرهام رو که شنیدم حتی نمی‌تونستم بهش به چشم یه شوخی نگاه کنم. من تو موقعیتی نبودم که بخواد سرکارم بذاره. اون خودش هم متوجه نبود چرا این اتفاق، انقدر اتفاقی افتاده بود!

حرفایی که میزد کلمات ساده ای بودن! «من دختر اون خانواده بودم» همین؛ اما درکش واقعا سخت بود! مادرم تو وصیتش ازم خواسته بود که پی خانواده ام نگردم و مثل قبل برای رسیدن به اهدافم تلاش کنم! اون نمی‌دونست درست وقتی این نامه رو می‌خونم، که تو دل خانواده ام دارم نفس می‌کشم و روزگار سر می‌کنم!



پرهام سکوت کرده بود و فقط رانندگی می کرد. چقدر فرق بود بین رفتن و برگشتن. اون حالا برادرم بود! همون که دستبند فلزی به دستم زد و توی راهروی بیمارستان من رو کشوند و مانع خودکشی دوباره ام شد.

حس دوگانگی داشتم. پرهام و مادرش تا قبل این ماجرا آدمای خیر و مهربونی بودن، که به یه دختر غریبه ی بی پناه، سقف بالاسر داده بودن؛ اما حالا مادر و برادری بودن که سال ها پیش من رو که فقط چند ماه بیشتر نداشتم و از قضا ضعیف و بیمار هم بودم رو سر راه گذاشتن و طردم کردن!

چطور می تونستم هنوز اون تصویر مهربون و حامی رو تو ذهنم حفظ کنم؟! پرهام جلوی در خونه، ماشین رو پارک کرد. من تصمیمم رو گرفتم. من شاید همون شهرزاد باشم؛ اما شهرزاد فرحی نه مومنی!

...

سه روز از اون اتفاقات می گذره و من دوباره به روزمرگی خودم برگشتم. تو این مدت مثل سابق رفتار می کردم. البته نمی تونستم گریز خودم رو انکار کنم. من از شون فرار می کردم و اون ها متوجه این موضوع بودن و بهم زمان قرض میدادن تا با این ماجرا کنار بیام و اون ها رو بپذیرم؛ ولی نمی دونستن که من دیگه اونقدر ها هم علاقه ای برای حلای این موضوع نداشتم. انقدر پرهام واضح ماجرا رو برام تعریف کرده بود که جایی برای «چرا» نداشته بود. با این حال فقط یه چرا مونده بود.

اونم جوابش پیش عمه بود. با انگشت روی سطح پیشخوان، بی هدف رد هایی می کشیدم. ربع ساعتی بود که منتظر مونده بودم. کلافه نفسم رو بیرون دادم و از پیشخوان فاصله گرفتم. خواستم بلند شم تا از سربازی که اون جا ایستاده بود کمک بخوام، که بالاخره دیدمش. از همون فاصله هم می شد اخم روی پیشونیش رو ببینم. می دونستم از این که به ملاقاتش اومدم چقدر عصبیه؛ اما برام اهمیتی نداشت. من باید جوابم رو ازش می گرفتم. سر جاش نشست و بدون لحظه ای تامل گوشی رو برداشت. من هم به پیشخوان نزدیک تر شدم و گوشی رو برداشتم.

- برای چی خواستی من رو ببینی؟

چه خوب! من هم دلم نمی‌خواست بیشتر وقتم رو پایه ی مقدمه چینی بذارم. من هم مثل خودش با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

- چرا همه ی این سال ها از من بدت می‌اومد؟... چی در گوش آرش خوندی؟... تو از اول می‌دونستی؟

نگاهش رنگ پیروزی و شادی گرفت اون خوب می‌دونست من درباره‌ی چی حرف می‌زنم. البته من این نگاه‌های براق اون رو می‌شناختم. هر وقت می‌خواست طعنه‌ای بهم بزنه، همیشه این نگاه رو بهم می‌انداخت.

- پس فهمیدی؟ آرش بهت گفت یا اون کاغذ پاره ها رو خوندی؟ بین دختر! من و تو دیگه هیچ چیزی برای قایم کردن از هم نداریم. پس بذار بهت رک بگم... ازت خوشم نمیاد. اگه هم اومدی این جا تا شاید از من چیزی عایدت شه و خانواده واقعییت رو پیدا کنی، باید بگم از من آبی گرم نمیشه.

شونه‌ای بالا انداخت و با بی خیالی ادامه داد.

- من از اون ننه بابای گور به گورت که تو رو پس انداختن خبر ندارم. مکثی کرد و گفت:

- به اون مادرت هم همون روزای اول گفتم که نباید تو رو می‌آورد. تو رو شاید از توی امامزاده پیدا کرده باشن؛ اما دلیل به حلال زاده بودنت که نبود!

شوکه و ناباور از وقاحتش نگاهش کردم. خواستم دهن باز کنم تا حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم؛ اما انگار لال شده بودم.

- آرش هم کله اش داغ بود و نمی‌فهمید... مادرت قسم داده بود هیچکس نباید این موضوع رو بفهمه!

مکثی کرد و به دهنش ضربه ای زد.

- منم اومم... نگفتم وقتی هم که مرد... من افتادم تو این خراب شده! خب منم به آرش گفتم... گفتم که تو سرراهی بودی و حروم ز...



دیگه نمی شنیدم و متوجه نبودم چی میگه؟! احساس می کردم کنار گوشم قطاری بوق ممتد می کشه و نمیداره چیزی بشنوم. سرم سنگین شده بود و اشکام ناخودآگاه شروع به ریختن کردن. گوشی رو رها کردم و به هر زحمتی بود، بلند شدم و دستای مشت کرده ام رو به شیشه کوبیدم و با تمام توانم داد زدم.

-خفه شو! خفه شو! من خونواده دارم... من خانوادمو پیدا کردم...من!
-شهرزاد!

صدای پرهام بود. در حالی که اشک می ریختم و از شدت عصبانیت خون خونم رو می خورد، به طرف صدا برگشتم و با بهت نگاهش کردم. اون این جا چکار می کرد؟! پرهام نگاهش رو از من گرفت و رو به سربازی که اون طرف شیشه بود، کرد و با سر اشاره کرد تا اون رو ببرن. آروم روی صندلی نشستیم و پرهام به طرفم اومد و گفت:

-چرا تنهایی اومدی زندان؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-تعقیب می کردی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-این چند روز خیلی نگران بودیم. مادر هم که اصرار داشت همش مواظبت باشم اون فکر می کنه راب طه ی من و تو خوبه!

-من هنوزم مدیونتم.

پوزخندی زد و طرف دیگه ای رو نگاه کرد.

-آره بعنوان شهرازد فرحی!

با نگاهش به جایگاه خالی عمه اشاره کرد و گفت:

-چی می گفت که انقدر بهمت ریخته بود؟

چی باید بهش می گفتم؟ می گفتم به خاطر اشتباهی که سال ها پیش در حقم کردین، من دارم تاوان پس میدم! می گفتم چون سرراهی بودم بهم میگن حروم زاده! یعنی همه ی این سال ها اون به این چشم من رو نگاه می کرد؟! با این حال گله کردن به پرهام چه سودی داشت؟

-هیچی.

پوزخند صداداری زد و گفت:

-واسه هیچی انقدر داد و بیداد می کردی؟

ایستادم و خوب نگاهش کردم و گفتم:

-لطفا دیگه تعقیب نکن! من نیازی به مواظبت ندارم.

از کنارش رد شدم که گفت:

-بچه ای شهرزاد، به خدا بچه ای!

تو صدایش بیشتر از اون که لحن تحقیر باشه کلافگی و التماس بود. سرجام ایستادم که اومد و

رو به روم قرار گرفت.

-شهرزاد، خواهر من...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نه!

-چرا؟ من خودم شنیدم که به اون زن چی گفتی؟ گفتی من خانوادمو پیدا کردم! غیر اینه!؟

با یادآوری چند لحظه پیش اخمی کردم و گفتم:

-اشتباه شنیدی!

نچی کرد و گفت:

-نه! درست شنیدم. چرا لج می کنی؟ آره ما در حقت کوتاهی کردیم...باشه قبول؛ ولی امیدوارم

درک کنی ما چاره ای نداشتیم. آره شاید فکر کنی دارم بهونه میارم. ولی اون لحظات شرایط

ایجاب می کرد... می دونم قانع نمیشی؛ اما این قایم موشک بازیا چیه؟ باور کن خود خدا تو رو

انداخت تو دامن ما.

ملتمسانه نگاهم کرد و ادامه داد.

-بسه خواهش می کنم.

سکوت کرده بودم و چیزی نمی گفتم. اون سعی داشت قانعم کنه که بپذیرمشون؛ اما تلاشی

برای جبران این همه سال دوری نمی خواست بکنه؛ با این وجود به حرفاش فکر کردم. راه



فراری نبود! آگه هم بود، به کجا؟ من کسی رو نداشتم! انگار که خدا می خواست حالا که خانواده ام رو از دست دادم باز هم بهم این شانس رو بده.

یعنی باید قبول می کردم؟ من تو عصبانیت به عمه چی گفتم؟ یعنی پذیرفته بودم که اونا خانواده ی منن و من فقط داشتم روی احساساتم سرپوش میذاشتم؟
-من به زمان احتیاج دارم.
کلافه تر شد و گفت:

-آخه تا کی؟ یه هفته! دو هفته؟ یه سال؟ شهرزاد این روزا می گذره. تو نباید انقدر دور خودت غم بیچی! آره من تو همین مدت کوتاه متوجه شدم که چه اتفاقات تلخی رو تجربه کردی! مکثی کرد و جدی نگاهم کرد و گفت:

-اما اینو یادت باشه زندگی هنوز جریان داره. چرا به این دید نگاه نمی کنی که این همون آسونیه بعد هر سختیه؟! ها؟ ما هم از این همه سال دل نگرونی و عذاب وجدان در میایم... مادر واقعا نگرانته، همیشه بوده! حتی الان که جلو چشمش بیشتر نگرانته.
سرم رو پایین انداختم. حرفاش هم داشت اذیت می کرد و آزادی عمل رو ازم می گرفت، هم انقدر امیدوار کننده بود که نمیداشت حرفاش رو نصفه نیمه ول کنم و برم.
-همین حالا تصمیم بگیر، تو دختر بالغی هستی. فقط خواهش می کنم احساسی نشو و کینه رو از دلت پاک کن.

سکوت کرد و اجازه داد که فکر کنم؛ اما با این که سکوت کرده بود هنوز صداش تو سرم می پیچید و تکرار می شد. من باید منکر می شدم؟ یا باید می پذیرفتمشون و این اتفاق رو معجزه ای تو زندگیم می دیدم! یعنی واقعا زندگی من هم داشت روزای خوبش رو نشونم می داد؟

نگاهش کردم. به عنوان یه غریبه آدم محترمی برام بود؛ اما نمی دونستم با اون خاطراتی که تعریف کرد، می تونم به چشم یه برادر حامی بهش نگاه کنم! با نگاهش بهم فهموند که نظرت!! بالاخره لب باز کردم.

-به یه شرط!

کلافه دستش رو به صورتش کشید و گفت:

—چه شرطی؟

—من شناسنامه ام رو با نام پدر و مادرم حفظ می‌کنم، چون اونا بودن که بزرگم کردن.

اخمی کرد و گفت:

—منظورت چیه؟ ما هنوز شناسنامه ات رو نگه داشتیم.

—به هر حال شرط من اینه. من شهرزاد فرحی ام نه مومنی.

دستش رو محکم لای موهایش کشید و گفت:

—یه دنده ای! محض رضای خدا تو زندگیت دنبال یه راه حل دیگه هم باش. همین دیدگاه رو

داری که دو بار خواستی خودکشی...

یه باره سکوت کرد. خودش هم متوجه شد که داشت حرفی رو میزد که نباید! اخمی کردم و از

کنارش به سرعت رد شدم.

...

هوا تاریک شده بود و برای بار هزارم داشتیم نگاهی به سایت های استخدامی می‌انداختم؛ اما

بازم نمی‌تونستم اون شغلی که می‌خوام رو پیدا کنم. کلافه گوشی رو کنارم رو زمین گذاشتم و

زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روش گذاشتم و به حرفایی که صبح پرهام بهم زد، فکر

کردم.

یعنی من آدم غیرمنطقی بودم؟ اما من فقط یه شرط ساده گذاشته بودم. چه اهمیتی داشت که

من از کدوم شناسنامه ام استفاده کنم؟ من که، این همه سال تمام مدارک تحصیلم با اون

شناسنامه ام بود. من فقط می‌خواستم بهش ثابت کنم هنوز خودم رو به عنوان شهرزاد فرحی

می‌شناسم نه مومنی! اما مته این که اون درست متوجه نشده بود.

سرم رو بلند کردم و به در چشم دوختم. چه اهمیتی داشت که اون چه برداشتی کرده؟ مهم اینه

که خودم می‌دونستم چی می‌خوام. اون بود که غیرمنطقی برخورد کرد. نمی‌دونم چرا دوست

داشتم برم پایین و از خودم دفاع کنم و بهش بگم اونی که غیر منطقیه خودتی.



تو همین فکر بودم که صدای پا از راه پله شنیدم و کمی بعد صدای تقه ای به در. از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و با این فکر که شاید پرهام باشه، از تو کمد چادر نمازم رو درآوردم و سرم کردم. خودم هم از این احساس و رفتارهای دوگانه ی خودم گیج شده بودم. پرهام داداشم بود یا پسر صاحب خونه!

سرم رو به طرفین تگون دادم و تا از فکر بیرون بیام. به سمت در رفتم و بازش کردم. یه دسته گل، اولین چیزی بود که تمام دیدم رو گرفت و بعد سر پرهام از کنارش بیرون اومد و مظلوم نگاهم کرد و گفت:

-معذرت میخوام.

مات و مبهوت فقط نگاهش کردم، که گل رو پایین آورد و اون دستش که پشت سرش قایم کرده بود رو بیرون آورد و یه جعبه ی کادویی صورتی سفید رنگ، به طرفم گرفت و با نگاهش به جعبه اشاره کرد و گفت:

-دستم افتاد!

به خودم اومدم و فوری از دستش گرفتم و در جعبه رو برداشتم و با شگفتی و هیجان از چیزی که دیدم گفتم:

-کیک توت فرنگی!

قدرشناسانه نگاهش کردم و به این فکر کردم که این شیرینی می تونست تلخی امروز رو از بین ببره؟ پرهام که هیجان من رو دید لبخندی زد و با طعنه گفت:

-میگن راه ورود به قلب مردا از شکمشونه! بنظرم باید رو این قانون یه تجدید نظر کنن.

بعد با لحنی عذرجویانه گفت:

-معذرت میخوام. من، صبح یکم غیرمنطقی شدم. حق با توعه من فقط فکر می کردم باید

همه ی تلاشم رو کنم.

...



دو روز از اون شب می گذشت و من بیشتر با پایین رفت و آمد می کردم. هنوز نتونسته بودم به پایین نقل مکان کنم و اون ها هم اصرار نمی کردن. هنوز سخت بود برام به خانم مومنی بگم مامان! شایدم نباید می گفتم؛ اما اون دقیقه ای نبود به بهونه ای من رو دخترم صدا نزنه! پرهام؛ اما همچنان شهرزاد صدام میزد و من هم که پرهام! قرار بود ناهار رو پایین باشم؛ ولی هنوز نه پرهام از سرکار اومده بود و نه خانم مومنی از بازار. هر چند که ساعت ده صبح بود و تا ناهار وقت زیاد بود. آگهی استخدامی که کنارم بود و رو برداشتم و مچاله اش کردم و از جام بلند شدم تا به سطل آشغال بندازمش، که صدای بلندی از توی حیاط اومد. سریع به سمت پنجره رفتم و به حیاط نگاه کردم. در حیاط باز شده بود و خانم مومنی داشت لنگ لنگون وارد حیاط می شد. هیچ وقت این طوری در رو با شدت باز نمی کرد! چشمام رو ریز کردم و تا خوب ببینمش، حالش به نظر خوب نمی اومد. دستش رو به زانوش گرفت و فشارش داد، صورتش از درد مچاله شد. نمی دونم چه چیزی درونم احساس خطر و نا امنی کرد، که کاغذ مچاله شده توی دستم رو، روی زمین پرت کردم و به سمت در رفتم و به دو از خونه بیرون زدم و پله ها رو با سرعت پایین اومدم و داد زدم.

-مامان!

سریع سرش رو بالا آورد و شوکه نگاهم کرد. همون جا ایستادم و دیگه جلو نرفتم. تازه متوجه شدم که چی گفتم! یه دستم رو به نرده ی راه پله گرفتم و سریع برگشتم تا برگردم که، صداش رو شنیدم.

-جان مامان!

احساس می کردم کاری از دستم برنمیاد، جز تسلیم شدن. مامان لیلا من رو ببخش. به طرفش برگشتم و بدون لحظه ای تامل خودم رو بهش رسوندم و یه قدمیش ایستادم و دستاش رو که برای بغل کردنم باز شده بود رو بی جواب گذاشتم و سرم رو پایین انداختم. خودمم نمی دونستم چی باعث می شد که جلوتر نرم.

همون طور که سرم پایین بود، دیدم داره زانوهایش شل می شه واسه افتادن. سریع به خودم اومدم و قبل افتادن، زیر بغلش رو گرفتم و هردو آروم رو زمین نشستیم
بالا تنه اش تو بغلم بود و خوب که نگاه به پاهاش کردم، دیدم سر زانوش و کمی هم از چادرش خاکیه، با نگرانی گفتم:

—چه اتفاقی افتاده؟!—

نفس هاش سنگین شده بوده با این حال به سختی گفت:
—هیچی... فقط موقع اومدن سر همین کوچه یه دوچرخه ای از کنارم با سرعت گذشت منم هول کردم که بکشم کنار؛ اما افتادم و خریدامم همش پخش و پلا شد.
کمی خودش رو ازم جدا کرد و نگاهم کرد و گفت:
—خوب شد با دستام رو زمین فرود اومدم و گرنه بدتر میشد.
نگاهی به دستاش انداختم و تو دستم گرفتمشون، کف دستاش خراش برداشته بود و اطراف زخم ها هم کمی خون خشک شده بود. اخمی کردم و سرزنش گر بهش گفتم:
—آخه چرا هول کردی؟!—

جوابی نداد، متوجه نگاه سنگینش شدم و همین باعث شد دوباره ب چشماش نگاه کنم.
نگاهش حرف داشت انگار که می خواست چیزی بگه و بلاخره زیر لب زمزمه کرد.
—شیما.

—چی؟!—

انگار که یاد چیزی افتاده باشه، لبخندی زد.

— اسم پرهام رو باباش انتخاب کرد. اسم تو رو هم من ... شیما و شهرزاد.

تازه فهمیدم منظورش چی بود! لبخندی زدم و گفتم:

—اسمم رو دوست دارم.

اونم به تبع لبخندی زد و نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

—شب مهمون داریم.

اخمی ریزی کردم و با کنجکاوی گفتم:



-کی؟!-

کمی تو جاش صاف تر شد و با خوشی که ته صداش نشسته بود، گفت:
-بهنام و خانواده اش ... کمک کن بلند شم تا برم به پرهام زنگ بزنم کمی خرید کنه... چیزایی
که من خریدم دیگه به درد جلوی مهمون نمی‌خورن.
سری به تایید تکون دادم و کمکش کردم تا بلند شه.
...

صدای زنگ در اومد و پرهام داشت هنوز به موهایش برس می‌کشید. نگاهی به هم انداختیم که
با نگاهی اشاره داد که در رو باز کنم. سرم رو به تاسف تکون دادم و به سمت در رفتم که
گفت:

-تو برو منم الان پشتت میام.
شونه ای به بیخیالی بالا انداختم و به سمت در حیاط رفتم و در رو باز کردم. بهنام به همراه
خانم و آقای، که به نظر مادر و پدرش می‌اومدن، دم در بودن و البته دست بهنام یه دسته گل
بود! نگاهی به هر سه شون انداختم و با لبخند و خوش رویی گفتم:
-بفرمایین تو... خوش اومدین.
همزمان صدای پرهام هم از پشت سرم اومد.
-بفرمایین... بفرمایین.

از جلوی در کنار رفتم و اول مادر بهنام وارد حیاط شد. زن خوش چهره و میان سالی بود که
بهش می‌خورد از مامان، هم کم سن تر باشه. با خوش رویی بهم دست داد و گفت:
-سلام جانم. شما باید شهرزاد جان باشید درسته؟
طرز نگاهی، من رو یاد نگاه های بهنام می‌انداخت. برای همین، با همون حس معذبی که بهم
دست داده بود، لبخند کوچیکی زدم و گفتم:
-بله.



با دست به داخل اشاره کردم، که دوباره صورتم رو از نظر گذروند و با یه لبخند، به داخل رفت. پدر بهنام هم فقط سلامی کرد و به سراغ پرهام رفت و بهنام آخرین نفر وارد حیاط شد و در رو بست و یه قدم به سمتم اومد و دسته گل رو به طرفم گرفت. نگاهی به دسته گل انداختم. ترکیبی از گلای صورتی و بنفش با گلای ریز سفید بود. دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم: -واقعا زیباست!

نگاهی قدرشناسانه بهش انداختم و متوجه برق خوشی تو چشماش شدم؛ به داخل دعوتش کردم که گفت: -قابل نداره.

نگاهی دوباره به من انداخت و به سمت پرهام، که دستاش رو برای استقبال از رفیق شفیقش باز کرده بود، رفت. بدون توجه به خوش و بش اون دو تا وارد خونه شدم. به محض ورودم با نگاه سنگین و لبخند کش اومده روی لب های پدر و مادر بهنام مواجه شدم و این باعث می شد احساس کنم چقدر معذبم!

به تبع لبخندی زدم و دسته گل رو کمی بالا گرفتم و گفتم: -واقعا قشنگن، ممنونم.

با اومدن مامان از آشپزخونه میشه گفت تقریبا از زیر نگاه سنگین و خیره شون نجات پیدا کردم. مامان با خوش رویی به طرفمون اومد و با ذوق گفت: -خیلی خوش اومدین. قدم سر چشم ما گذاشتین.

اون ها مشغول روبوسی و احوال پرسی شدن و من فرصت رو مناسب دیدم تا پذیرایی رو ترک کنم. به طرف آشپزخونه رفتم و گلدون روی اپن رو برداشتم و گل های خشک شده ی توی گلدون رو درآوردم و با حوصله، مشغول چیدن گل های دسته گل، توی گلدون شدم. تمام حواسم به رنگ و نرمی برگای گل بود و اصلا گذر زمان رو حس نمی کردم. هرچند علاقه ای به جمع نداشتیم. همیشه یا تو خلوت خودم بودم یا با آرش! از بچگی آدمای زیادی دورم نبود، حتی دانشگاه! همیشه خودم رو لای کتاب ها و فرمولای شیمی غرق می کردم و حالا نمی دونستم

می‌تونم با این سبک زندگی جدید کنار بیام؟ یا نه! یعنی ممکنه فامیل‌هایی که هیچ وقت ندیدمشون یه باره این‌جا سرآزیر بشن! هرچند که تا الان دوباره شون حرفی نزدن باهام. تو حال و هوای خودم بودم و داشتم آب توی گلدون می‌ریختم و همزمان بوی خوش گل‌ها رو نفس می‌کشیدم که؛

–خوشبوچه؟

از گل‌ها فاصله گرفتم و نگاهش کردم، پرهام بود.
–اهوم.

به پذیرایی اشاره کرد و گفت:

–به خاطر تو اومدن‌ها! نمی‌خواهی بیای؟

به گلدون اشاره کردم و گفتم:

–یه دقیقه داشتم اینا رو می‌ذاشتم تو گلدون میام حالا.

لبخند کجی گوشه لبش نشست و به طعنه گفت:

–حواست کجاست دختر؟ بالای ده دقیقه است نیستی.

باورم نمیشد. من اصلاً متوجه گذر زمان نشده بودم! هول کرده دستی به شالم کشیدم و گفتم:
–خیل خب تو برو منم میام.

پرهام سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون زد؛ اما دوباره برگشت و گفت:

–اگه زحمت نیست چایی‌ها رو تو بیار.

لبخندی بزرگی تحویل داد و رفت. بنظرم بد نمی‌اومد که به بهونه‌ی چایی به جمعشون اضافه بشم. برخلاف گل چیدنم تو گلدون؛ چای‌ها رو سریع تو استکان‌های کمر باریک ریختم و تو سینی گذاشتم. به محض این که خواستم از آشپزخونه بیرون بزنم؛ شنیدن صدای مادر بهنام باعث شد سرجام بایستم و کمی برای رفتن تعلل کنم.

–خب هر چی بحثه باید بذاریم کنار و بریم سراغ اصل مطلب.

سکوتی برقرار شد و دوباره مادر بهنام گفت:

-می خواستم بگم ما اگه امشب خدمت رسیدیم هم بخاطر عرض تبریک برای پیدا شدن دخترتون، هم این که اومدیم برای یه امر خیر! بلافاصله صدای مامانم اومد.
-خیره ان شالله بفرمایین.
مادر بهنام خنده ای کرد و گفت:
-معلومه که خیره اونم تو همچین شبی، چیزی جز خیر نمیتونه باشه.
مکثی کرد و ادامه داد.

-راستش این پسر ما که در جریان دلباختگیش هستید؟
برای لحظاتی سکوت برقرار شد. هنوز سرجام ایستاده بودم و داشتم گوش می دادم. حسی بهم می گفت ته این حرفا به من میرسه.
-بله. در جریانیم!
صدای مامان بود که، به نظر خیلی سرخوش می اومد.
-باور کنید این چیزی جز سرنوشت نیست. این که دقیقا شهرزاد جان دانشجوی بهنام ما باشه و این پسر ما چپ بره راست بره ازش حرف بزنه و اونم از قضا و قدر بشه دختر شما. بنظرتون چی میتونه باشه؟
توی دلم گفتم «یه سری تصادف»؛ اما مامان گفت:
-تقدیر.

این یعنی موافق بود؟! یاد روزی افتادم که صداشون رو از پشت در شنیدم؛ اما اون موقع من مستاجر خونه اش بودم نه دخترش! اونم دختری که تازه پیداش کرده بود. با این حال بازم موافق ازدواج بود! پس نظر من چی؟! به عقب برگشتم و سینی چایی رو روی کابینت گذاشتم. نمی دونستم برم یا نه؟ این خبر و اتفاق خیلی برام یهویی بود. تو فکر بودم که با صدای مامان که از پذیرایی می اومد به خودم اومدم.
-اتفاقا بهنام جان عزیز منه و قبل این ماجرا هم من خودم می خواستم با شهرزاد حرف بزنم؛ ولی حالا...

سکوت کرد که مادر بهنام گفت:

— حالا چی؟ بنظرم هیچی عوض نشده بهنام همون بهنامه، تازه شهرزاد جان هم دختر خودتون شده و اختیارش رو دارید.

با ناباوری زیر لب تکرار کردم؛ اختیار!

— بله درست میگوید حق با شماست؛ ولی اجازه بدید این دو تا جوون با هم صحبت کنن. وگرنه که بهنام جان که سال هاست پیش خودمه و میشناسمش، عزیز کرده است. سکوتی برقرار شد و من مردد سرجام ایستاده بودم، که دوباره صدای مامانم اومد.

— شهرزاد جان... مادر چایی ها رو میاری؟

نمی‌دونستم دقیقا از چی این اتفاق ناراحت شده بودم؛ با این حال به خودم حق می‌دادم. مامان می‌گفت بهنام سال هاست پیش خودمه و عزیز کرده است؛ اما این من بودم که دور انداخته شده بودم و بعد که مدعی شد من عزیز دلشم؛ الان داره موافقتش رو با ازدواج، انقدر راحت اعلام میکنه!

دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم، چایی ها رو عوض کردم و به پذیرایی رفتم. باید طوری رفتار می‌کردم که انگار چیزی نشنیدم و به اعصابم مسلط باشم. سینی چایی رو اول سمت مامان گرفتم که به پدر و مادر بهنام اشاره کرد به سمتشون رفتم و سینی رو طوری چرخوندم تا بهنام آخرین نفر باشه. مقابلش ایستادم که برخلاف انتظارم، که منتظر اون نگاهش بودم؛ اما اون نگاهش به سینی بود و سریع استکان چاییش رو برداشت. نگاهی به جمع انداختم و به سمت مبل تک نفره ی کنار پرهام رفتم و نشستم.

اول از همه مادر بهنام شروع کرد به حرف زدن و یه جورایی تو حرفاش می‌خواست بهم بفهمونه پسر مون اینه و اونه! به هر حال می‌خواست من رو حالی کنه که؛ دختر خوب خواستگاریته!

اما نمی‌دونستن که من تو آشپزخونه همه چیز رو شنیدم. مادر بهنام بعد کلی صغری کبری چیدن، لبخندی زد و خیلی واضح گفت:



-شهرزاد جان، به هر حال هر دختری یه روزی باید بره خونه بخت، امیدوارم دونسته باشی که چرا اینجاییم.

خب فکر می‌کنم حالا نوبت من بود که حرف بزنم و خودم برای خودم تصمیم بگیرم. من اون شهرزاد توی قنداق نیستم که دوباره از آرامش دورم کنن. هر چند که احساس می‌کردم تازه دارم اون روی خانواده ام رو می‌بینم. نگاه پرهام و مامان بدجوری خوشحال به نظر می‌رسید. -بله متوجه علت حضورتون شدم؛ اما باید بگم من هنوزم عزادارم.

بعد از این حرفم یه باره همه ی جمع، در سکوت فرو رفت؛ تا این که پرهام جو رو عوض کرد. -حالا چایی بخوریم... وقت واسه این حرفا هست.

با دستش بهم اشاره کرد و به شوخی و با ته خنده ای که توی صداش داشت، ادامه داد. -شهرزاد هم همین جاست چایی در نمیره.

با این حرفش جو سنگین شکست؛ اما این بار این من بودم که منزوی شدم. این که هنوز جایگاهم رو تو جمعشون پیدا نکرده بودم، برام سخت بود. می‌تونستم از رفتار های امشبشون بفهمم که چقدر این دو خانواده بهم نزدیکن!

نگاهی تلخ و دلخور به پرهام که داشت چایی می‌خورد انداختم؛ اما وقتی دیدم تو حال و هوای دیگه ای سیر می‌کنه، نگاهم رو ازش گرفتم و به تنها استکان چایی که توی سینی بود، چشم دوختم. بعد خوردن چایی کمی بحث درباره ی روزمرگی ها کشیده شد و فقط من و بهنام بودیم که سکوت کرده بودیم. نگاهش رو مثل همیشه روی خودم، حس می‌کردم و دیگه تحمل این نگاه رو نداشتم و بالاخره سر بلند کردم و نگاهش کردم.

چشماش غم زده بود و بدون این که نگاهش رو بدزده، با دلخوری هنوز داشت نگاهم می‌کرد. می‌دونستم که بهنام می‌تونه گزینه ی مناسبی برای من باشه، اونم بعد این اتفاقات تلخ؛ اما باز هم نمی‌تونستم به ازدواج فکر کنم! هم ترسیده بودم هم از ذوق و شوق پرهام و مامان حرصم گرفته بود. ترس از این که اینم منجر به یه تجربه ی تلخ بشه! این که من هر آن منتظر یه اتفاق بد بودم...

نمی‌دونم چقدر تو اون حالت بودم که دوباره بحث به ما کشیده شد. پدر بهنام که در تمام این مدت سکوت کرده بود، تو جاش صاف تر نشست و نظر همه به سمت خودش جلب کرد. نگاهی به من و بهنام کرد و گفت:

—من فکر می‌کنم این دو تا جوون با هم حرف بزنی خیلی بهتره. مثل اینکه حرف هایی هم دارن! نگاهم رو به زمین دوختم که مامان پرسشگر اسمم رو صدا زد. —شهرزاد جان!؟

نگاهش کردم. اصلش هم همین بود مامان! از اول هم باید نظر من رو می‌پرسیدید. —بله بنظرم اینطوری به صلاح تره.

بهنام هم با سر تایید کرد. پرهام به سمتم خم شد و گفت: —می‌تونی از اتاقم استفاده کنی.

زیر لب باشه ای گفتم و از جام بلند شدم و جلوتر از بهنام به سمت اتاق پرهام راه افتادم. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم، این اولین باری بود که اتاق پرهام رو می‌دیدم. خیلی ساده و بی آلایش بود. به سمت تخت رفتم و روی لبه اش نشستم. بهنام هم دور ترین نقطه از من روی تخت نشست. نباید می‌داشتیم زمان با معذب شدن و سکوت بی فایده ی اولیه، هدر بره. کمی توی جام، به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم که باعث شد نگاهم کنه.

—خب؟ فکر می‌کنم حرفی برای گفتن دارید؟

لبش رو تر کرد و شونه هاش رو عقب داد و گفت:

—راستش، همه حرفا رو زدن.

اخمی ناخودآگاه روی پیشونیم جا خوش کرد و گفتم:

—من فکر می‌کردم شما برای خواستگاری من اومدید و حرفی برای گفتن دارید؛ اما مته این که اشتباه می‌کردم.

هول کرد و گفت:

—نه! منظورم اینه... راستش نمی‌دونم چرا انقدر دستپاچه شدم؟ سر کلاسا همیشه دو ساعت سخنرانی می‌کنم.

خنده ای کرد و ادامه داد.

-والا خودمم تو کارم موندم.

بهش حق می‌دادم! این من بودم که داشتم گارد می‌گرفتم.

-معذرت می‌خوام همش تقصیر من شد... راستش من بخاطر اتفاقات اخیر یکم نسبت به همه

چی و همه کس بدبین شدم و نسبت بهش گارد می‌گیرم. به هر حال دوست دارم بدویند شما

محترمید برام؛ اما من قصد ازدواج ندارم.

شونه ای بالا انداختم.

-بابت صریح بودنمم، عذر می‌خوام.

-نه حق میدم بهتون؛ ولی بهتر نیست به زندگیتون یه سر و سامون بدین؟

کمی سرم رو کج کردم و با شک گفتم:

-اونوقت چرا فکر می‌کنید سر و سامون من میشه ازدواج با شما!؟

به خودش اومد و سریع گفت:

-منظورم اینه که... معذرت می‌خوام. نمی‌دونم چرا این رو گفتم!

هر دو لحظاتی سکوت کردیم. نمی‌دونستم دقیقا چه حرفی بزنم که حرمت استادی روزای

دانشگاه و رفاقتش با پرهام حفظ بشه. برای همین گفتم:

-راستش من به زمان احتیاج دارم، دلم می‌خواد خودم رو با یه کاری سرگرم کنم بلکه یکم به

این شرایط جدید عادت کنم.

کمی فکر کرد و گفت:

-دنبال کاری؟

شونه ای بالا انداختم و لب ورچیدم.

-آره؛ اما هنوز کاری پیدا نکردم.

-آدم باهوشی مته تو بعید بدونم بیکار بمونه.

با شک نگاهش کردم و گفتم:

-شما کاری برام سراغ دارید؟



-مسئول آموزشگاه خانم صمندری رو یادتونه که! اون بخاطر کار همسرش میخواد از تهران بره. بنظرم گزینه ی خوبی هستی، نظرت؟

باورم نمی شد انقدر یهویی و اتفاقی وسط مراسم خواستگاریم صاحب یه شغل بشم! برای لحظاتی جو سنگین چند دقیقه قبل رو فراموش کردم. لبخندی زدم و با هیجان گفتم:
-عالیه. وای باورم نمیشه!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با ناباوری نگاهش کردم. اونم به تبع با خوشحالی نگاهم کرد. با این که می دونستم این شغل یعنی؛ نزدیک تر شدن به بهنام؛ ولی نمی خواستم این فرصت رو از دست بدم. بعد آرش نمی تونستم یه نفرو به این راحتی جایگزین کنم؛ ولی می دونستم بهنام کسیه که میشه بهش اعتماد کرد!
با یاد آرش لبخند کم کم از لبم پاک شد. دستم رو روی لبه ی تخت گذاشتم و نگاهم رو از بهنام گرفتم و به زمین دوختم که گفتم:

-باور کن من بخاطر این که جواب مثبت بگیرم همچین پیشنهادی ندادم!
نگاهش کردم و با دلخوری گفتم:

-اینطور به نظر میام؟ کسی ام که با یه شغل جواب مثبت بدم؟!
به خودش اومد و گفت:

-معذرت می خوام منظورم این بود که... آخه یهو رفتید تو فکر!
شونه ای بالا انداختم و برای عوض کردن جو لبخند زورکی زدم و به دروغ گفتم:
-هیچی، فقط داشتم فکر می کردم از پس شغل برمیام یا نه!

این بار طوری نگاهم کرد که احساس کردم همون استاد دانشجویی هستیم که با هر بار موفقیتیم، با ذوق بهم چشم می دوخت. لحظاتی همون طور نگاهم کرد تا بالاخره لب باز کرد و گفت:

-معلومه که بر میای، تو دختر باهوشی هستی.

بی هیچ فکری، یه باره گفتم:

-پسر باهوش کیه؟



با چشمای گرد شده نگاهم کرد، تازه فهمیدم چی گفتم!

-معذر...

-فکر کنم رو به روتون باشه!

سرم رو پایین انداختم، که گفت:

-خب...

نگاهش کردم.

-چیزی هم تا پاییز نمونده، اگه میخوای این هفته یا هفته بعد بریم دانشگاه تا هم با خانم

صمندری صحبت کنیم هم...

مکثی کرد که گفتم:

-هم کارای استخدام رو انجام بدیم.

لبخندی روی لبش نشست و دستش رو به زانوش زد و گفت:

-هم همین که شما میگید.

...

پرهام و مامان تا دم در حیاط برای بدرقه رفتن؛ اما من توی خونه موندم تا سریع وسایل پذیرایی رو جمع کنم و به بالا برم. حالا که تنها شده بودم دوباره همون حس بد طرد شدن به سراغم اومده بود. اون خوشحالی توی صدا و نگاه پرهام و مامان هنوز تو ذهنم بود. یعنی دوباره می‌خواستن من رو از خودشون دور کنن؟

اصلا حواسم سر جاش نبود و تند تند پیش دستی‌ها رو روی هم می‌ذاشتم، بدون این که خالیشون کنم و خیلی نامنظم روی هم قرار گرفته بودن به سمت آشپزخونه رفتم تا توی سینک بذارمشون. توی افکار خودم بودم که با شنیدن صدای پرهام از پشت سرم، یه باره هول کردم و پیش دستی‌ها از دستم افتادن و با صدای بد و بلندی، خرد شدن!

محکم چشمام رو بستم و دستام رو جلوی صورتم گرفتم. برای لحظاتی خونه در سکوت فرو رفت و کسی حرفی نزد. دست پرهام رو روی دستام احساس کردم، با دستاش دستام رو گرفت و آروم آروم چشمام رو باز کردم. اخم کرده بود و با چشمای نگرانیش بهم نگاه می‌کرد.

—خوبی!؟

یه باره بغض کردم و دستام رو آزاد کردم و بغلش کردم و زدم زیر گریه. دستاش رو دورم حلقه کرد، که با همون صدای بغض کرده و خش دارم گفتم: —من می خوام برم بالا.

یه باره من رو از خودش جدا کرد با نگرانی که توی صداش بود گفت: —نمیخواهی بگی چی شده؟ بهنام حرفی زده! شونه ای بالا انداخت و با شک ادامه داد. —که بعید می دونم؛ اما اگه چیزی گفته که... —نه...اون چیزی نگفته.

با دلخوری نگاهش کردم و خواستم بگم من از شما دلخورم، نه اون! اما منصرف شدم و سرم رو تکیه دادم تا بتونم رو خودم مسلط بشم. دستام رو گذاشتم رو ساعد دستش و کامل ازش جدا شدم و نگاهی به مامان که اون طرف مبل ها ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد، انداختم و گفتم: —میرم بالا.

پرهام به شونه ام زد و گفت:

—باشه هر جور راحتی؛ اما بعدا حرف میزنیم، باشه؟

باشه ای گفتم و قدم اول رو با احتیاط برداشتم و حواسم بود که پام روی تکه های خرد شده و تیز پیش دستی ها نره. به هر راهی بود از خونه بیرون زدم و به سرعت پله ها رو بالا رفتم و به محض این که وارد خونه ام شدم در رو پشت سرم بستم و همون جا رو زمین نشستم و زدم زیر گریه. انگار که اون عقده ی طرد شدن حالا سرباز کرده و باعث این حال خرابم شده بود. هر چند که از این احساساتم سر در نمی آوردم هنوز نمی تونستم به کسی دلیل قانع کننده ای بدم که چرا نمیخوام ازدواج کنم. هم به اصلان، هم به بهنام، همین حرف رو زده بودم، « من هنوز عزادارم ».

نفسم رو سنگین بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم.

فقط به تو گفتم:

-آره.

در اتاق رو با پشت پاش بست و به طرفم اومد و ظرف پفیلا رو به دستم داد و کنارم روی تخت نشست و به بالشت ها تکیه داد و کمی به سمتم متمایل شد و با صدای آرومی گفت:
-فیلم عاشقانه است.

یه دونه پفیلا تو دهنم انداختم و نگاهش کردم و مثل خودش با صدای آرومی گفتم:
-خب؟

-تهش پسر به دختره می‌گه که خیلی وقته عاشقشه.

-خب؟

-اوممم دیگه فیلم تو اوج تموم میشه.

چینی به بینیم انداختم.

-همین!؟

-آره دیگه، مگه با عشق تموم بشه، بده!؟

کمی ازش فاصله گرفتم. با این که مردد بودم؛ اما گفتم:

-ولی با عشق تازه همه چی شروع میشه.

برای لحظاتی هر دو سکوت کرده بودیم با این فکر که نکنه حرف بی جایی زدم، دوباره نگاهش کردم تا حرفم رو یه جور دیگه توجیح کنم که دیدم فقط داره خیره نگاهم می‌کنه. منم به تبع فقط نگاهش کردم. نمی‌دونم چقدر زمان گذشت که یه باره با همون لحن آرومش انگار که می‌خواست جز خودمون کسی نشنوه گفت:

-دوست دارم شهرزاد... تو هم منو دوست داری!؟

اون اولین باری بود آرش به احساساتش نسبت به من اعتراف می‌کرد. من تازه هجده سالم

شده بود؛ اما می‌دونستم از این نزدیکی و ارتباط با آرش چی می‌خوام و در عین حال هم

می‌دونستم آرش صرفاً به من، به چشم یه دختر دایی دوست داشتنی که از بچگی باهاش بزرگ شده دیگه نگاه نمی‌کنه و دیدگاهش به من عوض شده.



اون شب، اون لحظات، تو دلم آشوب بود. به عمرم انقدر هیجان رو تجربه نکرده بودم. می‌دونستم هر آن ممکنه دوباره از حال برم؛ ولی باز مثل خودش با همون لحن آروم گفتم: -آره.

با چشمای خودم دیدم که آرش با چشماش خندید. هردو مون انقدر هیجان زده شدیم که دستامون رو روی دهنمون گذاشته بودم و ریز می‌خندیدم. برعکس همه پنج شنبه شب ها، توی اتاق آرش فیلم ندیدیم و هردومون شروع کردیم به حرف زدن درباره ی همه چی و شیرین ترینش همون اعتراف به عشق بود. با حرص از جام بلند شدم. فکر کردن به اون خاطرات، اونم وقتی که چهره ی واقعی آرش رو دیدم هیچ سودی نداشت. اون دیگه علاقه ای به من نداشت و مادرش رو انتخاب کرده بود. خودمم نمی‌دونستم چرا داشتیم به آرش فکر می‌کردم و حتی نمی‌دونستم چی شد که سر و کله ی آرش وسط افکار بهم ریخته ام پیدا شد! من از خودم مطمئن بودم و دیگه هیچ احساسی به اون نداشتیم ... هیچ!

...

دو روزی رو به همون سر سنگینی گذروندم، مامان ناراحتیم رو پای بی خبر گذاشتیم برای ماجرای خواستگاری گذاشت و چند بار غیر مستقیم سعی داشت خودش رو توجیح کنه؛ ولی پرهام درست مثل وقتایی که به شهرزاد متهم به قتل خیره میشد، نگاهم می‌کرد. تا این که امروز بعد ناهار گفت که میخواد کمکم ظرف ها رو آبکشی کنه و این یعنی میخواد جواب سوالاتش رو بگیره!

لیوان رو کفی کردم و به دستش دادم. چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و دوباره به شستن مشغول شد؛ اما من دیگه طاقتم طاق شده بود، کلافه و سریع دستکش ها رو از دستم درآوردم و توی سینک پرت کردم؛ اونم به تبع دست از شستن کشید و به پهلوی، به سینک تکیه داد و به کلنجار من با پیش بند خیس نگاه می‌کرد.



بلاخره پیش بند رو هم درآوردم و خواستم اونم پرت کنم که با نگاه متحیر و چشمای گرد شده ی پرهام مواجه شدم. لباس رو جمع کرده بود و داشت به زور خنده اش رو می خورد. پیش بند و تو دستم نگه داشتیم و با حرص گفتم:

-چیه؟ اگه چیزه خنده داریه بخند جلو خودت رو بگیر.

خنده ای کرد و من با دلخوری نگاهش کردم، دستش رو جلو دهنش گرفت و با ته خنده ای که تو صدایش بود گفت:

-ببخشید؛ ولی میشه بگی دقیقا چته؟

چشمام و ریز کردم و با حرصی که تو صدام بود، تند گفتم:

-هیچی!

برای لحظه ای سکوت کرد و همون طور که ایستاده بود، خیره نگاهم کرد و بعد تو یه حرکت پیش بند رو از دستم گرفت و روی کابینت گذاشت و جدی و کوتاه گفت:

-دنبالم بیا.

جلو تر از من آشپزخونه، بیرون رفت. منم با قدم ها تند به دنبالش رفتم؛ اما وقتی وارد پذیرایی شدیم، مامان با دیدنمون گفت:

-شستین ظرفا رو؟ خدا خیرتون بده بشینین یه چایی بریزم دور هم بخوریم.

پرهام برگشت و نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره رو به مامان کرد و با تمسخری که تو کلامش بود، گفت:

-دختر کوچولو تو کلافه است میریم تو حیاط، هوا به کله اش بخوره... مادر، شما دست به ظرفا نزن! میام خودم میشورمشون.

مامان که متوجه لحن بد پرهام شده بود، با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-تو این چند روز، یه چیزیت شده نمیگی! چت شده؟

سرم رو پایین انداختم و با صدای ضعیفی گفتم:

-هیچی، فقط بی حوصله ام.

-میخوای دکتر بریم؟

نگاهش کردم و کوتاه گفتم:

-نه.

چیزه دیگه ای نگفت و فقط نگاهم کرد. پرهام به حیاط رفت و منم دنبالش رفتم. روی دومین پله از راه پله ی منتهی به خونه ام نشست و دست هاش رو به زانوهایش تکیه داد و متفکر نگاهم کرد و گفت:

-بگو چته؟

دستم رو به کمرم زدم و خونسرد گفتم:

-گفتم که هیچی!

-خب همون هیچی چیه؟ بگو می شنوم.

خیره خیره نگاهش کردم و بی حوصله لبم رو ورچیدم و شونه ای بالا انداختم که بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:

-می دونم به خاطر اون شب ناراحتی؛ اما نمی تونم درک کنم از چی اون شب ناراحت شدی! من زیاد بهت گیر ندادم و گفتم دلت نشکنه؛ ولی شهرزاد! ما با خانواده ی بهنام رفت و آمد داریم... آدمای خیلی درستی هستن و باید بگم رفتار اون شبِت اصلا درست نبود! هم من هم مامان رو خجالت زده کردی.

مکثی کرد و دستی به پیشونیش کشید.

-من نمی فهمم چه لزومی داشت بهشون بگی عزاداری؟ بهنام می گفت مامانش کلی سین جینش کرده، مگه چی شده که شهرزاد میگه عزادارم! اونا جریان اصلی تو رو نمی دونن... یعنی هنوز بهشون نگفتیم. بهنام یه چیزایی سر هم کرده براشون؛ اما نمی دونن تو چه موقعیتی بودی که با من رو به رو شدی، از مرگ بابک خبر ندارن، از اختلاف تو با خانواده عمه ات چیزی نمی دونن... اونا نمی دونن مادر و پدری که بزرگت کردن کی مردن و چیشد که مردن! حتی بهنام برای این که ما ناراحت نشیم، کلی با خانوادش حرف زده که مبادا میریم اون جا، حرف از روزای قدیم و ماجرای سر راه گذاشتن تو رو، وارد بحث کنن! گفته بهشون یه تبریک بگیم و تمام.

یه باره سکوت کرد و نفس گرفت. تو تمام این مدت یه تیک حرف زد و صدایش رو بالا نبرد؛ اما تحکم تو کلامش باعث شده بود، لام تا کام حرف نزنم و فقط نگاهش کنم. دست هاش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

– شهرزاد جان... خواهرم... ببین! بهنام حتی اولش نمی خواسته جریان خواستگاری پیش کشیده بشه؛ ولی این مادرش بوده که وقتی فهمیده، تو همونی هستی که ر به ر پسرش از حرف میزد. ترجیح داده بحث خواستگاری هم پیش بکشه. هر چند اون دسته گلی که من دیدم، خواستگاری بود؛ ولی این چیزیه که بهنام به من گفته. بهنام هم هیچ وقت چیزی ازم نه پنهون کرده و نه بابت چیزی بهم دروغ گفته.

سرش رو پایین انداخت و مکثی کرد تا کمی آروم شه؛ اما این بار من بودم که احساساتم قلقلکم می داد تا حرفم رو بزنم، هر چند پشت این قلقلک خنده نبود! بغض کرده با چشمایی که آماده ی گریه، شده بودن. نگاهش کردم، که دوباره نگاهم کرد و با دیدن چشمام رنگ نگاهش عوض شد و یه باره بغلم و کرد من زدم زیر گریه و آروم در گوشم زمزمه کرد.

– د آخه چته؟ ها! باور کن بهنام پسر خوییه. باشه ما که اجبارت نمی کنیم این بچه بازیا چیه؟ ولی...

دوباره من رو از خودش جدا کرد؛ اما دستاش هنوز روی شونه ام بود.

– نمی دونم چرا حس می کنم تو هنوز به آرش فکر میکنی!... آره؟! سریع و بدون مکثی گفتم:

– نه.

– پس چته؟

نباید سکوت می کردم. تو این دو روز با سکوتم باعث شدم اونا برداشت اشتباهی از دلخوریم کنن. با این که حرف زدن، با وجود بغضی که تو گلوم بود کارم رو سخت تر می کرد؛ ولی با همون صدایی که از شدت هیجان و خشم می لرزید گفتم:

– آره دلخورم؛ اما نه بخاطر خواستگاری یهویی، نه بخاطر این که اون خواستگار بهنام بود! بخاطر این که شما همش دارید یه ریز بهنام... بهنام می کنید. انگار که من غریبه ام!... واقعا



هنوز به چشمتون یه دختر غریبه ام؟ که مستجره خونه تونه و بخاطر گل روی آقا بهنامتون دارید منتم رو می کشید، آره؟! تا قبل این که به عنوان خانواده ام قبولتون کنم حسابی منتم رو می کشید؛ اما حالا انگار اضافی ام و می خواهید سریع شوهرم بدید برم! من خودم اون شب برق نگاهه تو و مامان رو دیدم و حالا هم این حرفات ...

دیگه نتونستم ادامه بدم و کنار زدمش و راه پله رو به سرعت گذروندم و وارد خونه شدم و در رو بستم و پشت در نشستیم و بلند زدم زیر گریه...

...

امروز قرار بود با بهنام به دانشگاه بریم. تو این یه هفته هیچ حرفی از بهنام زده نشد. حداقل جلوی من! بهنام فقط یه بار در این خونه رو زد اونم دیشب بود. فقط دم در ایستاد و با پرهام چند کلمه ای حرف زد و موقع رفتن هم نگاهی به پنجره ی اتاق من انداخت؛ اما من سریع کنار کشیدم. با این که اون لحظه خودم رو قایم کردم؛ ولی خوب می دونستم که متوجه حضور من شده که به پنجره نگاه کرده و بعدم رفته... و صدای بسته شدن در!

روی موزاییک های پیاده رو، با نوک کفشم خط های فرضی می کشیدم و منتظر اومدنش بودم. مامان و پرهام می دونستن با بهنام قراره برم دانشگاه برای کارای استخدام؛ ولی بدون این که من بهشون بگم! چون قبل از من، از زبون بهنام شنیده بودن. تو این چند روز انقدر بینمون فاصله افتاده بود که از زبون من نشنون. هر چند مخالفتی نکردن و من این رو طبیعی می دونستم! چون خوب می دونستن قرار بود با این شغل به بهنام نزدیک تر شم! همچنان تو فکر بودم که، صدای بوق ماشین بهنام باعث شد از فکر بیام بیرون و نگاهش کنم. درست جلوی در خونه پارک شده بود.

چطور متوجه اومدنش نشدم! با نوک انگشتم پیشونیم رو خاروندیم و بعد دستم رو به نشونه ی سلام بلند کردم و به طرف ماشینش راه افتادم. خم شد و از داخل در سمت من رو باز کرد، لبخندی زد و سوار ماشینش شدم. سلامی زیر لب کردم و جوابم رو با همون حس اشتیاق همیشگی داد. ماشین رو روشن و حرکت کرد که گفتم:

— ممنونم که اومدید سراغم؛ اما می تونستیم دم دانشگاه هم دیگه رو بینیم.

لبخندی گوشه لبش نشست و از گوشه چشمش نگاهی بهم انداخت و با لحن خاصی گفت:
 -مگه میشه ماشین باشه، من باشم و شما...
 مکثی کرد که کنجکاو شدم و پرسش گر گفتم:
 -شما!!

نگاهم کرد و برعکس لحن قبلیش این بار خیلی ساده گفت:
 -شما که خواهر بهترین رفیقم باشید، تنها، تنها راه بیوفتید بیاید تا اون جا!!
 ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست که با دیدن برق نگاهش، سریع روم رو طرف دیگه کردم و در
 حالی که انگشتای دستم درگیر هم دیگه بودن زیر لب گفتم:
 -به هر حال ممنونم. هم بخاطر شغل، هم این که خواهر بهترین رفیقیتون رو می‌رسونید.
 و دیگه تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم. حتی وقت هایی که متوجه نگاه های کوتاه؛ اما چند
 باره ی بهنام می‌شدم و بی توجهی می‌کردم و خودم رو با بند کیف و انگشتای دستم سرگرم
 می‌کردم و حتی هیچ واکنشی به طولانی شدن مسیر رفتن به دانشگاه، نشون ندادم. هر چند که
 اون پشت سومین چراغ قرمز زیر لب طوری که من بشنوم زمزمه کرد.
 -امان از این چراغ قرمز!!

و دقیقا تو همون لحظات صدای آهنگی که از ضبط صوت پخش می‌شد، رو که فکر می‌کنم
 آهنگ هاش فکر شده انتخاب شده بودن، رو زیاد تر می‌کرد. در واقع خودش سکوت می‌کرد؛
 ولی حرفاش رو غیر مستقیم به گوشم می‌رسوند. دیگه داشتم مطمئن می‌شدم راه برگشت رو
 خودم پیاده برگردم؛ ولی زیر بار این جلب توجه ها معذب تر نشم!
 بالاخره به دانشگاه رسیدیم و نزدیک دانشگاه بودیم که گفتم:
 -ممنونم؛ ولی من پیاده می‌شم. آزمایشگاه رو هم که بلدم. خود...
 نداشت ادامه بدم و نه تنها سرعتش رو کم نکرد تازه بیشترم کرد و سریع جلوی در پارکینگ
 قرار گرفت و با دستش به پارکینگ اشاره کرد و گفت:
 -نه بابا! آبین رفتیم تو پارکینگ.
 نگاهم رو ازش گرفتم و زیر لب به طعنه گفتم:

-بله، رفتید!

ماشین رو توی پارکینگ اساتید پارک کرد و من بلافاصله پیاده شدم و زیر لب تشکری کردم و در رو بستم و با قدم های کمی تند و هول کرده، به سمت آسانسور راه افتادم. دلم نمی خواست با هم دیده بشیم. هرچند که اطراف پشه هم پر نمی زد! دکمه ی طبقه ی پارکینگ رو فشار دادم و نگاهی به پشت سرم انداختم بهنام از ماشینش فاصله گرفته بود و داشت به سمت می اومد. برگشتم و به محض این که در آسانسور باز شد واردش شدم و دستم رفت دکمه طبقه چهارم رو بزنم، که وارد آسانسور شد و درحالی که لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت نگاهی بهم انداخت و خیلی خونسرد کنارم ایستاد و منتظر موند تا دکمه رو بزنم. دکمه رو زدم و خودم رو با وسایل داخل کیفم که چیزای چندان جذاب و سرگرم کننده ای نبودن، سرگرم کردم، که گفت: چیزای جا گذاشتید؟

هول کرده با چشمای گرد شده، نگاهش کردم و سریع گفتم: نه!

زیپ کیفم رو بستم و مثل خودش خونسرد ایستادم و نگاهی به صفحه نمایش بالای در آسانسور انداختم، که طبقه ی سه رو نشون می داد. برای لحظاتی همون طور خیره نگاهش کردم، که بهنام گفت:

-خیلی وقته سر سه مونده. نه!؟

چشمام رو ریز کردم و نگاه بهنام کردم و ترسیده گفتم:

-یعنی میگی خراب شده؟

از گوشه چشمش نگاهی بهم انداخت و نگران پرسید.

-خوبی!؟

تا خواستم جوابش رو بدم آسانسور تکونی خورد و دوباره حرکت کرد. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم که گفت:

-خوبه.

نگاهش کردم، دیدم داره لبخند به لب نگاهم می کنه. ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:



-برگشتن از پله ها بیایم. هوم؟

همون لحظه در آسانسور باز شد و من بدون جواب دادن بهش، سریع بیرون زدم و برگشتم و نگاهی به بهنام انداختم. برای لحظاتی همون جا سر جاش مونده بود و داشت، خیره نگاهم می کرد؛ در داشت بسته می شد، که سریع گفتم:

-بیاین بیرون دیگه.

برخلاف من خونسرد از آسانسور بیرون زد و نگاهی بهم انداخت و جلوتر از من راه افتاد. سرم رو به طرفین تکون دادم، اون ناراحت شده بود. انگار که تازه متوجه شده بودم رفتارم چقدر با بهنام بد بوده و حتی دوستانه هم نبوده، به خودم اومدم و شرمنده بهش نگاه کردم. به هر حال اونم بهش برمی خوره دیگه؛ ولی واقعا این بار لحنم دست خودم نبود! یعنی دفعات قبل هم دست خودم نبود! احساس می کردم دچار ضعف اعصاب شدم و همین دلیل تمام زود واکنش نشون دادن هام بود. باید یه جوری از دلش در می آوردم. اون داشت کارای استخدام من رو راه می انداخت، اون وقت من این جوری بد رفتاری می کردم! من چم شده بود؟

-خانم فرحی؟

با تعجب به سمت جایی که صدا اومد نگاهی انداختم، بهنام بود! با صدای تقریبا بلندی صدام زده بود. تعجبی نداشت اون جلوی در آزمایشگاه بود و من جلوی در آسانسور ایستاده بودم و بینمون فاصله بود؛ ولی چیزی که باعث تعجبم شده بود، این بود که من رو با فامیلی خودم صدا زده، نه مومنی! هنوز تو شوک بودم که دستش رو تو هوا چرخوند و یه جوری بهم فهموند، داری چکار می کنی؟ سری تکون دادم و با قدم های تند خودم رو بهش رسوندم و سعی کردم با یه لبخند دقایق قبل رو جبران کنم؛ اما برخلاف انتظارم اون لبخند همیشگی رو نزد و فقط گوشه لبش رو کش داد و بدون نگاهی به من با دست به داخل اشاره کرد. حس بدی بود شاید داشتم زیادی بزرگش می کردم؛ اما انتظار داشتم همون نگاه رو که ازش فراری بودم و معذبم می کرد رو بهم بندازه. زیر لب تشکری کردم وارد آزمایشگاه شدم. خانم صمندری با خوش رویی به استقبالمون اومد و بعد سلام و احوال پرسی بالاخره بحث به استخدام من کشیده شد.

-دست شما درد نکنه، خانم فرحی رو مگه میشه از ذهنم خارج کنم.



خنده ای کرد و ادامه داد.

یه کله شقی بود، همیشه دیرتر از بقیه آزمایشگاه رو ترک می کرد و البته از همه بیشتر کنجکاو بود.

لبخندی با یادآوری اون روزا، که انگار سال ها بود از شون می گذشت، روی لبم نشست و سرم رو پایین انداختم. هر چند اون قدر هم نگذشته بود؛ ولی یه چیزی این وسط تغییر کرده بود. من یا شرایطم؟ هر چی که بود، داشت مته خوره به جون این روزهام می افتاد. هنوز تو فکر بودم، که با صدای خانم صمندری به خودم اومدم و نگاهش کردم.

بله!؟

خنده ای کوتاهی کرد و گفت:

میگم هی اومدی و رفتی و من رو تخلیه اطلاعاتی کردی تا آخر سر، این جا رو متعلق به خودت کردی!

از تعریفش هیجان زده شدم و لبخند بزرگی به لبم نشست با این حال سعی کردم یه ذره هم متواضع باشم.

راستش به این جا تعلق خاطر دارم... اگه اینجام فقط به خاطر اینکه که؛ باز خودم رو با علایقم سرگرم کنم.

خانم صمندری که از تعبیر من خوشش اومده بود ابرویی بالا انداخت و درحالی که شادی تو چهره اش موج می زد، به بهنام نگاه کرد و با سرش به من اشاره کرد و گفت:

خوب کسی رو آوردی!

نگاهم کرد و شونه ای بالا انداخت و گفت:

والا شهرزاد جون بزار خودمونی بهت بگم اگه همین روحیه و علاقه ات رو نداشتی

بی رودرواسی نمیذاشتم استخدام بشی. نمی دونم شاید زیادی سخت گیرم؛ ولی چون رییس

دانشگاه این مسئولیت رو به من محول کرد، ترجیح دادم کسی رو جای خودم بذارم که صرفا

به خاطر پول و درآمد نیومده باشه و این که دیگه.. بعد رفتنم پشت سرم غیبت نباشه!

خنده ای کرد و ادامه داد.



—عه، به سلامتی دیگه. من روزمه ات رو که در واقع خودتی و معرفی نامه‌ای از خودم و استاد احمدی رو نشون رییس میدم و دیگه خبر استخداamt رو هم میدم. واقعا هم نیازی نبود با سوالای الکی اذیتت کنم تا حدودی می‌شناسم اخلاق حرفه ایت رو و الا ماشالا. لبخند بزرگی به لب نشوند و با مهربونی نگاهم کرد. از خوشحالی نمی‌دونستم چکار کنم؟ نگاه قدر شناسانه ای به هردوشون انداختم و در حالی که صدام از فرط هیجان می‌لرزید. تشکر کردم.

...

از آزمایشگاه بیرون زدیم و قدم اول رو بر نداشته سریع رو به بهنام کردم و با همون هیجانی که بخاطر به دست آوردن شغلم داشتم، گفتم:

—بهتر نیست از راه پله بریم؟ چیزی نگفت؛ اما از اون نگاه سردش هم خبری نبود. با دستش به سمت جایی که راه پله بود اشاره کرد. لبخندی تحویلش دادم و با قدم های تند به سمت راه پله رفتم. انقدر خوشحال بودم، که نمی‌دونستم چکار کنم.

برای همین به سرم زد، پله ها رو با سرعت زیر پام بذارم و از این سر پایینی لذت ببرم. بند کیفم رو دو دستی گرفتم و تمام پله های اون چهار طبقه رو با همون هیجان اولیه ام پایین اومدم و صدای پای بهنام هم می‌شنیدم که اونم سعی داشت به من برسه. هرچند که مطمئن بودم، با متانتی که توی دانشگاه از خودش نشون میداد، این کار رو می‌کرد.

بلاخره به آخرین پله رسیدم و یه باره ایستادم، که احساس کردم چقدر ارتفاع زیاد شده. درحالی که می‌دونستم فقط یه پله است! سرم سنگین شده بود و حس کردم همین حالا است که به زمین بیوفتم. سرم انگار به وزنه ی سنگینی وصل شده بود و به پایین کشیده می‌شد. بدون این که متوجه بشم چه اتفاقی داره می‌افته، با سرعت به سمت زمین سقوط کردم و افتادم.

بهنام سریع خودش رو بهم رسوند و بدن نیمه حالم رو بلند کرد و تو آغوشش گرفت و همون طور که هر دو مون روی زمین نشسته بودیم، صورتم رو به طرف خودش چرخوند.



اصلاً نای باز کردن چشمام رو نداشتم. چه برسه که بخوام، تکونی بخورم و با یه بلند شدن از اون وضعیت خلاص بشم! بهنام با صدای نامفهومش چیزایی می گفت و سعی داشت تا من رو بهوش بپاره. بالاخره تونستم نگاهش کنم. نگران و ترسیده بهم چشم دوخته بود. برای لحظه ای حس کردم پیشونیم درد می کنه و می سوزه؛ اما حتی قدرت بلند کردن دستم و لمس پیشونیم نداشتم.

—حالت خوبه؟

نه! حالم خوب نبود. چیزی نگفتم و پلک هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم و نفس سنگینم رو که حبس شده بود رو دوباره راه بندازمش و با یه بازدم و بعدم دم به خودم زندگی بدم! آخرین تلاشم بی فایده بود و از هوش رفتم.

...

احساس می کردم کسی داره به صورتم ضربه های آرومی میزنه... و کم کم هم صداهایی نامفهوم ... و بعد پوست صورتم که خیس شد. یه باره چشمم رو باز کردم و تو جام به جلو خم شدم و دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم و فشارش دادم. دهنم رو باز کرده بودم، برای بلعیدن ذره ای هوا!

شوکه شده بودم و برای چند ثانیه احساس می کردم توی یه خلا گیر کردم، نه صدایی می شنیدم و نه حرفی می تونستم بزنم؛ اما این وضعیت ادامه پیدا نکرد و من کم کم صدای زن و مردی توی گوشم می پیچید و زمزمه می شد، رو شنیدم.

—باید ببریمش دکتر.

—اگه نیاز شد می بریمش... شهرزادجون؟

به طرف صدا که از بغل گوشم می اومد برگشتم. خانم صمندری بود. نگاهم رو اطراف چرخوندم، هنوز توی دانشگاه بودم. بهنام هم طرف دیگه ام زانو زده بود و مضطرب نگاهم می کرد. به محض این که نگاهش کردم، گفت:

—بهتری؟ ببرمت بیمارستان؟



سرم رو به نفی تگون دادم و دستم رو به پیشونیم گرفتم و هنوز می سوخت. روش با انگشتم کشیدم، که بهنام گفت:

-دست زن، یه خراش کوچیکه زخمش نکن.

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم از جام بلند شم. که دستای بهنام دور دستم حلقه شد.

نگاهی بهش انداختم؛ اما اون نگاهش رو ازم گرفت و کمکم کرد بایستم.

-شهرزاد جون مطمئنی نمی خوای بریم بیمارستان؟

به سختی لب باز کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

-نه نیازی نیست فقط سرم گیج رفته، همین.

و توی دلم اضافه کردم که قبلا هم این رو تجربه کردم.

توی راه برگشت من عقب ماشین روی صندلی دراز کشیدم و از بهنام خواستم یه راست به

خونه ببرتم. خواب نبودم؛ اما چشمم رو بسته بودم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم و خودم

رو غرق تصویرهای نامنظم و متحرک پشت پلکم، کنم.

...

صبح ساعت شش بود که از خواب بیدار شدم و تا نیم ساعت روی پله ی راه پله نشستم و

وقتم رو با آسمون و هوای دم صبح پر کردم. دیروز بعد از این که به خونه اومدم حالم بهتر

شده بود و از بهنام خواستم که چیزی به کسی نگه. هر چند که اطمینان نداشتیم؛ اما باز هم روی

راز داریش حساب کردم. دلم نمی خواست این بهونه ای بشه برای درست شدن رابطه ام با

مامان و پرهام. نمی خواستم به این بهونه محبت هاشون رو شروع کنن بدون این که بابت رفتار

اون روزشون توضیح درست و حسابی بهم بدن.

دلم می خواست امروز رو به پیاده روی بگذرونم. حس می کردم به همچین چیزی احتیاج دارم.

هوای اون بیرون بدجور به سرم زده بود. نزدیکای پاییز بود و هوا من رو ترغیب می کرد که به

بیرون برم. شاید این خلوت باعث می شد کمی خودم رو پیدا کنم و از بطن این اتفاقات کمی

فاصله بگیرم. به خونه برگشتم و یه راست به اتاقم رفتم. شاید این حس خوب با پوشیدن یه



دست لباس، اونم با رنگای روشن، کامل تر می شد. بعد چهلیم مامان کم کم رنگای سرد و تیره لا به لای لباسای مشکیم نفوذ کرده بود؛ اما حالا فکر می کنم، وقتش رسیده که به خودم برسم. من ماه ها بود سیاه پوش شده بودم. اونم بخاطر مرگ های پشت سرهمی که اتفاق افتاد و همین شاید باعث حال گرفته ام شده بود. امروز باید به خاطر خودمم شده یکم به حال و هوام بیشتر برسم.

بلاخره آماده شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. مانتو کتی با روسری ساتن زرشکی رنگ با سارافون بلند کرمی... به نظر خوب می اومد. انگار که به یه تصویر سیاه و سفید رنگ پاشیده بودم. به طرف کمدم رفتم و کیف دستیم رو برداشتم و از توش تنها رژی که داشتم رو درآوردم و جلوی آینه رفتم و مردد در رژ رو برداشتم جلوی لبم گرفتم. مدت ها بود که آرایش نکرده بودم. هرچند قبل این مصیبت ها زیاد آرایش نمی کردم و بیشتر سعی می کردم یه ظاهر آراسته داشته باشم؛ ولی این رژ رو...

دستم رو پایین انداختم و از آینه فاصله گرفتم. این رژ رو آرشی خریده بود. درست یه ماه قبل مرگ مادر بزرگ، بعد اون دیگه فرصت نشد ازش استفاده کنم. چشمام رو بستم و سعی کردم از فکر خاطرات بیهوده، خودم رو خلاص کنم. امروز قرار بود ماله من باشه و من باید هرکاری که لازم بود، تا حالم خوب بشه رو انجام بدم. بلاخره تصمیمم رو گرفتم و به سمت آینه برگشتم و جلوش ایستادم و قبل از اون که فکری من رو برنجونه، رژ رو زدم. در آخر نگاهی به صورتم انداختم. جای خراش هنوز روی پیشونیم بود. از دیروز به پایین نرفته بودم و امیدوار بودم که این زخم زودتر خوب بشه تا سرنخی برای پرهام نشه که به اتفاق دیروز برسه.

ساعت هشت صبح بود که از خونه خیلی آرام و بی سر و صدا بیرون زدم. دلم می خواست حتی صبحونه ام رو بیرون بخورم. کمی از خونه دور شده بودم که، چشمم به یه سوپر مارکت خورد، بدون معطلی واردش شدم و یه کیک و شیر کاکائو خریدم. خودم هم نمی دونستم کجا می خوام برم!

فقط بی هدف قدم می‌زدم و گاهی چشمام رو می‌بستم و انگشت اشاره ام رو به دیوار می‌گرفتم و می‌کشیدم.

ساعت یه ربع به نه بود که به یه فضای سبز رسیدم که اولش به نظرم آشنا می‌اومد؛ اما اهمیتی ندادم و روی یه نیمکت نشستم و به آدمایی که داشتن ورزش می‌کردن، نگاه کردم یه عده می‌دویدن، یه عده هم از این وسیله ورزشی به اون وسیله ورزشی در گردش بودن و بیشتر براشون حس سرگرمی داشت. از توی کیفم کیک و شیر کاکائو رو درآوردم و بازشون کردم و در حالی که به هیچ هدف خاصی به اطراف نگاه می‌کردم. یه گاز از کیک می‌زدم و یه قلپ شیر می‌خوردم.

کمی بعد برای خودم تو کوچه پس کوچه ها پرسه می‌زدم و هنوز نمی‌دونستم کجام؛ اما حس آشنایی داشتم و همین باعث شد برای لحظاتی سرجام بمونم و نگاهی به اطرافم بندازم؛ اما از چیزی که دیدم یکه خوردم، من تو محله ی قدیمیم بودم!

جایی که دیگه به من تعلق نداشت! چند متر اون طرف تر خونه ای بود که خاطرات بچگیم رو تو خودش حبس کرده بود. سرم رو به طرفین تکون دادم و به مسیرم ادامه دادم.

می‌دونستم میرسم به کجا! این بار از مقصد خودم مطلع بودم. اون جا منشا روزای تلخم بود. جایی که قربانی نقشه های عمه ام شدم. بابک این وسط به قتل رسید و از دنیا رفت؛ اما انگار من بودم که کشته شدم با این تفاوت که هنوز تو این دنیا داشتم نفس می‌کشیدم. انقدر جلو رفتم و رفتم، تا به اون نقطه رسیدم. درست مقابل خونه ی عمه! اون بالکن...جایی که عمه از پشت پنجره اش ایستاده بود و داشت روند نقشه اش رو بررسی می‌کرد.

جایی که من رگ خودم رو زدم، تا نباشم و نبینم. هنوز می‌تونستم خودم رو توی بالکن درحالی که رگم رو می‌زدم ببینم؛ اما این بار آرشی پشت در شیشه ای بالکن نبود و من تو خون خودم خفه شده بودم...این بار شهرزاد مرد! سرم رو پایین انداختم و آهی سر دادم. امروز قرار بود روز من باشه؛ اما این مدت از بس درگیر اتفاقات دیگه شدم که دچار روز مرگی شده بودم؛ ولی حالا درست زمانی که می‌خواستم نقطه مقابل شهرزاد زخم خورده باشم، بازم این جا توی این نقطه ایستاده بودم و به چیزایی تلخی که تجربه کردم، فکر می‌کردم!



دوباره سرم رو بالا گرفتم و به خونه نگاه کردم، نه! تو نمی تونی حال خوش امروزم رو بگیری. هیچکس نمی تونه. سریع به سمت چپ برگشتم تا به مسیرم ادامه بدم. چند قدمی رفتم، که با پرهام روبه رو شدم. برخلاف اون که اخم کرده نگاهم می کرد من با چشمای گرده شده بهش زل زده بودم که گفت:

می دونستم اینجا می تونم پیدات کنم؛ منتظر موندم تا بیای. ارزشش رو داشت؟ اون دیگه تو رو نمیخواد... بهنام که دوست داره و انقدر پات جدی ایستاده رو ول کردی صبح اول صبحی راه افتادی تو کوچه و پس کوچه که چی بشه؟ که بیای اینجا؟ سکوت کرد تا از عصبانیتش کم شه یا شایدم می خواست بعد یه تیک حرف زدنش نفس بگیره. از حرفاش هیچی متوجه نمی شدم! من کار بدی نکرده بودم! لب باز کرد و این بار با صدای کنترل شده ای گفت:

شهرازد... خواهر من ... من می دونستم یه روز به گوشت می رسه؛ ولی فکر نمی کردم انقدر زود بفهمی.

دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت:

دیروز حرفای من و مامان رو شنیدی؟ برای همین دیگه نیومدی خونه اره؟ مات و مبهوت فقط نگاهش می کردم و نمی دونستم چه جوابی بهش بدم. مطمئن بودم اون دچار سوتفاهم شده من دیروز حتی تو حیاطم نموندم و سریع به بالا رفتم تا باهاشون چشم تو چشم نشم.

پرهام از چی حرف می زد. انگار متوجه بهت زدگی من شده بود، نگران نگاهش رو تو صورتم چرخوند. برای یه لحظه نگاهش روی زخم روی پیشونیم ثابت موند که سریع به خودم اومدم و عقب کشیدم و اخم کردم و با لحن جانب داری گفتم:

تو منو تعقیب می کردی؟

با این حرفم دوباره جدی شد و گفت:

پیشونیت چی شده؟



-هیچی! تو چرا انقدر من رو تعقیب می کنی؟ این بارم مامان گفته بود؟ داداش داشتن همیشه انقدر سخته؟

اخماش رو از هم باز کرد و یه قدم به جلو اومد و با لحن آروم تری نسبت به قبل گفت:
-چرا متوجه نیستی؟ ما واقعا نگرانیم! می تونستم حدس بزنم بعد شنیدن خبر نامزدی آرش بهمم بریزی و باز بخوای کاری دست خودت بد...
نذاشتم ادامه بده و شوکه پریدم وسط حرفش و گفتم:
-چی!؟

چیزی نگفت و با شک نگاهم کرد. انگار تازه داشت متوجه می شد چه اتفاقی افتاده؛ ولی این من بودم که هنوز متوجه نشده بودم چه اتفاقی افتاده! دلم می خواست یه بار دیگه بگه، شاید من اشتباه شنیده بودم. این بار عصبی با صدای تقریبا بلندی گفتم:
-داری درباره ی چی حرف می زنی؟
بهت زده گفت:
-تو...

-من چی؟
سرش رو پایین انداخت و کلافه دستش رو لای موهایش کشید و دوباره نگاهم کرد و با دستش به پشت سرش اشاره کرد و گفت:
-بیا بریم تو راه حرف می زنیم.
سرم رو به نفی تکون دادم و گفتم:
-من هیچ جا نمیام! جوابمو بده.
زیر لب غرید.
-لعلت بهت پرهام.
به طرفم اومد و میج دستم رو محکم گرفت و کشید و گفت:
-تو بیا تو راه بهت میگم اینجا وسط خیابون که نمی شه.

بی اراده دنبالش کشیده و سوار ماشین شدم و اونم سریع ماشین رو روشن و حرکت کرد. دلم می خواست بازم بپرسم چی گفتی؟ منظورت از اون حرفا چی بود؟
اما من دیگه تو شوک نبودم و خوب می دونستم اون چیزی که شنیدم خبر نامزدی آرش بود! چرا باید خودم رو گول می زدم! صدای پرهام هنوز توی گوشم بود.
شیشه رو پایین کشیدم و کمی به طرفش خم شدم و سرم رو بیرون بردم و گذاشتم باد به صورتم سیلی بزنه. چشمام رو بستم و اولین قطره ی اشکم چکید. دلم نمی خواست به روی خودم بیارم که تو قبرستون چی به آرش گفتم و آرش هم بعد بازداشت عمه چیا بهم گفت.
حتی نمی خواستم به روی خودم بیارم که چقدر از این اتفاق شوکه و ناراحتم! شاید، باید برای لحظاتی هم که شده انکار می کردم.

با این حال؛ فقط دلم می خواست بدونم چرا؟ چی شد اصلا؟ یعنی انقدر برای آرش پیش و پا افتاده بودم که به این زودی کنار گذاشته بشم؟ چشمام می سوخت و پر از اشک شده بود و می دونستم، معطل باز شدن پلکام بودن. بالاخره چشمام رو باز کردم و اجازه دادم اشکام بی صدا ریخته بشن.

...

پرهام تا خود خونه هیچ حرفی نزد، تا این که جلوی در خونه ماشین رو خاموش کرد و تو جاش به طرفم چرخید و خیره نگاهم کرد.

من، اما فقط به جلو زل زده بودم و دیگه حتی اشک هم نمی ریختم.

-من نمی دونم چرا اونجا رفته بودی ولی ...

صداش آروم و کنترل شده بود؛ ولی بعد مکثی کوتاه، یه باره با صدای بلند و عصبی گفت:

-تو هنوز به اون یارو فکر می کنی؟ شهرآزاد جواب بده! پس اون حرفا، اون رفتارایی که باهاش داشتی، چی؟ یا نه! رفتارای اون، کارای بدی که در حقش کرد! اون تو رو کنار گذاشت و مادرش رو انتخاب کرد با اینکه از جریان اصلی هم خبردار شده بود؛ ولی بازم انتخابش تو نبود!



به سمتش برگشتم و نگاه تندی بهش انداختم، که سکوت کرد و برای لحظاتی بهم خیره شدیم؛ اما به چند ثانیه نکشید که اون نگاه تند، تبش خوابید و قطره‌ی اشکی از گوشه چشمم چکید.

-بخدا ارزش نداره گری...

اشکم رو با پشت دست پاک کردم و پریدم وسط حرفش و با صدایی که می‌لرزید گفتم:
-از کجا فهمیدی؟

نگاهش رو ازم گرفت و یه دستش رو روی فرمون گذاشت و به جلو خیره شد و بعد کمی سکوت گفت:

-بعد اون جر و بحثمون تو حیاط من دیگه مطمئن شدم تو هنوز به آرش فکر می‌کنی. برای همین پیگیرش شدم، حتی نمی‌دونستم چرا!! فقط حس می‌کردم باید سر از کاراش دربیارم و همین شد که فهمیدم... چند روز پیشم مادرش درخواست مرخصی داده بود، برای رفتن به مراسم نامزدی پسرش؛ اما موافقت نکردن باش. حتی من انقدر که پیگیر این پسره بودم، اون روز دیدمش داشت با دختره می‌رفت زندان که به مادرش سر بزنه... این یعنی پذیرفته آرش رو... طرف تا زندان هم رفته.
نگاهم کرد و ادامه داد.

-باور کن دست خودم نیست وقتی به یه چی پیله کنم تا به جواب نرسیم ول نمی‌کنم. می‌دونم شاید کاری که کردم از نظرت زشت و احمقانه بنظر بیاد؛ ولی تو گتم نمی‌رفت، این که تو بهنام رو بخاطر یه همچین آدمی رد کنی... به هر حال قول می‌دم دیگه تو کارات دخالت نکنم؛ اما دلم نمی‌خواد به احساسات آسیب زده بشه... بسه هر چی سختی کشیدی! بیا و این بار ...
دیگه تحمل شنیدن حرفاش رو نداشتم، سرم هر آن ممکن بود به هزار تکه تبدیل بشه. سردرد بدی گرفته بودم و شنیدن حرفای پرهام بیشتر عصبیم می‌کرد.

هنوزم ته حرفاش می‌رسید به بهنام، بدون این که در نظر بگیره من تو چه شرایطی ام!
نمی‌دونستم برای کدوم مصیبت گریه کنم! فقط می‌دونستم امروزم سوخت...



از ماشین پیاده شدم و پرهام رو با حرفای نزده اش تنها گذاشتم و بدون معطلی کلید انداختم تو قفل در و وارد حیاط خونه شدم و یه راست به خونه ام رفتم و در رو پشت سرم بستم و قفل کردم و برگشتم و به در تکیه دادم. چشمام می سوخت و سرم سنگین شده بود. صدای پای پرهام رو از تو راه پله می شنیدم، انگار به پشت در رسیده بود. به ثانیه نکشید که شروع کرد به در ضربه زدن و اسمم رو صدا زدن؛ اما من جوابی نمی دادم و این کارش داشت بیشتر عصیتم می کرد.

چرا نمی رفت؟ انقدر سخت بود درک این که باید تنهام بزاره؟ من دیگه بازداشتیش نبودم که انقدر تحت کنترلش قرار می گرفتم.

از در فاصله گرفتم تا دیگه صدایش رو نشنوم. احساس ضعف می کردم. گرسنگی هم داشت به سر دردم و کلافگیم اضافه می کرد. طاقتم طاق شده بود.

سریع به آشپزخونه رفتم و از توی کشوی کابینت کیسه قرصام رو در آوردم و درحالی که دستام می لرزید گره اش رو باز کردم و به سمت سینک رفتم و یه لیوان برداشتم و آب رو تا آخر باز کردم، آب با شدت و سریع لیوان رو پر و سرریز کرد. شیرآب رو بستم و از توی کیسه، قرصای آرام بخش رو درآوردم و توی کف دستم ریختم... دو تا سه... نمی دونم چند تا بود! انقدر سریع و هول کرده این کار رو کردم که متوجه نشم!

آب رو سر کشیدم و از آشپزخونه بیرون زدم و به پذیرایی رفتم و خودم رو وسط خونه، روی زمین رها کردم و طاق باز خوابیدم و اهمیتی به صدای پرهام ندادم.

دلم می خواست برای ساعت های طولانی بخوابم و انقدر شانس بیارم که کابوس نبینم و از شر صدای مضطرب کننده ی پرهام و اتفاقات مربوط به آرش و بهنام خبر نداشته باشم.

صدا هایی نا مفهوم توی گوشم می پیچید؛ اما انقدر کسل و کرخت بودم، که نخوام چشمام رو باز کنم. انگار وزنه ی سنگینی روم بود و اجازه نمی داد کاری کنم. صداها هر لحظه واضح تر می شدن. انگار داشتن بحث می کردن، بین دو نفر بود. یه زن و یه مرد! به نظر آشنا می اومد. -هی بگو یه خراشه! بچه، مگه من دو سالمه؟ با در قوطی رب خراش برداشته یا با چاقو میوه خوری؟



درباره چی حرف می‌زدن؟ صدای عصبی اون زن داشت منم عصبی می‌کرد.

-مامان، خواهش می‌کنم. بابا، شما یه چیزی بگید! الان پرهام میاد می‌شنوه بد می‌شه.

صداش آشنا تر از اون زن بود! بهنام!؟

-بیاد من که با پرهام مشکلی ندارم. پرهامم مته تو برام عزیزه. ولی میگم این دختر معلوم

نیست تو چه خانواده ای بزرگ شده یه باره سرو کله اش پیدا شده، تو هم که چیزی به من نمیگی! ولی بدون، من تو رو از سر راه نیوردم همین جوری بزارمت خودتو با این دختره بدبخت کنی؟

-مامان!

-هیس! عاشق شدی، کور شدی نمی‌بینی! من که می‌بینم... آبین رو مچ دستشو جا تیغه تیغ!

میگی خراشه خیل خب، اینو چی میگی؟ این بار که دیگه قرص خورده؟ تو نمی‌تونی با عدم

تعادل روحی این دختر کنار بیای؟ باشه خواهر پرهامه درست! اما این همه سال سر همون

سفره بزرگ شده؟... من همون شب خواستگاریم دیدمش متوجه شدم... اصلا تو حال خودش

نبود! چه باور کنی چه نکنی، این دختر مشکل داره... خبرم ای کاش حرف از خواستگاری

نمی‌زد...

-مامان خواهش می‌کنم، بسه! محض رضای خدا... بابا لطفا بپرش. اصلا پرهام نه! خودش

ممکنه هرآن بهوش بیاد بشنوه تو رو خدا بس کن... از شما بعیده آخه!

-خیل خب بسه، بیا بریم... بهنام تو هم به حرفا مادرت گوش کن... خواستی هم بیا خونه. دو

روزه موندی این جا که چی بشه؟ می‌خواست بهوش بیاد می‌اومد.

-خیل خب منم میام برید لطفا... خواهش می‌کنم.

نمی‌دونم با چه توانی تونستم درد اون حرفا رو که مته پتک تو سرم می‌خورد رو تحمل کردم؛

ولی خوب می‌دونستم هرچی که بود این وضعیت از تحمل و صبر من نبود! از وزنه ی سنگینی

بود که روم حسش می‌کردم.

مادر بهنام، کسی بود که اون حرفا رو بی پروا می زد! نمی دونستم چی شده بود که فکر می کردن من خودکشی کردم! من فقط خوابیده بودم و حالا دلم می خواست بیدار شم؛ اما هر چی تلاش می کردم بی فایده بود.

باید دوباره می خوابیدم؛ اما مگه سوزش چشمم می زاشت دوباره بخوابم؟! با این که نمی تونستم پلک هام رو باز کنم؛ ولی اشکام تونستن راه خودشون رو پیدا کنن و از گوشه چشمم خارج بشن... کمی بعد صدایی آروم و خفه ای به گوشم رسید.
-معذرت می خوام، اگه قلبت شکست!

...

پرهام به زور قاشق پر از سوپ جو رو به خوردم داد و من روم رو برگردوندم و با اوقات تلخی که داشتم، گفتم:

-بسه دیگه گفتم نمی خورم. مزه خوبی نداره، باور کن!
هنوز هم اخم کرده بود و نگاهم نمی کرد. قاشق رو تو کاسه ی سوپ می گردوند و سعی می کرد روی خوش بهم نشون نده؛ هر چند که هنوزم محبتش رو دریغ نمی کرد. نچی کردم و تو یه حرکت کاسه رو از دستش کشیدم و تو دستم گرفتم و با تحکمی که توی صدام بود، گفتم:
-هنوزم نمی خوای باور کنی من خودکشی نکردم؟ من فقط دو سه تا قرص آرام بخش خوردم...
با عصبانیت، سریع از جاش بلند شد و همین باعث شد شوکه نگاهش کنم و حرف تو دهنم یخ بزنه. داد زد.

-دو سه تا دونه؟ نقل و نباته آره؟

به تمسخر زمزمه کرد.

-دو سه تا دونه!

یه قدم به تخت نزدیک شد و من سرم رو عقب بردم. درحالی که صداش می لرزید، داد زد.
-احمقم من؟ می دونی مامان تو چه حالی بود، دیدت؟ اون عوضی ارزشش رو داشت؟...اون تو رو پست زده... انداختت دور! اونوقت بخاطر اون احمقه بی دست و پا که معطله بیینه کی چی می گه، که بره رو زندگیش پیاده کنه، داری با زندگیت بازی می کنی؟

-اما من...

انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت جلوی صورتش گرفت.

-هیس! دیگه نمی‌خوام چرت و پرت بگی، واقعا فکر می‌کنی چقدر از حرفات منطقیه؟ ها؟

سکوت کرد و منتظر جوابم موند؛ اما من برخلاف لحظات قبل دیگه حرفی برای گفتن نداشتم،

مثل خودش سکوت کردم، نگاهم رو ازش گرفتم و به دستام خیره شدم.

چند ثانیه ای به همون منوال گذشت. پرهام، که حالا آروم تر شده بود. دوباره سر جاش نشست

و دستاش رو بهم گره زد و با صدایی که این بار کنترل شده بود، گفت:

-فکراتو کن و یه جوابی برای بهنام پیدا کن. فقط دیگه دلیلت آرش نباشه! چون نمی‌تونم

تحمل کنم، این یه لا قبا ارزش کنار گذاشتن بهنام رو داره!

با یادآوری حرفایی که از مادر بهنام شنیدم. اخمام توی هم رفت و این از چشم پرهام دور

نمود و با لحن جدی تری گفت:

-چرا؟ بهنام لایق اخم و تخمه! اون وقت اون یارو غش و ضعف؟ من نمی‌دونم تا قبل این

اتفاقات چه رابطه ای بین تو و آرش بوده که هنوز با وجود اینکه ترک کرده داری بهش فکر

می‌کنی؛ ولی امیدوارم این رو خب متوجه شده باشی که دیگه اوضاع مته قبل نیست. اون دیگه

وجود نداره، یعنی هست؛ اما کنار تو نیست!

مکثی کرد و این بار با لحنی که از سر دلسوزی بلند شده بود گفت:

-تو هم ببین حالا کی کنارتی؟ تو اون چند روز که بیهوش بودی همش بهنام پیشت بود.

دیگه نمی‌تونستم سکوت کنم و برای همین با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

-تو کنار می‌حالا!... دوست داشتم حالا که هم دیگه رو پیدا کردیم دور هم باشیم. خودت

می‌گفتی شاید این همون آسونی بعد هر سختیه... تو گفتی حکمت این اتفاقا این بوده که

خانوادمو پیدا کنم؛ ولی حالا می‌خواید ترکتون کنم و با بهنام ازدواج کنم؟

عصبی سرم رو به طرفین تکون دادم و سعی کردم به خودم و صدام که می‌لرزید، کنترل پیدا

کنم.

-من حس می کنم خیلی تنهام. هنوزم تنهام... من مطمئنم خانواده بهنام همون قدر من رو قضاوت می کنن که شما کردین...دیگه نمی تونم به حرفات اعتماد کنم!حس می کنم بازم دنبال یه راهی هستید تا دوباره من رو دور کنید.

سکوت کردم و دیگه نتونستم ادامه بدم. سرم رو پایین انداختم و سعی کردم بغضم رو تو گلوم حبس کنم، تا به گریه تبدیل نشه.

-منظورت چیه؟! ما کی خواستیم تو رو دوباره دور کنیم؟ ازدواج تو با بهنام عین نزدیکیه. تو و بهنام هر وقت دلتون بخواد می تونید این جا بیاید. من و مامان فقط صلاح تورو می خواییم. دلمون می خواد بعد اون همه رنجی که کشیدی با کسی که دوست داره داره ازدواج کنی و خوشبخت شی.

مکثی کرد و این بار با لحن دلجویانه و شوخی گفت:

-بعدشم تو مگه میخوای تا آخر عمر ور دل ما بمونی؟
وقتی جواب و واکنشی از من نگرفت ادامه داد.

-از این به بعد؛ اگه از هر کی دل خور شدی تو خودت نریز! اینجوری کارتم به قرص خوردن نمی کشه!

با نا امیدی بهش نگاه کردم که گفت:

-باشه! من قبول می کنم که قصدت خودکشی نبود. اصلا حالا که فکر می کنم تو این مدت، چه فکراییی پیش خودت کردی و این دست آخرم خبر نامزدی اون احمق رو شنیدی، بهت حق می دم یکم بریزی بهم...ازت معذرت می خوام؛ ولی بدون حق نداری برای یه لحظه هم پیش خودت فکر کنی من و مامان می خواییم دور بندازیمت. دیوونه، ما تازه پیدات کردیم. از همه بیشتر من درکت می کنم؛ چون تو اون اتفاقات، کنارت بودم و دیدم چه مصیبتی رو تحمل کردی...پس بدون، بازم من اولین نفرم که کنارت می ایستم برای خوشبخت شدنت.
دستم رو گرفت و گفت:

-خانواده ی بهنام هم به اندازه ی بهنام محترم و خوبن. پس بدون قضاوتت نمی کنن.



خیره به چشمای نگران و ناراحتش بودم و چیزی نمی گفتم. می دونستم اگه از چیزایی که شنیدم بگم باز می خواد از اونا دفاع کنه. برای همین مته همه ی این مدت باز سکوت کردم و دلخوریم رو توی خودم ریختم.

...

صبح از بیمارستان مرخص شدم و به همراه بهنام و پرهام به خونه اومدم. ماما با یه سینی که توش اسپند که داشت دود می کرد جلوی در ایستاده بود و به محض این که وارد حیاط شدم. بهنام سینی رو از دست ماما گرفت و ماما من رو محکم بغل کرد و درحالی که گریه می کرد، با صدای گرفته و نگرانش گفت:

—آخه این چه کاری بود کردی مادر؟

کلافه نفسم رو به تاسف بیرون دادم و چیزی نگفتم. ماما هم فکر می کرد من قصد خودکشی داشتم! دستام رو از دور کمرش، روی شونه هاش گذاشتم و کمی بین خودمون فاصله انداختم و تو چشماش نگاه کردم. فکر می کردم اون خراش ساده رو پیشونیم رو پنهون کنم، می تونم مانع این نزدیکی بشم تا به جواب قانع کننده ای برسم؛ اما حالا با این اتفاق و خراشی که قلبم و احساساتم برداشته بود، ماما این طور من رو درآغوش می کشید و پرهام اون طور قضاوت و شماتت می کرد.

با لحن سردی که از روحیه ی خسته ام بلند می شد، گفتم:

—ماما، ببخش؛ اما خسته ام.

انگار انتظار همچین برخوردی رو ازم نداشت. برای همین فقط شوکه نگاهم کرد و بعد به پرهام که پشت سرم ایستاده بود، نگاهی پرسشگر انداخت. نمی دونم پرهام چه حرفی رو با ایما و اشاره رسوند، که ماما دستم رو گرفت و کنارم ایستاد و با هم به خونه رفتیم.

برای ناهار بهنام و پرهام کمک ماما، سفره رو پهن کردن و من فقط بی حوصله کنترل به دست، به تلویزیون خیره شده بودم و شبکه ها رو بالا پایین می کردم. تا این که پرهام بالا سرم اومد و کنترل رو از دستم گرفت و تلویزیون رو خاموش کرد و با صدای آروم و بی حوصله گفت:

—بیا ناهار بخور.



سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:

— غذا چیه؟

برای لحظه ای فقط نگاهم کرد و بعد با همن لحن قبلی گفت:

— قیمه بادمجون... اصلا چه فرقی می کنه؟ به هر حال تو باید غذا بخوری.

ایستادم و مثل خودش با اخم بهش زل زدم و گفتم:

— فقط پرسیدم غذا چیه، همین!

منتظر واکنشش نمودم و نگاهم رو ازش گرفتم و به سر سفره رفتم و رو به روی بهنام نشستم

و پرهام هم کنارم نشست. می دونستم ماموریت مامانه! لابد می خواد بشقابم رو پر از غذا کنه!

و همین طورم شد وقتی که دستم به سمت کفگیر رفت، پرهام زودتر کفگیر رو برداشت و

بشقابم رو به دستش گرفت و پرش کرد. شوکه و درمونده زیر نظر گرفته بودمش؛ اما اون

توجهی نکرد و بشقابم رو به دست بهنام داد که ظرف خورشت کنارش بود. بهنام هم اول

نگاهم کرد و درحالی که سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه رو به پرهام کرد و گفت:

— می خوای اشکش رو دریاری؟ چه خبره پر کردی بشقابو!

با مهربونی نگاهم کرد و نصف برنج توی بشقابم رو توی دیس خالی کرد و من ناخواهگاه

لبخندی زدم. پرهام که حالا از ناراحتیش کم شده بود گفت:

— آره خالی کن همین جوریشم اسكلته... پزشك گفته باید غذا بخوره بدنش ضعیفه.

نگاهش کردم و گفتم:

— انتظار نداری که معنی اون حرف بشه یه باره این همه برنج خوردن؟

بهنام خنده ای کرد و به طعنه گفت:

— راست می گی براش آجیل بخر آقای زورگو.

پرهام تربی از توی سبد سبزی ها برداشت به طرف بهنام پرت کرد و گفت:

— تو نخود نشو... اونم می خرم.

ناخودآگاه جو عوض شد و نمی دونم چی شد که از یه جایی به بعد منم همراه بهنام می خندیدم و

از این که بی پروا با پرهام رفتار می کرد، بیشتر خوشم می اومد.



با این حال؛ فقط مامان، توی فکر بود و گاهی لبخند می زد.

...

بعد ناهار برخلاف انتظارم، بهم اجازه ندادن برم بالا و من هم کلافه از این طرز برخورد پرهام، توی اتاقش، روی تخت نشسته بودم.

مامان هم بعد ناهار وقتی خواست سفره رو جمع کنه، بهنام مانعش شد و با پرهام به اتاقش فرستادنش و قول دادن ظرفا رو بدون این که بشکنن، بشورن. دیدن این رفتارای سرخوشانه شون وقتی بهم می رسیدن، واقعا برام عجیب بود! بهنام، برای پرهام پیشبند رو با کلی خنده و قربون صدقه که « چقدر ناز شدی! » بست و بعد با خنده دستکش ها رو کوبید تخت سه‌سینه پرهام و گفت:

–دیگه خرم از پل گذشت دستکشاتو خود چلاغت دستت کن.

و پرهام هم کم نیورد و قبل پوشیدن دستکشا، اونا رو کوبید توی سر بهنام و بعد که حسابی دلش خنک شد، اونا رو دستش کرد.

من هم سفره رو جمع کردم و در حالی که بین موندن و بالا رفتن سرگردون بودم. پرهام نگاهی بهم انداخت و جدی گفت:

–برو تو اتاق من استراحت کن.

با دلخوری نگاهش کردم و ترجیح دادم این بار جوابش رو ندم و بدون هیچ بحثی به حرفش گوش بدم. بهنام که دید جو دوباره سنگین شده. با آرنجش آروم به بازوی پرهام زد، هر چند که از چشم من دور نمودند!

از فکر کردن دست کشیدم و سرم رو با دستام گرفتم و نفسم رو بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم.

–آخه من تا کی باید این جا باشم؟ بهنام چرا نمیره؟

از جام بلند شدم به سمت در رفتم و خواستم در رو باز کنم؛ اما پشیمون شدم. نمی شه جلوی بهنام هی با پرهام کل بندازم؛ ولی اینجوری هم نمی شد من باید به بالا می رفتم. واقعا انقدر سخت بود دوباره بهم اعتماد کنن!؟



خم شدم، تا از سوراخ جا کلیدی روی در، بیرون رو نگاه کنم؛ اما چیزی مشخص نبود و سیاه بود!

هنوز در تلاش بودم و چندبار پلک زدم تا دیدم درست شه، که در یه باره باز شد و محکم به سرم خورد.

-آخ!

از در فاصله گرفتم و ایستادم و دستم رو روی سرم گذاشتم و به پرهام که حالا وارد اتاق شده بود و داشت با تعجب نگاهم می کرد، با شماتت و سرزنش خیره شدم و گفتم:

-یه باره در رو باز می کنن آخه؟

با اینکه سعی داشت از خودش نگرانی و لطافت نشون نده؛ اما یه قدم بهم نزدیک و خم شد و به پیشونیم با جدیت نگاه کرد و گفت:

-تو چرا چسبیدی به در... نج... بینمش.

چیزی نگفتم، که گفت:

-قرمز شده. قشنگ رو زخمته!

عقب کشیدم و دستی به پیشونیم کشیدم و در حالی که فرصت رو مناسب می دیدم تا راضیش کنم که به بالا برم، گفتم:

-فراموش کن... می گم من برم بالا؟ این جا راحت نیستم.

-یه دو سه روز به سرکار خانم سخت بگذره به ما هم آسون! تو بالا باشی مامان، هی الکی نگرانت می شه.

-تو چی؟

یه تای ابروهاش رو بالا انداخت و به طعنه گفت:

-منم باید هی کشیک خانم رو بدم و بعدم گزارشش رو به مامان... جدیداً هم که...

با سر به در بیرون اشاره کرد و حرفش رو خورد. می دونستم منظورش چیه؛ ولی خودم رو به نفهمیدن طعنه اش زدم و نگاهی به جایی که پرهام اشاره کرد، انداختم و گفتم:

-بهنام نمی خواد بره؟

اخمی کرد و نگاهش رو ازم گرفت و به سمت کمد لباساش رفت و منم به دنبالش رفتم و اون مشغول گشتن تو کمدش بود که گفتم:

-حرف بدی زدم؟

نگاهم کرد و گفت:

-خودت چی فکر می کنی؟

دوباره مشغول گشتن شد و من لبم رو به دندون گرفتم، تازه متوجه شدم چی گفتم؛ اما من منظورم چیزه دیگه ای بود. پرهام از تو کمدش یه دست لباس راحتی درآورد و جلوم گرفت و گفت:

-اینا رو می بینی؟

نگاه لباس و شلوار راحتی توی دستش، انداختم و درحالی که چیزی متوجه نشده بودم با تعجب نگاه پرهام کردم و گفتم:

-خب؟

-امروز اینجاست.

به سمت در رفت، که گفتم:

-شب چی؟

بدون این که به سمت من برگرده شونه ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

...

شب برخلاف ظهر، من هم برای سفره پهن کردن، کمک کردم و سر سفره هم خودم تو کاسه ام آبگوشت ریختم و نذاشتم پرهام باز باهام مثل بچه ها رفتار کنه و همین باعث شد بهنام خنده ای کنه و تیکه ای هم به پرهام بندازه و پرهام، هم نمکدون رو به سمتش پرت کنه. این بار، این من بودم که فقط لبخند می زد و نظاره گر بود. نمی دونستم شبم باز قراره پایین بمونم یا نه؟ یا حتی به این فکر کردم چرا بهنام هنوز همون لباس راحتی ها تنشه؟ یعنی شب هم می خواد بمونه؟

تو این دو... سه ماهی که اینجا زندگی می کردم، ندیدم بهنام شب بمونه! با اینکه همیشه اینجا بود!

حس خوبی نداشتم. نمی دونستم فکر و قضاوتم چقدر درست بود یا نه! ولی دوست نداشتم این کارش بخاطر این باشه که به من نزدیک تر بشه، که اونوقت واقعا از چشمم می افتاد! اون فقط یه خواستگاری کرده بود، همین! نباید می داشتم بیشتر از این من رو تو مضيقه قرار بده! من نمی تونستم این حس غریبگی رو بیشتر از این تحمل کنم. بیشتر از اون که من عضوی از این خانواده باشم و احساس راحتی کنم این بهنام بود که از این مزایا بهرمند بود. با سقلمه ای که پرهام بهم زد به خودم اومدم و از نگاه کردن به بهنام دست برداشتم. معذب نگاهی به همه کردم و سرم رو پایین انداختم و با قاشق به جون نون های خیس خورده افتادم و تا آخرین لحظه دیگه به بهنام نگاه نکردم و به این فکر کردم که، نکنه افکارم در مورد بهنام باعث شده باشه، من با اخم بهش زل زده باشم؟! وای نه!

وقتی پرهام کاسه ام رو گرفت تا گوشت کوبیده توش بریزه، از جام بلند شدم و در حالی که هول کرده بودم با صدای ضعیف و مرتعشی گفتم:

-واقعا سیرم... من میرم بخوابم.

بدون معطلی اون جا رو ترک کردم و منتظر اعتراضشون نشدم و با قدم های تند خودم رو به اتاق رسوندم و در رو، پشت سرم بستم.

شب بهنام موند و من هم پایین، توی اتاق پرهام موندم. روی تخت دراز کشیده و به سقف زل زده بودم. ذهنم درگیر بود و خوابم نمی برد. اون قدر موندن بهنام برام جای سوال داشت، که برای یه لحظه هم به نامزدی آرش فکر نکنم. آخه برای چی به خونه اش نمی رفت؟ هر چی سعی کردم به گزینه های دیگه ای هم فکر کنم، چیزی به ذهنم نمی رسید. تو جام به پهلوی چرخیدم و یه دستم رو زیر سرم گذاشتم و به کمد لباس پرهام زل زدم.

برای لحظه ای فکری از ذهنم گذشت... ولی نه، امکان نداره!

تو جام نشستم و به بدنم کش و قوسی دادم. کل دیشب رو داشتم با فکرای بیهوده سر می کردم و نمی دونستم دقیقا کی خوابم برده بود! از تخت پایین اومدم و چند قدم به میز کار

پرهام نزدیک شدم. دستی به صورتم کشیدم و شالم رو از روی پشتی صندلی برداشتم و بدون این که جلوی آینه برم، سر کردم و از اتاق بیرون زدم. با دیدن پذیرایی خالی، حس بهتری دست داد، اصلا دوست نداشتم با کسی رو به رو بشم!

یه راست به دست شویی رفتم و دست و صورتم رو شستم؛ اما به محض اینکه، در رو باز کردم با مامان رو به رو شدم که چند قدمی دست شویی ایستاده بود و داشت به حیاط می‌رفت. با دیدنم ایستاد و نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت:

–بلاخره بیدار شدی؟! ... صبحت بخیر.

لبخندی کوچکی رو لبم نشست و از دست شویی زدم بیرون و درحالی که با هوله دستام رو خشک می‌کردم گفتم:

–صبح بخیر. بقیه نیستن!؟

–پرهام که رفت سرکار، بهنامم همراهش رفت بیرون... پرهام صبح خیلی تو اتاق اومد و رفت. حتما خیلی بد خوابت کرد، آره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

–من حتی متوجه هم نشدم.

هوله رو سر جاش گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

–من خودم یه چیزی می‌خورم.

مامان پشت سرم وارد آشپزخونه شد و به سمت یخچال رفت و گفت:

–آره یه لقمه می‌خوری، می‌گی صبحونه خوردم!... نمی‌شه اینجوری که! پرهام صبح رفت برات هلیم و گردو گرفت... گفته اگه همش رو نخورد کت بسته تحویلش بدمت!

خنده ای کرد.

–می‌شناسیش که!

با یادآوری خاطرات لبخند تلخی گوشه لبم نشست و به طعنه گفتم:

–آره! پی دستبندش به مچ دستم خورده.



مامان سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت و برام هلیم رو گرم کرد و منم گردو ها رو ازش گرفتم و خودم مشغول خورد کردنشون شدم.

صبحونه ام رو زیر نگاه سنگین مامان که رو به روم، پشت میز نشسته بود. تا ته خوردم و زیر لب تشکری کردم و ظرف رو توی سینک گذاشتم و آب باز کردم و مشغول شستنش شدم که صدای مامان رو شنیدم؛ ولی برنگشتم و دست از شستن برداشتم.

-بنظرت رفتار بهنام یکم عجیب نیست؟...دیشب با پرهام یه ساعت تو حیاط داشتن حرف می‌زدن... اونم ساعت یک شب!

این یعنی مامان هم مثل من ذهنش درگیر شده؟ شونه ای بالا انداختم و در حالی که سعی می‌کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم گفتم:

-نمی‌دونم...از نظر شما عجیبه؟

برگشتم و دستام رو از پشت به سینک تکیه دادم و گفتم:

-چرا از پرهام نمی‌پرسین؟

-فرصت نشد...همش پیش هم.

لبم رو تر کردم و با همه تردیدم، سوالم رو پرسیدم.

-می‌گم بهنام، مگه قبلا این جا نمی‌اومد؟! خب این دفعه هم مته قبل...

نچی کرد و گفت:

-نه فقط دو...سه بار وقتی سرباز بود شب این جا موند...اون موقع خانواده بهنام کرج بودن.

با تعجب نگاه مامان کردم و گفتم:

-آخه پرهام همش بهش می‌گه بهنام سالخ...منظورم اینه که بیشتر اوقات بهش طعنه می‌زنه

که چرا همش اینجایی و...

نمی‌دونم چی از نگاه مامان باید برداشت می‌کردم؛ ولی همین باعث شد بیخیال صحبت کردن

در این باره بشم و سریع برگردم.

-اصلا بیخیال مهمونه دیگه ...حبیب خداست.

شیر آب رو باز کردم و ظرفم رو آبکشی کردم که مامان با ته خنده ای که تو صداسش بود، گفت:



-ولی دیشب این حبیب خدا رو بد نگاه می کردی.
 آب رو بستم و ظرف رو سر جاش گذاشتم و برگشتم و خجالت زده نگاه مامان کردم و گفتم:
 -خیلی بد نگاه می کردم؟
 لبخندی زد و با مهربونی نگاهم کرد.
 -نه...فراموشش کن.
 سرم رو تکیه دادم و سعی کردم، به خودم امید بدم که می تونم این اتفاق رو فراموش کنم.
 هرچند که مهم این بود؛ بهنام این رو فراموش کنه! هنوز رفتار بدم توی آسانسور جلو چشمم
 بود و نمی دونستم این یکی رو چجوری جمعش کنم؟
 از آشپزخونه بیرون زدم که صدای مامان متوقفم کرد.
 -بنظرت ناهار چی پیزم؟ فسنجون خوبه؟!
 لبم رو ورچیدم و بی تفاوت گفتم:
 -فرقی نمی کنه، من که سیرم.
 -حالا تا اون موقع گرسنه ات می شه، فسنجون خوبه...بهنام هم دوست داره.
 -نمی دونم.
 از آشپزخونه بیرون زدم و زیر لب گفتم:
 -گردو، هم سهم فسنجون شد!
 دور از چشم پرهام، انگار بالا رفتن امکان پذیر بود. مامان، مشغول بار گذاشتن خورشت
 فسنجون بود و من هم از این فرصت استفاده کردم و به بالا رفتم. دلم یه دوش آب گرم
 می خواست. هوا سرد شده بود و من هم هنوز کرخت و بی حال... دیگه مصمم بودم، حموم
 می تونه من رو از این وضعیت نجات بده.
 و حتی برای فکر نکردن به بهنام هم، می تونست گزینه خوبی باشه!
 به حموم رفتم و آب گرم رو باز کردم و اجازه دادم به جای شستن تن، روحم رو بشوره. بلکه از
 این سنگینی غم نجات پیدا کنم.



شامپو رو کف دستم زدم و شروع کردم به شستن موهام و به این فکر کردم، که امروز اولین روز مهر! بالاخره تابستون نحس تموم شد... با تموم اتفاقی که افتاد و تموم از دست دادنش...

ناخودآگاه ذهنم به ماجرا های گذشته برگشت...

قتل بابک اتفاق افتاد... مامان رو از دست دادم!

دستام رو محکم تر لای موهام کشیدم.

آرش از چشمم افتاد... خونه و زندگیم رو از دست دادم!

به موهام چنگ زدم و اولین قطره ی اشکم لابه لای سیل قطرات ریز آب گم شد.

من از چشم آرش افتادم... و من آخرین نفس های امیدم به بازگشت آرش رو از دست دادم! آرش!

زانو هام سست شد و آروم روی زمین نشستم و زانو هام رو بغسل کردم و ناخودآگاه بلند بلند زدم زیر گریه.

قطرات آب بخاطر زیاد شدن ارتفاع محکم تر روی سر و تنم ضربه می زد. قرار بود به بهنام فکر نکنم؛ اما آرش رو از قلم انداخته بودم!

حس سردرگمی داشتم نمی دونستم واقعا این مدت آرش رو فراموش کرده بودم یا سعی داشتم فراموشش کنم!

...

سر سفره از همه خوشحال تر، بهنام بود. دوست داشتم باورم نکنم که یه غذا تونسته یه آدم رو انقدر هیجان زده کنه؛ اما وقتی یاد خودم و کیک توت فرنگی افتادم، رفتارم برام عادی شد. پرهام هم مثل دفعات قبل تو کل کل با بهنام کم نداشت و باز هم غذا با گوش دادن به کل کل های این دوتا گذشت. من اما بی حوصله با غدام بازی می کردم و گاهی خودم رو مشتاق به بحث های بین بهنام و پرهام نشون می دادم تا مبادا باز روی من فوکوس کنن.

بعد ناهار، مامان مسکن خورد و رفت خوابید و ما سه تا توی پذیرایی پای تلویزیون نشستیم بودیم و چایی رو که بهنام آورده بود رو می خوردیم. پرهام حواسش به اخبار بود و من با دو



دستم لیوان گرم چایی رو گرفته و به بخارش زل زده بودم و گاهی قلیبی سر می کشیدم. میلی نداشتیم؛ اما وقتی بهنام به شوخی گفت: «چای نطلبیده، مراده.» نتونستم چای رو رد کنم. بهنام هم به ظاهر داشت به همون اخباری که پرهام نگاه می کرد، گوش می داد؛ اما می تونستم نگاه سنگینش رو روی خودم حس کنم. بالاخره دلم رو به دریا زدم و نگاهش کردم. حدسم درست بود. برای لحظاتی با هم چشم تو چشم شدیم. انتظار داشتیم نگاهش رو بدزده و منکر بشه؛ اما هنوز نگاهم می کرد. انگار که می خواست چیزی بگه. نگاه کوتاهی به پرهام انداختم که به دسته ی مبل تکیه داده بود و هنوز داشت تلویزیون رو نگاه می کرد.

نمی دونم؛ اما به سرم زد تا فرصت حرف زدن رو بهش بدم. یه باره از جام بلند شدم و نگاه کوتاهی بهش انداختم و لیوان رو روی میز گذاشتم و لبخندی زدم و گفتم:

–بابت چایی ممنون.

اون که انگار رفتن من رو پای نگاه خیره اش و ناراحتی من گذاشته بود. با صدای آروم و خجالت زده ای گفت:

–نوش جان.

بدون این که نگاهم رو ازش بگیرم، خطاب به پرهام گفت:

–من فقط میرم تو حیاط، بالا نمیرم!

بهنام با شک بهم زل زد و پرهام برگشت و نگاهم کرد و منم به تبع به طرفش چرخیدم و وقتی دلخوری رو تو نگاهش دیدم. قبل این که لب باز کنه، گفتم:

–فقط خواستم بدونی.

!در واقع خواستم بهنام بدونه، می دونستم حرفی داره نگاهم رو از پرهام گرفتم و کوتاه به بهنام چشم دوختم و به امید این که متوجه شده باشه، به حیاط رفتم و روی دومین پله ی راه پله نشستم و دستام رو بهم گره زدم. کمی منتظر موندم؛ اما بهنام نیومد. هوا سرد بود و دیگه داشتم پشیمون می شدم و مطمئن شده بودم که اون مثل همیشه فقط داشته نگاهم می کرده و هیچ حرفی برای گفتن نداره!

دستای سردم رو به زانوم زدم تا بلند شم که در باز شد و بهنام بیرون اومد. کت تک سرمه ای رنگ پرهام هم دستش بود.

ایستاد و مردد نگاهم کرد. با این که معطل شده بودم؛ ولی لبخندی زدم و روی خوش نشون دادم تا بالاخره پاش رو به حیاط گذاشت و به سمتم اومد و کت رو به طرفم گرفت و گفت: -سردت میشه، بیوشش.

زیر لب تشکری کردم و کت رو گرفتم و پوشیدم و دستای سردم رو توی جیب کت کردم. حس گرماش، انقدر خوب بود که لبخند بزرگی رو لبم بنشونه. وقتی نگاه بهنام کردم دیدم اونم لبخند بزرگی زده؛ اما یه جورایی بود که انگار داره خنده اش رو می خوره. -خنده دار شدم؟

با ته خنده ای که تو صداش بود گفت:

-بعنوان خواهر بهترین رفیقم، آره خیلی خنده دار شدید؛ اما...

سکوت کرد و با نگاه معنا داری به چشمام زل زد و برخلاف لحن قبلیش، درحالی که تو تن صداش حس تحسین بود گفت:

-قشنگن!

نگاهم رو ازش دزدیدم و با این که می دونستم اون تعریفش شامل چشمای درشتم می شد، گفتم:

-کت!؟

جواب نداد و همین باعث شد نگاهش کنم. لبخند همیشگی و گرمای صمیمت توی نگاهش دوباره نصیبم شد. چیزی نگفتم و هنوز هم معتقد بودم حرفی برای گفتن داره، پس اجازه دادم تا بگه.

-راستش یه خبر خوب دارم...

مکث کرد که حرفش رو کامل کردم.

-و یه خبر بد.

سرش رو به نفی تکون داد و گفت:

-نه خبر بدی نیست... یعنی... من واقعا برای حرفای مامانم متاسفم.

لبم رو ورچیدم و خودم رو به ندونستن زدم.

-کدوم حر...

اما اون نداشت حرفم رو کامل کنم و سریع گفت:

-نه منکر نشو... دیدم پلکات لرزید.

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم قبل از اینکه وارد خاطره ی تلخ اون روز بشم، بحث رو

عوض کنم. با لحن هیجان زده ای گفتم:

-خب... اون خبر خوب چیه؟

قدردان نگاهم کرد و گفت:

-استخدام شدی.

با بهت نگاهش کردم و وقتی مطمئن شدم درست شنیدم هیجان زده و با لبخند بزرگی که روی

لبم بود گفتم:

-جدی میگی؟ وای این که خیلی عالیه.

خنده ای کرد و گفت:

-ای کاش اینو اول می گفتم!

-نه، این طوری بهتره. خوشحالیش موندگارتره.

به تایید سرش رو تکون داد و گفت:

-حق با توعه.

سکوتی کوتاه برقرار شد که گفتم:

-خب، من می رم تو... بازم ممنونم.

چیزی نگفت و فقط لبخند زد. از کنارش گذشتم و به سمت در خونه رفتم که گفت:

-شه... شهرزاد خانم.

ایستادم و با کمی مکث برگشتم و پرسشگر نگاهش کردم. چند قدمی بهم نزدیک شد و با

تردید به چشمام نگاه کرد، که گفتم:



-بازم چیزی هست؟

سرش رو به تایید تکون داد و گفت:

-راستش، آره.

منتظر نگاهش کردم، بنظر می اومد برای حرفش تردید داره؛ با این حال به حرف اومد.

-اون مدتی که بیهوش بودی، من با پزشکی که معالجات می کرد، صحبت کردم.

-درباره ی؟!

-بابت اتفاقی که اون روز تو دانشگاه افتاد و قبلا هم یه چیزایی از پرهام شنیدم، اینکه وقتی

هم به دنیا اومدید هم...

ناخودآگاه اخمی روی پیشونیم نشست که بهنام حرفش رو خورد و هول کرده گفت:

-البته به پرهام نگفتم.

بی تفاوت گفتم:

-خب.

-می دونم حس خوبی نداری که این کارو کردم به هر حال خواستم بدونی که باید یکم این از

حال رفتن ها رو جدی تر بگیری.

دوست نداشتم به این حرفا گوش بدم، باز هم بی تفاوت گفتم:

-خب؟

وقتی دید من علاقه ای به شنیدن این بحث ندارم، دستاش رو بالا آورد و درحالی که سعی

داشت قانعم کنه گفت:

-ببین، نمی خوام فکر کنی ادای پزشکا رو می خوام دریابم...من فقط نگرانم همین... ولی این

چیزایی که میگم عینه حرفای اون پزشکه، پس خواهش می کنم گوش کن. بعدم اگه خواستی

با هم یه سر بریم پیشش، باشه!؟

سرم رو به نفی تکون دادم و گفتم:

-نه! من حالم خوبه.

-لج نکن.



کلافه گفتم:

-خیل خب، می شنوم.

با اشتیاق سرش رو به تایید تکون داد و گفت:

-بین کلی دلیل وجود داره تا یه آدم غش کنه.

بی حوصله زیر لب گفتم:

-می دونم.

نشنیده گرفت و بدون مکث به حرف زدنش ادامه داد.

-استرس و شرایط روحی، کمبود اکسیژن رسانی به مغز، مشکلات معده و...

دیگه طاقت نیوردم و گفتم:

-بله می دونم، داری قشنگ حرفای اون پزشک رو به گوشم می رسونی.

دلخور از این که پریدم وسط حرفش نگاهم کرد؛ اما من ادامه دادم.

-دلیلش هر چی باشه، اهمیتی نداره! من دیگه عادت کردم. دوستن اینا چه اهمیتی داره؟ اونم

وقتی که، از هوش می رم شبیه یه رباتی می شم که از برق جدانش کردن و دیگه هیچ اراده و

قدرتی نداره! بین... من... دیگه... عادت کردم. اگه فکر می کنی این مشکله که تو رو اذیت

می کنه پس...

برای حرفم تردید داشتم ولی قدرتم رو جمع کردم و تو چشماش زل زدم و گفتم:

-منو بذار یه گوشه و برو... ها! شایدم نگرانی بعدی خانواده ات، بعد عدم تعادل روحی و روانیم

و یه خودکشی ناموفق، داشتن عروسی غشی باشه!

با بهت و حیرت به منی که با عصبانیت این حرف ها رو می زدم، نگاه کرد و حرفم رو نیمه

گذاشت و گفت:

-باور کن، همچین منظوری نداشتم! من فقط بخاطر خودت میگم... اگه یه روز تنها بودی و این

اتفاق برات افتاد، میخوای چکار کنی؟ تو باید جدیش بگیری... هیچ اهمیتی نداره آدمای دیگه

چه برداشتی از تو دارن...

مکثی کرد و نگران به صورتم خیره شد و گفت:



-خوبی!؟

بدون توجه به سوالش، درحالی که بغض کرده بودم گفتم:

-لطفا رفیق پرهام بمون...

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم.

-منم خواهر بهترین رفیقت بمونم.

این رو گفتم و فوری به خونه برگشتم و وقتی پرهام رو دیدم که روی مبل خوابیده، سریع کت رو درآوردم و روش انداختم و قبل اینکه بهنام بیاد و دوباره چشم تو چشم بشیم به اتاق پرهام رفتم.

...

کلید آزمایشگاه رو از خانم صمندری که اشک تو چشماش حلقه زده بود، گرفتم و بهش لبخندی زدم و گفتم:

-دل کندن سخته؟

دستی به چشماش کشید و گفت:

-دلم تنگ می شه برای اینجا؛ اما چاره ای نیست بخاطر همسرم باید می رفتم.

-شغلی برای خودتون دست و پا کردید؟

سری تگون داد و گفت:

-آره، هرچند مرتبط با مدرک تحصیلم نیست...

خنده ای کرد و با شیطنت ادامه داد.

-ولی به همسرم مرتبطه.

کنجکاو گفتم:

-شغلتون؟

-آره...دستیارشم.

از این حرفش مثل خودش خنده ای کردم و گفتم:

-خوبه که.

چشمکی زد.

-آره خوبه، بیست چهار ساعت زیر نظرمه...ولی دلتنگیم واسه اینجاست.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-اما برای تو خوشحالم، یه وقت فکر نکنی من چشمم رو این منصبه ها! ... حسابی تلاش کن و به تجربه ات اضافه کن...

اخمی کرد و این بار جدی ادامه داد.

-درضمن حواست باشه! این بچه مچه های کله شق مته خودت نیان این جا آتیش بسوزن...

لبخندی زد و با دستش شونه ام فشار داد.

-موفق باشی.

...

خانم صمندری، با بدرقه ی من و بهنام و البته چند تا از همکاراش، راهی شد و رفت. بهنام هم کاری داشت و منم قبول کردم که کمی منتظر بمونم. به آزمایشگاه رفتیم و من با ذوق و هیجان به ارلن مایر ها دستی کشیدم و یکیشون رو تو دستم گرفتم و نگاهش کردم.

-عاشق به معشوق رسید.

سری چرخوندم و دیدم به فاصله ی یه قدم از من، ایستاده. با گیجی بهش نگاه کردم که دیدم لبش رو گزید و یه باره زد زیر خنده و من این بار با چشمای گرد شده بهش زل زدم. با خنده ای که تو صداسش بود، گفت:

-معذرت می خوام.

بعد خنده اش به یه لبخند ساده تبدیل شد و به چشمام زل زد؛ اما این بار آزار دهنده نبود. من ولی هنوز گیج بودم. یعنی به این زودی نیت خودش رو از استخدام من رو کرده بود؟!

تو افکار خودم بودم که با نگاهش به ارلن اشاره کرد و گفت:

-خیلی با علاقه نگاهش می کردی!

شونه ای بالا انداخت و زیر لب گفت:

-همین!



این رو گفت و از کنارم رد شد و من، نگاهی مبهم به ارلن تو دستم انداختم. اون همیشه حرفاش رو به شوخی می‌زد؛ ولی نه در مقابل من! مطمئن بودم؛ داشت وصف حال خودش رو می‌گفت، همین!

به سمتش برگشتم و دیدم، روی یکی از صندلی های کنار میز طویل وسط آزمایشگاه نشسته و داره به چراغ بونزن نگاه می‌کنه. به طرفش رفتم و به فاصله ی یک صندلی ازش، روی یه صندلی نشستم و ارلن رو روی میز گذاشتم و به طعنه گفتم: -انگار این جا هم، یه نفر به معشوقش رسیده!

لبخندی زد و نگاهش رو از چراغ بونزن گرفت و به من نگاه کرد و با لحن خاصی گفت: -آره، تا ببینیم چی پیش میاد!

بازم اون تو طعنه زدن برنده شد! نگاهم رو دزدیدم و در سکوت، با انگشتم روی میز خط های فرض کشیدم؛ اما این سکوت داشت زیادی طولانی می‌شد. نمی‌دونستم این بار بحث رو به کجا ببرم؟ شاید باید می‌گفتم: خب دیگه بریم خونه؟

ولی اون گفته بود، با یکی از دانشجو هاش قرار داره و نیم ساعت بیشتر وقتش رو نمی‌گیره و من هم قبول کردم، پس این سوال هم منتفی می‌شد!

دوباره نگاهش کردم و این بار خواستم حرفی بزنم که گوشیش زنگ خورد و دستش رو بالا آورد و زیر لب گفت: -یه لحظه!

و بعد گوشیش رو جواب داد و از جاش بلند شد و رفت. نفس عمیقی کشیدم و تو جام به سمت مسیری که رفت، چرخیدم.

دم در آزمایشگاه ایستاده بود و داشت با تلفن حرف می‌زد. بدون هیچ هدف خاصی فقط داشتم به حرف زدنش با تلفن، نگاه می‌کردم که دیدم به رو به روش لبخندی زد و به سمت کسی که اون جا بود، قدم برداشت. این بار کنجکاو از جام بلند شدم و به سمت در آزمایشگاه رفتم و یه دستم رو به لبه ی چارچوب در، گرفتم و کمی به سمتی که بهنام رفت خم شدم و از چیزی که دیدم شوکه، بهشون نگاه کردم.



اصلاح بود!

بهنام، بهش رسید و بعد احوال پرسید. کنارش ایستاد و شونه به شونه‌ی هم درحالی که هنوز حرف می‌زدن و متوجه من نشده بودن به سمت آزمایشگاه شروع به حرکت کردن. سریع از در فاصله گرفتم و به سرجام برگشتم و چندین ثانیه‌ی بعد هر دوشون وارد آزمایشگاه شدن و من با دیدنشون، سر جام ایستادم.

بهنام نگاهم کرد و با دست بهم اشاره کرد و گفت:

«اتفاقا خانم فرحی هم اینجا.»

با این حرف، اصلاح سرش رو به طرفم چرخوند و متعجب نگاهم کرد؛ اما وقتی زیر لب سلامی کردم. به خودش اومد و لبخندی زد و جوابم رو داد.

اونا مشغول کار با لپ تاب بودن و داشتن مقاله‌ای که اصلاح نوشته بود رو بررسی می‌کردن. من هم رو به روشون این طرف سرجام نشسته بودم و گاهی نگاهشون می‌کردم. هر چند که اصرار کردن که منم گاهی به مقاله بندازم؛ اما با بی تفاوت و بی حوصله نشون دادن خودم، درخواستشون رو رد کردم.

حس خوبی نداشتم. همش احساس می‌کردم تو جای اشتباهی قرار دارم و هر آن باید از اون جا برم. وجود اصلاح داشت معذبم می‌کرد. می‌ترسیدم حرفی از اتفاقات چند وقت پیش بزنه! یا حتی نمی‌دونستم موقع رفتنش، بهش بگم: حال مادرتون چطوره؟ یا بگم: بهش سلام برسونین! و اگه این کار رو نکنم از نظرش بی ادبی باشه، اونم بعد اون لطفی که در حقم کرد. ولی از همه‌ی اینا بدتر این بود که، من با نگاه کردن بهش یاد خواستگاری یهویی و حرفایی که بهم زد، می‌افتادم! حتی یادآوریش هم معذبم می‌کرد.

باید می‌رفتم، به هر بهونه‌ای، این جوری بهتر بود. شده به آبدار خونه برم باز بهتره تا این جا باشم. وقتی هم که اصلاح رفت منم برمی‌گردم تا با بهنام به خونه برم.

با این افکار، یه باره ایستادم که همزمان بهنام هم لپ تاب رو بست و گفت:

«خب، بهت تبریک میگم. تو نگاه اول هم به نظر فوق العاده ست! بنظرم حتی روی ترجمه اش هم کار کن.»

اصلاح که حسابی خوشحال شده بود، قدردان نگاه بهنام کرد و گفت:

–مچکرم، شنیدن این حرفا از دهن شما من رو خیلی هیجان زده می‌کنه. هر چند که می‌دونم هم من، هم مقاله ام ناقابل. به هر حال این لطف شماست که...

بهنام پرید وسط حرفش و گفت:

–نه این حرف رو زن. خودتم می‌دونی چقدر کارت درسته.

هر دو ایستادن و تازه متوجه من شدن که ایستاده بودم. بهنام مشکوک نگاهم کرد؛ ولی اصلاح با همون هیجان و ذوقی که داشت با غرور نگاهم کرد. که گفتم:

–بهتون تبریک میگم.

تشکری کرد و انگار که یاد چیزی افتاده باشه نگاهم کرد و گفت:

–راستی، شغل مناسب پیدا کردی؟

نمی‌دونم چرا اول نگاه بهنام کردم، بهنام با شک نگاهی به ما کرد و بعد لبخندی زد و رو به اصلاح کرد.

–خانم فرحی، همین امروز اینجا استخدام شدن... مسؤل آزمایشگاه شیمی شدن.

اصلاح لبخند بزرگی زد و با هیجان نگاهم کرد و گفت:

–چه خوب! بالاخره به شغلی که انتظارش رو داشتید رسیدید.

خواستم تشکری کنم که بهنام زودتر از من لب باز کرد و با لحن کنجکاو و پرسشگری که تو صدایش بود گفت:

–شما همدیگه رو تو این مدت دیدین!؟

اصلاح نگاهش کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم:

–یه چند بار اتفاقی هم رو دیدیم.

اصلاح نگاه معنا داری بهم انداخت و بعد با همون لبخندی که به لب داشت رو به بهنام کرد و گفت:

–بله...همین طوره که خانم فرحی میگن.



شب بعد خوردن شام، به سرم زد به حیاط برم و دور از چشم بقیه به بالا برگردم. بهنام هنوز اینجا بود و من می ترسیدم بخواد درباره ی اصلان ازم سوالی پرسه. نمی دونم دلیل ترسم درست بود یا نه؟ فقط می دونستم این بار فرارم دلش نگاه های معذب کننده ی بهنام نبود! از آشپزخونه بیرون زدم و نگاهی به پذیرایی انداختم؛ اما هیچکس تو پذیرایی نبود. لبخندی زدم و سریع به سمت در پذیرایی رفتم. باید قبل از این که اونا پیداشون بشه به بالا می رفتم. به زور که نمی تونن من رو از بالا بیارن پایین، فو قش می گم همین یه امشبه!

دستم به دستگیره رفت؛ اما با شنیدن صدای بهنام و پرهام از پشت در، منصرف شدم و هر چند بین موندن و برگشتن سرگردون بودم؛ اما با شنیدن صدای پرهام تصمیم گرفتم بمونم و به حرفاشون گوش بدم!

-مادرت امروز بهم زنگ زد. می گفت بهنام حتی جواب تلفنمون رو نمی ده!... جدی بچه شدی؟
-نه! اتفاقا عاقل شدم... اونا اصلا متوجه نیستن من سی سالمه! باهام مته بچه ها رفتار می کنن، همشم که می خوان کنترل کنن. تو این یه مورد که اصلا کوتاه نمیام! من تصمیم رو گرفتم. با کسی که خودم انتخاب کردم، ازدواج می کنم... نه با کسی که شبیه معیارای اونا باشه.
-به هر حال اونا هم خانوادتن... بدت رو که نمی خوان، تازه چاره اش که فرار نیست! والا خدا در و تخته رو خوب جور کرده... شهرزادم مته تو ... تو این مدت همش توهم این رو داشته که من و مامان دوباره می خواییم دورش کنیم و یه مشتش چرت پرته بی اساس و پایه... هرچیم می گم من و مامان صلاح تو رو می خواییم، بدت رو که نمی خواییم متوجه نمی شه... حالا هم تو! پرهام خنده ای کرد و این بار مثل هر بار سر به سر هم میذاشتن، با تمسخر گفت:
-آقای بهنام سالخالک عزیز، هر گلی می خوای به سرت بزنی زودتر بزنی من دیگه حوصله ندارم بیشتر از این تحمل کنم، تو کنارم خوابیده باشی... برگرد خونه ات کم ادا بیا.
اما بهنام با همون لحن خسته و ناامیدش گفت:
-امشب می رم هتل... شرمند.

-همینم مونده برا من ادا بیای ... بیا بریم تو! نکبت چی تو خودت دیدی که واسه منم ناز و ادا میای؟

خنده ای کرد و بعد با لحن دوستانه تری گفت:

-دیوونه، من یه بهنام سالخالک که بیشتر ندارم. بیا بریم تو، هوا سرده. من حوصله مریض داری ندارم. مامانم که حالش خوب نیست، نمی تونه پرستاریتو کنه. یه شهرزاد می مونه، که اونم از ریختن خوشش نمیاد... دست آخرم میوفتی یه گوشه، به مف و تف. با این حرف هردوشون خنده ای کردن و دیگه چیزی نگفتن. من اما از چیزایی که شنیدم هنوز تو شوک بودم. با این حال موندن رو جایز ندونستم و بیخیال بالا رفتن شدم و به اتاق پرهام رفتم.

روی تخت چار زانو نشسته بودم و داشتم به بهنام فکر می کردم. باورم نمی شد، یعنی بهنام بخاطر ازدواج با من و اتفاقات اون روز تو بیمارستان به خانواده اش پشت کرده و از خونه زده بیرون؟! شنیدن حرفای اونا باعث شد تمام روزایی که تو دانشگاه با بهنام رو به رو می شدم رو به خاطر بیارم.

چه روزایی که بارها اون رو سر راه خودم می دیدم، حتی جاهایی که انتظارش رو نداشتم! همیشه بعد کلاسی که باهاش داشتم، به هر بهونه ای نگهم میداشت و باهام حرف می زد. حتی گاهی ازم می پرسید آخرین کتاب و مقاله ای که خوندم چی بوده و کمی درباره اش توضیح بدم و منم دقیقه های طولانی رو با هیجان یه تیک حرف می زدم.

...

اما اون روزا من انقدر از عشق آرش لبریز بودم که کسی به چشمم نیاد.

آرش!

چقدر تفاوت بود بین آرش و بهنام...

یه لحظه به خودم اومدم و از جام بلند شدم و رو به روی آینه قدی اتاق پرهام ایستادم و مشکوک نگاهی به خودم انداختم و زیر لب گفتم:

-چرا دارم مقایسه می کنم!؟

یعنی بهنام کسیه که تو کفه ی دیگه ترازو قرار گرفته بود؟ هر چند که حالا کفه ی بهنام سنگین تر شده بود.



متعجب از افکارم، با اخم به تصویر خودم تو آینه زل زدم.

...

چند روزی از برقراری کلاس می گذشت؛ ولی هنوز کلاس های آزمایشگاه تک و توک برگزار می شد و گاهی دانشجو ها رو می دیدم که من رو می شناختن و کلی وقتم رو، با حرف زدن درباره ی آینده شغلی و این که چطور تونستم بعد فارغ التحصیلیم این شغل رو بدست بیارم، می گرفتن.

ولی از همه ی اینا آزار دهنده تر، حضور اصلا ن بود. اون به هر بهونه ای خودش رو به آزمایشگاه می رسوند. حتی وقتی که به بهونه ی دیدن بهنام به آزمایشگاه اومد و با سر رسیدن بهنام، متوجه شدم که قبلش پیش بهنام بوده! وقتی مضطرب نگاهم کرد، متوجه شدم نباید بابت همچین مسئله ای اون رو پیش بهنام رسوا کنم. دلیلی هم نبود که این کار رو کنم من هنوزم به اون مدیون بودم. با برس توی لوله آزمایشگاهی رو تمیز کردم و لوله رو جاش گذاشتم و سعی کردم دیگه به این مسائل فکر نکنم. این همون موقعیت شغلی بود می خواستم، پس نباید اجازه بدم هر چیزی باعث آزارم بشه.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، دیگه وقت رفتن بود. همیشه که نباید منتظر بهنام باشم. از شانس یا عمد نمی دونم؛ ولی این سه روز در هفته که می اومدم سرکار، دقیقا با کلاس های بهنام یکی بود. هر چند که کلاسی که امروز داشت تا سه بعداز ظهر هم وقتش رو می گرفت و من می تونستم خودم به خونه برگردم.

با این فکر خوشحال به سمت کمد رفتم و از توش کیفم رو درآوردم و یه طرفه اندختمش و پالتوم رو از روی چوب لباسی برداشتم و تنم کردم و کلید رو برداشتم و چراغا رو خاموش کردم و فقط یه چراغ رو روشن گذاشتم و از آزمایشگاه بیرون زدم و در بستم که خانم غلامی، استاد درس بلور شناسی، از آزمایشگاه زمین بیرون اومد. زیاد حس خوبی بهش نداشتم. نمی خواستم قضاوتش کنم؛ اما از طرز نگاهش به من و بهنام خوشم نمی اومد. می تونستم حدس بزنم اگه استاد دانشگاه نمی شد، ازش فقط یه زن فضول می موند!



با دیدنم لبخند بزرگ و دندان نمایی زد، که باعث شد دندان های خرگوشیش بیشتر خودنمایی کنن. عینک گردش رو با انگشت اشاره اش به بالای بینیش برد و به سمتم اومد.
-خسته نباشی خانم!

همیشه این « خانم » رو می کشید. انگار که اون دکمه استارتش به حساب می اومد. خودم رو آماده کردم تا این بار هم با صبر و حوصله از مکالممون یه احوال پرسى ساده دریارم.
لبخندی زدم و با کلید، در آزمایشگاه رو قفل کردم و کمی به سمتش برگشتم و گفتم:
-مچکرم، شما هم خسته نباشید... با اجازه.

خواستم برم که سریع بهم نزدیک شد و مچ دست چپم رو گرفت و من شوکه نگاهش کردم؛
اما اون یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:
-امروز تنهایی برمی گردی؟
-آره.

سعی کردم مچ دستم رو آزاد کنم که نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
-ساعت خیلی قشنگه... چند خریدیش؟
دستم رو کشیدم و توی جیب پالتوم فرو بردمش و سرد و کوتاه گفتم:
-یادم نیاد.

خنده ای کوتاه کرد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-اگه واقعا قراره تنها برگردی! با هم تا در دانشگاه بریم تو راهم یکم گپ می زنیم.
کلافه از طعنه اش با اکراه پلکی زدم و به طعنه گفتم:
-مزاحمتون نشم یه وقت... شاید بخواید تنهایی برگردید!
با تعجب نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده و دستش رو پشت کمرم گذاشت و تقریبا به جلو هلم داد و با هم به سمت آسانسور راه افتادیم که گفت:
-تو هم بامزه بودی رو نمی کردی ها! از دور هر کی می بیتت فکر می کنه یه تیکه یخ دیده.
با اخم نگاهش کردم و گفتم:
-منظورتون چیه؟ یخ!؟

دکمه ی آسانسور رو زد و گفت:

-میگن دیگه! تو اهمیت نده.

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم که در آسانسور باز شد و هر دو سوار شدیم و من طبقه اول رو زدم؛ اما اون گفت:

-عه. خب پارکینگ می زدی من ماشین دارم، می رسوندمت.

خواستم جوابش رو بدم که سریع گفت:

-خیل خب شاید بخوای واقعا تنهایی برگردی.

لبام رو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم و سعی کردم آرام باشم. این پرهام نبود که پر خاشگری های من رو بخواد تحمل کنه. پس بهتر بود مثل هربار باهاش بحث نکنم! بالاخره آسانسور بدون هیچ مشکلی ایستاد و در شروع به باز شدن کرد که سریع گفت:

-راستی، ساعت چنده؟

سریع از آسانسور بیرون زدم و ساعت رو نگاه کردم و گفتم:

-تقریبا یک... با اجازه.

با خیال این که بیخیال می شه، پشت کردم تا برم که صدای کفش هاش رو شنیدم قدم هام رو تند کردم که البته بی فایده بود و کنارم ایستاد و باهام هم قدم شد و گفت:

-تا پارکینگ پیاده میرم.

کوتاه و با اوقات تلخی گفتم:

-خوبه.

کنارم تند تند قدم برمی داشت و چیزی نمی گفت. هرچند؛ دلش این بود که بهم نمی رسید و در نتیجه فرصت صحبتم پیدا نمی کرد. تا اینکه نزدیک در خروجی سالن، آرنجم رو گرفت و گفت:

-وایسا!

ایستادم و برگشتم و نگاهش کردم، آرنجم رو ول کرد و در حالی که به نظر عصبی می اومد گفت:



-من دیگه میرم پارکینگ.
 لبخندی از سر رضایت زدم.
 -باشه... پس منم از این طرف می‌رم.
 چیزی نگفت و جووری نگاهم کرد که برای لحظاتی ترسیدم و سرجام موندم. می‌دونستم حرفی
 برای گفتن داره، شایدم طعنه ای برای زدن!
 چشماش رو ریز کرد و یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:
 -میشه یه بار دیگه بهم بگی ساعت چنده؟
 سری تکون دادم و با اکراه دستم رو سمتش گرفتم تا ساعت رو ببینه. نگاهی با دقت به ساعت
 مچی دستم انداخت و آروم گفت:
 -ساعت یک و ده دقیقه...
 هنوز حرفش تموم نشده بود که تو یه حرکت ساعت رو بالا تر کشید که باعث شد از دردش
 چشمام رو محکم ببندم؛ اما اون توجهی نکرد و گفت:
 -اولش یکم شک کردم؛ اما انگار درست دیدم.
 با حیرت و نفرت نگاهش کردم که مچ دستم رو رها کرد و من سریع دستم رو توی جیب پالتوم
 قایم کردم. نگاهم کرد و گفت:
 -با این اوصاف استخدام شدی؟ حتما پارتی...
 بغض کرده و درمونده داشتیم به مضخرفاتش گوش می‌دادم که یهو حرفش رو خورد و نگاهی
 به پشت سرم انداخت و بعدم بدون این که حرفش رو کامل کنه، نگاهش رو ازم گرفت و رفت.
 بهت زده به رفتنش خیره شدم که با شنیدن صدای بهنام از پشت سرم، سریع به سمتش
 برگشتم.
 -خوبی؟!
 ناخودآگاه اشکام سرازیر شدن و دیگه موندن رو جایز ندونستم و با قدم های تندی از سالن
 بیرون زدم. بهنام پشت سرم تند تند قدم برمی‌داشت و با صدایی که سعی داشت کنترل شده
 باشه گفت:

-شهرزاد...وایسا...خواهش می‌کنم...دوباره حالت بد می‌شه ها!...شهرزاد!

اما من بدون توجه به بهنام و نگاه‌های دانشجو‌های توی محوطه، به مسیرم ادامه دادم؛ ولی با فکر این که ممکنه دوباره حالم بد بشه. کمی قدم هام رو آهسته تر کردم ک همین باعث شد بهنام بهم برسه و همگام با من حرکت کنه.

-به فکر خودت نیستی به فکر من باش.

نگاهش کردم که گفت:

-پام درد می‌گیره خب.

خوب نگاهش کردم، اصلا شبیه بهنام توی دانشگاه نبود! گرم و صمیمی نگاهم می‌کرد و حتی این حرف اعتراض آمیزش رو هم با ته خنده ای که تو صدایش بود گفت. نگاهم و ازش گرفتم که گفت:

-اون سنجاب چی می‌گفت؟

برای لحظه ای همه چی رو فراموش کردم و با تعجب نگاهش کردم. که با دیدن چهره ام لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-نگو که نمی‌دونی لقبش سنجابه!

دیگه اشک نمی‌ریختم و در حالی که کنجکاو شده بودم، گفتم:

-اونوقت تو یا بقیه؟!

پوزخندی زد و گفت:

-کج سلیقه ها بهش میگن خرگوش؛ اما من بهش می‌گم سنجاب!

لبخندی زدم و گفتم:

-بخاطر من این رو میگی وگرنه عمرا رو یه آدم غریبه بخوای لقب بزاری...فراموشش کن.

سرم رو پایین انداختم و بهنامم دیگه چیزی نگفت، چند قدمی رفتیم که گفت:

-چرا منتظر نموندی برسونمت؟

ناخواسته با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

-آ. کلاست؟!... واقعا نیازی نیست بخاطر من از کلاس بزنی...



پريد وسط حرفم و گفت:

-بيخيال چهار نفر بيشتر نبودن، از خداشون بود کلاس تشکيل نشه.

اين رو گفت و نگاهش رو ازم گرفت، يعنى راست مى گفت؟

از دانشگاه بيرون زديم که گفت:

-تو همين جا وایسا من برم ماشين رو بيارم... جايى نرى!

براى اطمینان خاطرش، لبخندى زدم و سرم رو تکون دادم. خوشحال نگاهم کرد و دو قدم عقب عقب رفت، که بهش اشاره کردم تا بره. برگشت و به سمت در پارکینگ حرکت کرد. دليل کارم رو نمى دونستم؛ اما ترجيح دادم منتظر نمونم و آروم دنبالش راه بيوftم. با فاصله ی چند قدم ازش حرکت مى کردم، هنوز متوجه من نشده بود. از جيب کتش موبایلش رو درآورد و تماسى گرفت.

-به! سلام آقای رضايى، خوبى قربان؟...بله کار پيش اومد ديگه!...بيخش حالا يه چند نفر بيشتر نبودن من خودم جلسه بعد باهاشون صحبت مى کنم...قربون دستت پس بهشون بگو کنسله، براى استاد مشکلى پيش اومده...جبران مى کنم.

از چيزى که شنيدم، شوکه شدم. مشکل! يعنى من، اون مشکل بودم؟...باورم نمى شد به چشم يه مشکل من رو مى بينه، براى لحظاتى انقدر عصبى شدم که خواستم برگردم و بى خبر ازش برم خونه؛ اما براى لحظه اى ايستادم.

نه! من بخاطر اون غلامى عصبى بودم، فقط همين! چرا بايد سر اين بنده خدا خالى کنم؟ من چم شده بود؟

برگشتم و ازش دور شدم، بايد مى رفتم جلوى در دانشگاه مى ايستادم تا بيايد.

توى راه زير لب زمزمه مى کردم...من مشکل کسى نيستم... من مشکل کسى نيستم!

تا رسيدن به دم در دانشگاه ديگه آروم شده بودم و نفس عميقى کشيدم و زير لب گفتم:

-اون به خاطر من کلاش رو کنسل کرد، بايدم اين جورى به آقای رضايى مى گفت. منطقى باش!

...

هر دو سکوت کرده بودیم، توی فکر بودم و داشتم به رفتار های بهنام فکر می کردم. یعنی واقعا اون طور که ادعا می کرد، من رو دوست داشت؟

زیر چشمی نگاه کوتاهی بهش انداختم که همون موقع، ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد و بهنام نگاهم رو غافل گیر کرد و مثل همیشه لبخند زد منم به تبع لبخندی با چاشنی شرمندگی زدم، که تقه ای به شیشه خورد.

برگشتم و دختر بچه ای رو دیدم، که داشت مظلومانه نگاهم می کرد. به محض دیدنم لبخند معصومی زد و دستش رو که پره کاغذ بود، از پنجره به داخل ماشین آورد و گفت: -فال بگیر.

با این فکر که از این فال های بی سر و ته باشه، دستش رو آرام به عقب راندم و لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم؛ اما به فال اعتقادی ندارم!

دوباره دستش رو آورد تو گفتم:

-نه! اینکه فال الکی نیست حالا تو یکی بگیر، هزار تومن بیشتر نیست!

به ناچار یه کاغذ بیرون کشیدم و خواستم پولش رو بدم که بهنام یه پنج هزار تومنی داد و یه فال هم برای خودش برداشت و گفت:

-باقی برای خودت.

دختر رفت و من با تعجب نگاهش کردم و فال رو بالا گرفتم و گفتم:

-باور می کنی!؟

نچی کرد و چراغ سبز شد و همون طور که فالش رو لای انگشتاش گرفته بود، دنده عوض کرد و گفت:

-خوبه که سرگرم میشی.

با این حرفش تای کاغذ رو باز کردم و از چیزی که دیدم تعجب کردم و زدم زیر خنده و گفتم: -اینو!... دست خطه خودشه فکر کنم.

بهنام کنجکاو درحالی که فرمون رو گرفته بود فال خودش رو هم باز کرد و با ذوق گفت:



چه خرچنگ قورباغه ام هست!

نگاهی به فالم انداختم و از چیزی که دیدم شوکه شدم.

« بین اونی که دوستش داری و دوست داره، اونی رو انتخاب کن که دوست داره. »

یه تای ابروم رو بالا انداختم و سریع نگاهی مشکوک به بهنام انداختم، که اونم نگاهم کرد و من سریع کاغذ رو مچاله کردم.

ماله من رو می خونی؟

فالش رو ازش گرفتم و ماله خودم رو سریع توی جیب پالتوم گذاشتم و فال بهنام رو شروع به خوندن کردم.

دنیا ارزش غم نداره، از بقیه برای حل مشکلات کمک بگیر.

نگاهش کردم و گفتم:

همین بود!

نچی کرد و گفت:

یه کلوم نگفته پولدار میشم؟

با این حرفش خنده ای کردم و فالش رو روی داشبورد گذاشتم و به عقب تکیه دادم و ناخودآگاه حرفای اون شب بین پرهام و بهنام از ذهنم گذشت. اخمی کردم و تو جام صاف شدم. دلم می خواست دربارهی دلیلش برای فرار از خونه، حرفی بزنم؛ اما مردد بودم برای حرفی که می خواستم بزنم، حتی نمی دونستم چطوری شروع کنم.

چیزی می خوای بگی؟

از فکر بیرون اومدم و اخمام رو از هم باز کردم و گفتم:

راستش... نه!

بیخیال گفتن شدم و تا رسیدن به خونه به دو خط فال خودم و بهنام فکر کردم.

آرش؟ بهنام!

هر چی می خواستم به این فکر کنم که اون فال ها فقط جنبه ی سرگرمی داشتن، نمی شد! از هر جهت نگاه می کردم، وصف حال من بود. بهنام بهم ثابت کرده بود که می تونه حامی من باشه؛ ولی می دونستم هنوز هم باید فکر کنم.

...

صبح وقتی که خواستم به آشپزخونه برم تا صبحونه بخورم، بهنام رو دیدم که کنار دیوار این ایستاده. به محض دیدنم، لبخندی زد و سلامی کرد. که جوابش رو با خوش رویی دادم و خواستم برم داخل آشپزخونه که صدای پچ پچ گونه ی بهنام رو شنیدم.

—شهرزاد خانم!

به سمتش برگشتم و ناخودآگاه مثل خودش اروم گفتم:

—بله!؟

وقتی دید منم مثل خودش جوابش رو دادم، لبخند بزرگی زد و گفت:

—آفرین، اروم خوبه...نرو آشپزخونه!

با تعجب یه باره بلند گفتم:

—چرا!!؟

اشاره کرد اروم تر منم به تایید سرم رو تکون دادم که گفت:

—یه ثانیه پیش گفتم: اروم خوبه!

خنده ی ریزی کردم و اروم گفتم:

—ببخشید!

چهره اش رو انگار که چیزی چندشی دیده باشه، مچاله کرد و با نگاهی به آشپزخونه اشار کرد و گفت:

—داداشت باز رفته هلیم گرفته، کج سلیقه است می دونم؛ اما من یه پیشنهاد ویژه تری دارم. از حس و حالی که داشت منم ناخودآگاه هیجان زده و کنجکاو به حرفاش گوش می دادم، که کمی صاف تر ایستاد و گفت:

—بریم جیگرکی؟ این یارو هم نمی بریم!



از لحنش و این همه مقدمه چینیش خنده ام گرفته بود. نمی‌دونستم چرا مثل روزای اول دوست نداشتیم ازش فرار کنم؟ به نظر پیشنهادش بد نبود! هر چی بود، زیر نگاه سنگین پرهام صبحونه ام کوفت نمی‌شد!

به بهنام، که انقدر برایش مهم بود حتی توی همچین مورد کوچیکی هم هوام رو داشته باشه، لبخندی زدم و گفتم:

-بریم.

...

شیشه رو پایین دادم و که گفتم:

-هلیم مته خواب بعداز ظهره! اولش شیرینه؛ اما آخرش ترشت می‌کنه... هلیم، مزاجت رو خواب بعداز ظهرم، خلقت رو!

از تعبیرش خنده ام گرفت و به بیرون نگاهی انداختم و نداشتیم خنده ی بی صدام رو ببینه. باد سرد و نم داری به صورتم می‌وزید، انگار که همین حالا می‌خواست، بارون بیاد!

تو حال و هوای خودم بودم که دیدم شیشه داره بالا میره، سرم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم که گفتم:

-سرما می‌خوری، پرهام شقه شقه ام می‌کنه!

خندیدم و گفتم:

-اگه بفهمن قالشون گذاشتیم ناراحت نشن؟

بهنام نچی کرد و گفتم:

-نه بابا از خداشونم...

یه باره حرفش رو خورد و به من که شوکه نگاهش می‌کردم، نگاهی کرد که سریع روم رو ازش گرفتم و تو خودم رفتم...حقیقت تلخ بود!

حق با بهنام بود، اون ها از خداشون بود که من با بهنام باشم. نمی‌دونم؛ ولی این بار از بهنام ناراحت نشدم، حتی از دست اونا! من از صمیم قلبم فقط از خود این حقیقت ناراحت شدم...

این که یه جایی از ذهنم داشت بهم یادآوری می‌کرد، دیدی حق با پرهام و مامانت بود! بهنام



همونیه که تو رو خوشبخت می کنه! می خواستم بگم نه؛ اما من الان این جا بودم، توی ماشین بهنام... راهی جایی که اون پیشنهاد داده بود و من هم پذیرفتم... پذیرفتم چون می دونستم باهش برم، حال خوب تره!

چند ثانیه ای به همون منوال گذشت ک بهنام گفت:
- ساعت چنده؟

یه باره تو جام صاف نشستیم و سعی کردم، طوری رفتار کنم تا اون اوقات تلخ از بین بره! بهنام که تقصیری نداشت، اون فقط حقیقت رو با صدای بلند گفت. نگاهی به ساعت انداختم. با دیدنش یه باره دیروز جلو چشمم ظاهر و باعث شد یه باره اخمام تو هم دیگه برن. چیزی نگفتم و دستم رو توی جیب پالتوم برگردوندم و تو خودم رفتم. که متوجه شدم بهنام داره ماشین رو به طرف راست خیابون هدایت می کنه، با تعجب نگاهش کردم؛ اما توجهی نکرد و ماشین رو کنار جدول پارک کرد. کمر بندش رو باز کرد و تو جاش کمی به طرف من برگشت. منم به تبع تو جام به طرفش برگشتم که دیدم کاملاً جدی داره، نگاهم می کنه. نمی دونستم از چی انقدر ناراحت شده! خواستم چیزی بگم که گفت:
- دستت رو از جیب پالتوت در بیار.
- چی!؟

با نگاهش بهم اشاره کرد که این کار رو بکنم. من خوب می دونستم منظورش دست چپم بود؛ با این حال دست راستم رو درآوردم که نچی کرد و منم بلاخره دست چپم رو بیرون آوردم. که تو یه حرکت بند ساعت مچیم رو گرفت و دستم رو کمی به سمت خودش کشید و به آرومی شروع کرد ساعت مچی رو از دستم درآوردن؛ با این حال هنوز هم تو حرکاتش جدی بود. اعتراضی نکردم تا ببینم چکار می کنه. ساعت رو بالا گرفت و گفت:
- این ساعت بهت می گه حتی اگه خراب هم بشم، سرجام درجا می زنم، نهایت متوقف می شم؛ اما زمان رو به عقب بر نمی گردونم! چطور می تونی همچین وسیله ای رو دستت انداخته باشی و هنوز هم به گذشته ات برگردی و توش زندگی کنی! یه بار خواستی مثل یه ساعت خراب شده،



متوقف شی؛ اما زنده موندی... چون خدا می خواست زنده بمونی، پس اگه زنده موندی زندگی کن. مثل این ساعت به جلو حرکت کن. به آینده فکر کن... این زخم رو قایم نکن و اون رو عیب ندون! هرچی بوده ماله گذشته بوده، تموم شده رفته.

مکث طولانی کرد و خوب نگاهم کرد. من، اما بهت زده و درمونده داشتم خودم رو لای حرفایی که می زد، پیدا می کردم. چقدر گنگ و در عین حال واضح بود.

-ببین... حتی اگه می خوای بمونی و درجا بزنی، مشکلی نیست؛ اما کمی جلو برو یه جای خوب که پیدا کردی تو زندگیت اون جا وایسا و بمون و درجا بزنی؛ اما به عقب برنگرد. اگه می خوای ساعت داشته باشی، پس یعنی می خوای بدونی توی چه ساعت از شبانه روزی؟ پس خواهش می کنم... اگه ساعت می بندی دستت، برای پوشوندن زخمت نباشه!

نچی کرد و کمی به طرفم متمایل تر شد و گفت:

-اصلا، ساعتت رو ببند دست راستت. بذار بفهمن تو چقد متفاوت و در عین حال شجاعی!

سکوت کرد و منتظر نگاهم کرد؛ اما من نه حرفی زدم، نه با نگاه امیدوارکننده ای، بهش نگاه می کردم. بهنام، نا امید دوباره ساعت رو بهم برگردوند و برگشت تا کمر بندش رو ببندد. ساعت رو دو دستی گرفته بودم و نه فقط به حرفای بهنام، بلکه به حرفای این مدت پرهام هم فکر کردم. همشون رو واضح از نزدیکی گوشم دوباره می شنیدم.

بلاخره تصمیم رو گرفتم؛ اما نه برای فکر کردن به آینده! من، فقط دیگه نمی خواستم زخمم رو بپوشونم. این جوری آدمایی مثل غلامی و مادر بهنام نمی تونستن در مقابلم احساس زرنگی کنن و پیش خودشون فکر کنن من همون آدمیم که می شه با همچین ردی به گذشته اش نفوذ کنن و ازش نقطه ضعفی برای شکستنم پیدا کنن.

بهنام ماشین رو روشن و حرکت کرد و من هم ساعت رو دست راستم بستم. هنوز متوجهی من نشده بود، که صدام رو کمی صاف کردم و بلند، طوری که توجهش رو جلب کنم گفتم:

-ساعت هشت و نیمه!

بازم بلند تر تکرار کردم؛ اما اون انگار به حساب دلجویی و عوض شدن جو گذاشت و توجهی نکرد. کمی تو جام به سمتش چرخیدم و دست راستم رو که حالا ساعت مچیم روش بود رو



جلوی صورتش گرفتم. به محض این که دیدش، سریع دستم رو عقب کشیدم و با لبخند بزرگی که روی لبم نشسته بود نگاهش کردم، اولش شوکه و بعد اونم مثل من، با همون لبخند و ذوق نگاهم کرد و با هیجان گفت:

می‌شه یه بار دیگه بگی ساعت چنده!؟

...

از وقتی ساعت رو دست راست می‌بستم بیشتر زخمم به چشم بقیه می‌اومد. هر چند که با نخ جذب بخیه خورده بود و خیلی خوب این کار انجام شده بود؛ اما هنوز می‌شد رد زخم رو دید. تو این مدت تعداد آدم‌هایی که با نگاه‌های پرسشگر و قضاوت‌کننده شون بهم زل می‌زدن، بیشتر شده بود.

و در کنار همه‌ی این‌ها بهنام، حمایتش رو دریغ نکرده بود. حتی شده با یه نگاه کوتاه، این اطمینان رو بهم می‌داد که کاره درستی دارم انجام میدم!

مثل همیشه تو آزمایشگاه قدم می‌زدم و لیست وسایل رو تیک می‌زدم، تا ببینم چیزی کم نشده باشه. سرم اون قدر گرم کار بود که برای لحظاتی متوجه حضور کسی نشم!

خسته نباشی.

ترسیده به طرف صدا برگشتم و دیدم اصلان توی یه قدمی من ایستاده و لبخند روی لبشه، لبخندی زورکی روی لبم نشوندم و یه قدم به عقب رفتم و تشکری کردم و گفتم:

شما این جا چکار می‌کنید؟ استاد احمدی کلاس دارن، این جا نیست!

سری تکون داد و گفت:

اونو که بعد این همه رفت و آمد می‌دونم. راستش اومدم یه سر به شما بزنم.

با تعجب گفتم:

من!

آره، راستش من می‌خواستم بگم...

حرفش رو خورد و نگاهم کرد، مردد بود. امیدوار بودم از خواستگاری حرف نزنه!

راستش می‌خواستم...

پریدم وسط حرفش و جدی گفتم:

-لطفا اگه حرفی دارید بزنید، واقعا کار دارم.

هول کرد و تند گفت:

-باشه مشکلی نیست، من منتظر می‌مونم تا کارتون تموم شه.

کلافه از حضورش با همون لحن قبلی گفتم:

-کارم واقعا طول می‌کشه!

با دستش به در اشاره کرد و گفت:

-پس من بیرون منتظر می‌مونم.

نه مثل این که نمی‌خواست به این راحتی بره. سعی کردم آروم باشم و حواسم رو جمع کنم که بد رفتاری نکنم، اون با همه ی این رفتار عصبی کننده اش، کسی بود که لطفای زیادی در حقم کرده.

لبخند عصبی زدم و سالنامه و خودکارم رو روی میز کنارم گذاشتم و دستام رو توی جیبم کردم و گفتم:

-بفرمایید من گوش می‌دم.

دستپاچه شد و گفت:

-باشه حالا که اصرار می‌کنید...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-من اصراری ندارم... فقط می‌خوام روی کارم تمرکز داشته باشم، برای همین می‌گم اگه حرفی دارید که بخاطرش تا این جا اومدید! لطفا حرفتون رو بزنید.

با بهت به من، بخاطر صراحتی که تو کلامم بود، برای لحظاتی نگاه کرد و بعد کمی سکوت این بار با جدیت گفت:

-پس من بدون مقدمه می‌گم، امیدوارم ناراحت نشید.

با سر اشاره کردم تا حرفش رو ادامه بده.

-می‌خواستم که از تون بخوام هنوز روی پیشنهاد ازدواج من فکر کنید.



یه تای ابروم رو بالا انداختم و با همون کلافگی که بخاطر حضورش سراغم اومده بود. با لحن سرد و تلخی گفتم:

-دفعه قبل هم همین قدر بی مقدمه بود!

خواست حرف بزنه که نمی دونم بخاطر کدوم اتفاق بد زندگیم، اون لحظه بی پروا و عصبی شدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-پس بگو چرا هی دم به دقیقه این جا پیداتون می شه! انقدر سخته بفهمید جواب من همونه...مگه تو این مدت چی عوض شده که انتظار داشتی جوابم مثبت باشه، ها؟ نه! حتی بدتر، چطور انتظار داشتی این سوالت اصلا جواب داشته باشه؟ حضور شما فقط داره من رو معذب می کنه اون وقت انتظار داشتید تو این چند بار اومد و رفتتون به این جا من شیفته ی شما بشم؟ چون به خاطر من شهادت دادید من باید به این خواستگاری بی ادبانه و بی مقدمه تون جواب هم بدم... یه بار گفتم بهتون مدیونم نگفتم مطیع تونم... هنوز می خواستم گلوله هام رو خرجش کنم که دستاش رو به نشونه ی آروم کردنم رو به روم گرفت و گفت:

-آروم باش. صدات داره تا بیرون می ره!

-اتفاقی افتاده؟

با تعجب به پشت سر اصلا ن نگاه کردم، بهنام بود که متعجب و شوکه به ما داشت نگاه می کرد. اصلا ن هم به طرفش برگشت و زیر لب عذر خواهی کرد و با قدم های تند خواست از کنار بهنام رد بشه تا بیرون بره؛ اما بهنام که متوجه حال بد من شده بود از بازوی اصلا ن گرفت و اخمی کرد و این بار جدی تر، اصلا ن رو کمی عقب کشید و گفت:

-گفتم اتفاقی افتاده؟

اصلا ن من من کنان و من با همون جدیت گفتم:

-بزار بره من توضیح می دم.

بهنام که دیگه به این بی پروا حرف زدن من عادت کرده بود، بازوی اصلا ن رو رها کرد و اصلا ن هم سریع به سمت در رفت و موقع خارج شدن ایستاد و دور از چشم بهنام، نگاه بد و از سر

خشم بهم انداخت و از آزمایشگاه بیرون زد. به محض این که رفت. شونه هام افتاد و نفس حبس شده ام رو بیرون دادم. بهنام کیفش رو روی یه صندلی گذاشت و به طرف آب سرد کن رفت و یه لیوان آب برام ریخت و منم روی یکی از صندلی ها نشستم و دستام رو روی زانو هام گذاشتم و سعی کردم آرام باشم.

بهنام با یه لیوان آب بالا سرم ایستاد، بدون معطلی لیوان رو ازش گرفتم و آب رو سر کشیدم. روی صندلی کناریم نشست و منتظر نگاهم کرد.

-حالت بهتره؟

-نه!

-خوبه.

با تعجب نگاهش کردم، چشماش نگران بود و روی لبش لبخند!

-چیش خوبه؟

-این که راستش رو گفتم.

سری تگون دادم و به دستام خیره شدم و سکوت کردم. مثل هربار اون باز سر رسید و به طرز عجیبی حالم رو خوب کرد.

-می خوای برگردیم؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم، برای گفتنش مردد بودم و در عین حال، این موقعیت رو برای این سوال درست می دیدم. انگار که از نگاهم متوجه احوالم شده بود، شونه هاش رو عقب انداخت و نفسی گرفت و گفت:

-پپرس شهرزاد خانم. پپرس که قول می دم منم راستش رو بگم.

بعد سکوت کرد و با لبخند و نگاه مهربونی منتظر بهم چشم دوخت. بالاخره جرات پیدا کردم و گفتم:

-بخاطر من به خانوادت پشت کردی؟!



اصلا انتظار نداشت همچین سوالی رو تو این موقعیت بیرسم، این رو از نگاه بهت زده و دهن نیمه بازش فهمیدم. وقتی دید هنوز با جدیت منتظر جوابم، به خودش اومد و دستی به کتش کشید و با من گفت:

-خب. اگه...

-بگید لطفا!

-باشه می‌گم؛ اما اگه فکر می‌کنید حضور من تو خونه...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نه! نه! من فقط حرفات رو با پرهام شنیدم. همین!

مکثی کردم و این بار با صدای آروم تری گفتم:

-فقط از سر کنجکاوی.

-من به خانواده ام پشت نکردم!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد.

-من فقط سر جای خودم و پای تصمیم خودم ایستادم. دلم نمی‌خواد کنار بکشم. اتفاقا

برعکس، خانواده ام نه پشت سر من، نه کنارم!

با انگشت اشاره اش رو به روش رو نشون کرد و گفت:

-اونا درست رو به روی من! آره، من خواستار توام و این تصمیم منه؛ ولی تو پنجاه درصد این

تصمیم من هستی، پنجاه درصد دیگه اش خودمم که از تعیین تکلیف کردناشون و مته بچه ها

باهام رفتار کردن، خسته شده! ... و این، معنیش این نیست که من بخوام تو رو مجبور به

ازدواج با خودم کنم!

همچنان در سکوت به حرفاش گوش می‌دادم و اصلا از این که پنجاه درصد تصمیمش بودم،

ناراحت نشدم. اون برخلاف روحیه ی شاد و شنگولی که تو جمع خودمونی از خودش نشون

می‌داد، یه انسان بالغ رو درون خودش نگه داشته بود. به خوبی می‌تونستم احساسش رو درک

کنم و بهش حق می‌دادم این بار سر جای خودش و پای تصمیم خودش بایسته.

نگاه اطمینان بخشی بهش انداختم و گفتم:



—محکم سر جای خودت و پای تصمیم خودت وایسا و عقب نکش، بزار اونا بیان کنارت وایسن! کمی مکث کردم و مثل خودش ادامه دادم.

—و این معنیش، این نیست که من بخوام باهات ازدواج کنم.

اولش با لبخند و بعد شوکه از ادامه ی حرفی که زدم خیره نگاهم کرد و من که حالا، حالم بهتر شده بود، ایستادم و به سمت میزی که سالنامه و خودکارم روش بود، رفتم و مشغول کارم شدم و تا لحظه ی آخر سعی کردم حضورش رو نادیده بگیرم و کارم رو سریع انجام بدم.

...

چند روزی از اون ماجرا گذشته بود که بهنام تصمیم گرفت یکی از کلاس هاش رو توی آزمایشگاه برگزار کنه و وقتی این خبر رو بهم داد در کمال تعجب از رفتار خودم، با خوشحالی ازش استقبال کردم و هنوز هم دلیلش رو نمی دونم! تا نیم ساعت دیگه کلاسش شروع می شد و بهنام داشت کتابی رو ورق می زد و با دقت مشغول خوندنش بود. دو تا لیوان چایی ریختم و به سمتش رفتم و لیوان چاییش رو روی میز گذاشتم، که باعث شد نگاهش رو از کتاب بگیره و بهم چشم بدوزه؛ اما من به کتاب و جزوه هایی که روی میز بودن اشاره کردم و گفتم:

—مگه بلدشون نیستی؟!

سری تگون داد و لیوان چاییش رو دو دستی گرفت و به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: —چرا! ولی این کتاب چاپ جدید، بچه ها هم اکثرن ندارنش، یه هفته است خریدمش؛ ولی هنوز وقت نکردم ازش یه جزوه قابل فهم در بیارم...

لیوان رو روی گونه اش گذاشت و زیر لب گفت:

—باید تو اتاق کار خودم باشم.

براش ناراحت بودم، اون حق داشت. اگه تو خونه اش بود شرایطش فرق می کرد.

—حالا میخوای چکار کنی؟

با حواس پرتی گفت:

—هوم!



با چشماش به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. برای لحظه ای به ذهنم رسید از فکر بیرون بیارمش. لبخندی گوشه لبم نشست و در حالی که هنوز لیوان چایی تو دستم بود، تو یه حرکت کتابش رو برداشتم و چند قدم از میزش دور شدم که به خودش اومد و از سر جاش بلند شد و با تعجب نگاهم کرد.

چه کار می کنی؟ بیارش، الان بچه ها می رسن.

نچی کردم و با شیطنت و طعنه گفتم:

خوندنش چه فایده داره وقتی تو اتاق کارت نیستی؟

طعنه ی کلامم رو متوجه شد و سعی کرد توجیح کنه.

اون قدر ا هم خنگ نیستم، فقط یکم تمرکز کمه همین و گرنه این جا هم از پیشش برمیام...

پوزخندی زدم و بهش پشت کردم و شروع کردم به برانداز کردن کتاب و گفتم:

همچین مالی هم نیست موندی توش!

جوابی نداد و من همچنان مشغول بالا پایین کردن کتاب بودم که یه باره دستی از بالا سرم

اومد و کتاب رو تو یه حرکت از دستم قاپید. سریع برگشتم تو فاصله ی چند سانتیش قرار

گرفتم و هول کردم و لیوان چایی رو روی قفسه سه پینه اش خالی کردم. بهنام سریع دستی

که کتاب توش بود رو بالا گرفت و در حالی که می دونستم هر آن ممکنه سرم داد بزنه ازش

فاصله گرفتم و دستم رو جلوی دهن نیمه بازم گرفتم و شوکه نگاهش کردم. پیرهنش و کمی از

کتش به کل به گند کشیده شده بود!

خودش هم درمونده بود چکار کنه، فقط لبش رو به دندون گرفته بود و به خودش نگاه می کرد.

هر لحظه منتظر واکنش بدی ازش بودم. چند ثانیه ای به همون منوال گذشت که با صدای تقه

ای به در ما از اون وضعیت بد خلاص شدیم و به وضعیت بدتری کشیده شدیم.

دوتا دانشجوی دختر دم در ایستاده بودن و داشتن به ما نگاه می کردن! یکی از دخترا با دیدن

دستای بالا رفته ی بهنام، خندید و پشت سر دوستش قایم شد؛ بهنام بدون این که به

سمتشون برگرده با همون حالت که دستاش بالا بود، سریع به سمت اتاق من رفت.

دستم رو از جلو دهن برداشتم و هولکی لبخندی زدم و بهشون اشاره کردم تا بیان تو. فوری به سراغ بهنام رفتم و دیدم جلوی چوب لباسی ایستاده و پشتش به منه و هنوز متوجه حضور من نشده. چند قدم بهش نزدیک شدم و صدام رو صاف کردم تا متوجه ام بشه.

و شد! به سمتم برگشت و گفت:

–بنظرت کلاس رو کنسل کنم!؟

نگاهی به سرتا پاش انداختم و گفتم:

–بگم بهشون!؟

دستی به کتش کشید و گفت:

–دکمه کتم رو ببندم؟ هوم!؟

سریع تک دکمه ی کتش رو بست و منتظر نگاهم کرد. با دیدن تیپش زدم زیر خنده و گفتم:

–خودت معذب نمیشی؟

با این حرفم نگاهی به خودش که انگار لای کت تنگش کادو پیچ شده بود، انداخت و نا امید

دکمه رو باز کرد، که سریع گفتم:

–ولی بهتر از هیچیه!

مردد نگاهم کرد و دکمه رو بست. هرچند که کتش هم خیس شده بود؛ ولی باز می تونست

پیرهنش رو بپوشونه. به سمت در رفت و نگاهی به بیرون انداخت و با حرص گفت:

–مگه نذری میدن که انقدر زود سر کلاس میان؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

–آره هنوز وقت بود!

کل اون دو ساعت رو، از پنجره ی توی اتاقم که به آزمایشگاه دید داشت، به بهنام نگاه کردم.

گاهی می خندیدم و گاهی که با هم چشم تو چشم می شدیم با شرمندگی بهش نگاه می کردم.

...

امتحانات میان ترم بود و دانشجوها اکثرا امتحانات عملی شون رو با کلی استرس انجام

می دادن و بعضی هاشون بعد امتحان به اتاق من سرک می کشیدن و می گفتن:

-گند زدیم!

و بعد از توی ظرف آبنبات روی میزم با یه لبخند کش اومده روی لبشون، دو سه تا آبنبات برمی داشتن و تظاهر می کردن که من قبلش بهشون تعارف کردم و ازم تشکر می کردن و می رفتن. گاهی از این رفتاراشون کلافه می شدم؛ اما سعی می کردم روحیه ام رو حفظ کنم تا دوباره بهنام بیاد!

وقتی اون نبود انگار دلیلی برای شاد بودن هم نبود و باید به روزمرگیم برمی گشتم. رفتارم هر بار بدون این که اراده کرده باشم، باهاش صمیمی تر می شد و همین باعث تعجب خودمم می شد. بهنام، اما همچنان با لبخند و طرز نگاهش، حسی رو در من به وجود می آورد که هر بار به خودم یادآوری می کردم که؛ آره اصلش هم همین! دلیلی برای خشک رفتار کردن و پرخاشگر بودن وجود نداره، بین کنارش چه بهت خوش می گذره! پس توام روی خوش نشون بده! و باعث می شد، این احساسات تبدیل به افکاری توی سرم بشن که بخوان هر لحظه ریشه بزنی و کم کم، برام تبدیل به دلایل محکم بشن!

با صدای تقه ی ضربه ای به میزم، از فکر بیرون اومدم و به بهنام که بالا سرم کنار میز ایستاده بود، شوکه نگاه کردم و گفتم:

-کی اومدی؟! امتحان تموم شد؟

به در اشاره کرد و به طعنه گفت:

-ناراحتی برم؟

سرم رو تکون دادم و با خنده و هیجان گفتم:

-نه بابا خوب شد اومدی؟ اتفاقا حوصله ام سر رفته بود.

برای لحظاتی فقط نگاهم کرد و بعد دستاش رو روی لبه ی میزم گذاشت و کمی به سمتم خم شد و مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-احیانا سرکار خانم، بنده رو به چشم میمون دست آموز نمی بینن که؟!!

برای لحظاتی فقط خیره نگاهش کردم و جوابی ندادم. خوب به چشماش نگاه کردم؛ اما نتونستم بفهمم که این حرفش بوی شوخی می داد یا دلخوری؟



آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که روی صندلی چرخدارم نشسته بودم، صندلی رو، کمی به عقب هل دادم تا ازش فاصله بگیرم؛ اما هنوز داشت نگاهم می کرد. بالاخره به حرف اومدم و با من من گفتم:

-این... این چه حرفیه؟ آخه!

نگران نگاهش کردم و توی دلم شروع به شمردن کردم تا بهم لبخند بزنه و بگه: ترسیدیا! ولی برخلاف تصورم، به حالت اولش برگشت و صاف ایستاد و دستی به کتش کشید و خم شد و کیفش رو از روی زمین برداشت و گفت:

-من بیرون منتظرم.

برگشت تا بره که سریع از جام بلند شدم و گفتم:

-وایسا.

یه قدم دیگه برداشت که سریع گفتم:

-لطفا!

ایستاد و به سمتش رفتم و کنارش ایستادم. با اکراه به سمتم برگشت و اول خوب نگاهم کرد و بعد درحالی که هنوز نگاهش سرد و دلخور بود، لبخندی زد و بی حوصله گفت:

-چی؟

از ترس این که هر آن بره سریع گفتم:

-من نمی دونم از چی ناراحت شدی؟ دانشجو ها حوصله ات رو گرفتن؟

نچی کرد و گفت:

-دانشجو ها همیشه بودن! منم که، همچنان سر جای خودم استادم.

مکثی کرد و این بار جدی تر نگاهم کرد.

-اما... اما تو همیشه یه دانشجو نبودی! تو به کسی که دوستش داشتم تبدیل شدی... درحالی

که هنوز برات استاد بودم... تو شدی متهم به قتل پرونده ی بهترین رفیقم... درحالی که من

همون استاد دانشگاهت بودم، که حالا اتفاقی سرراحت قرار گرفته... تو به مستاجر خونه ی



بهترین رفیقم تبدیل شدی... درحالی که من هنوز هم برات استاد سال های دانشگاهت
بودم... تو شدی خواهر بهترین رفیقم...

سکوت کرد و در کمال بهت و ناباوری دیدم که چشمای سرخش، تر شده؛ اما سعی داشت
خودش رو کنترل کنه تا اشکش سرازیر نشه.

لب باز کردم تا حرفی بزنم. که سریع با همون بغضی که تو صدای بم و گرفته اش بود گفت:
-اما من هنوز برات استادت بودم که واست کار جور کرده و باید مدت زمان بیشتری رو باهش
سر کنی...

چشمایش رو ریز کرد تا بتونه از پشت پرده ی اشکاش من رو خوب ببینه... نمی دونم دیدن
چشمایشی گریونش باعث شده بود منم بغض کنم یا حرفای تلخش!

-اما من هر لحظه بیشتر بهت علاقه مند می شدم و از این که هر بار انقدر نسبته آشناییت
باهام، نزدیک تر می شد بیشتر خوشحال می شدم.

سرش رو تکون داد و این بار با آه گفت:

-امروز بعد این همه مدت فهمیدم اگه نباشم تو... تو احساس خلا می کنی؟

دستاش رو از هم باز کرد و با بهت گفت:

-هنوز نمی دونم چه حسی به این موضوع دارم! نمی دونم بهم بربخوره که به چشمت کسی ام

که حوصله ات رو سر حال میاره یا خوشحال باشم که بالاخره به چشمت اومدم؟

بهم نزدیک تر شد و گفت:

-تو بهم بگو... بگو که واقعا اون قلب سنگیت برام به رحم اومده یا نه! فقط می خوام باشم... مته

قرصای آرام بخش!

قطره ی اشکی که چکید رو با پشت دست پاک کردم و درحالی که از درون می لرزیدم، سعی

کردم روی خودم کنترل داشته باشم. به چشمایش خیره شدم و چند بار خواستم لب باز کنم تا

حرفی بزنم؛ اما هر بار بیشتر متوجه می شدم که چیزی برای گفتن ندارم.

بهنام که به نظر نا امید می رسید، نفس عمیقی کشید و نگاهش رو ازم گرفت و به سمت در

چرخید تا بره که ناخودآگاه آستین کشش رو محکم چنگ زدم و زیر لب گفتم:

-وایسا.

-دم در منتظرم تا آماده شی.

سریع جلوش ایستادم و تا مانع رفتنش بشم. با چشمای سرخس نگاهم کرد. نمی‌دونستم چرا اصرار داشتم تا نره! مگه حرفی برای گفتن داشتم؟ با این حال بی منطق ترین چیزی که به ذهنم رسید و به بهنام گفتم.

-اگه ادعا می‌کنی دوستم داری باید برای حال خوبم تلاش کنی. نباید بهت بربخوره، اگه حوصله ام رو سر حال میاری.

این رو در حالی به زبون آوردم، که توی دلم یه «شهرزاد احمق!» به خودم گفتم و منتظر، نگاه بهنام کردم و خدا خدا کردم که نره!

با ناباوری بهم زل زد و یه باره خنده‌ی عصبی‌ای کرد و بعد با بغض و دلخوری نگاهم کرد و گفت:

-خیلی بی انصافی... خیلی! واقعا فکر می‌کنی من ناراحت می‌شم خوشحالی تو رو بینم؟ بچه شدی؟! من تو این مدت شده با نگاه خیره ام، که بارها دیدم ازش فراری هستی، سعی کردم حواسم بهت باشه. ببینم الان چه حسی داری؟ ناراحتی؟ خوشحالی؟ عصبی‌ای؟ که یه گلی به سرم بگیرم تا...

سکوت کرد و ناامید با نگاهش صورتم رو از نظر گذروند. نمی‌دونم اون لحظه، چه برداشتی از احساسم کرد که روش رو ازم گرفت و بهم پشت کرد. من اما، سر جام میخکوب شده بودم و لام تا کام حرفی نمی‌زدم. سکوت بدی اتاق رو پر کرده بود. نمی‌دونستم باید چکار کنم؟ یا حتی چی باید بهش می‌گفتم؟ من از احساساتم مطمئن نبودم و بدتر این بود که، می‌ترسیدم اگه به دروغ برای آروم کردنش اون لحظه حرفی بزنم که بعدا خلافتش ثابت بشه، وضع از اینی که هست بدتر شه.

با این حال می‌دونستم اوضاع انقدری بد هست که نباید سکوت کنم.

-من باید فکر کنم.



سریع به طرفم برگشت. انتظار داشتم استقبال کنه؛ اما در کمال ناباوری، جدی و خشک نگاهم کرد و گفت:

-منطقی تره... چون منم باید فکر کنم.

پرسشگر نگاهش کردم و گفتم:

-در مورد؟

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-احساسات.

بهت زده از چیزی که شنیدم گفتم:

-چی!؟

نگاهم کرد.

-اینکه کسی ام که سر حالت میاره یا کسی که یه خلا توی قلبت ایجاد کرده!

هول کرده و دستپاچه گفتم:

-خب، یعنی باید نگاهم کنی، این یعنی نمیری؟... یعنی دور نمی شی؟ مته قبل میایم دانشگاه و

میریم خونه و تو خونه، سر سفره رو به روم می شینی و خواست هست که پرهام بهم زور نگه!

آره!؟

با شنیدن حرفام کم کم تبسمی روی لبش نشست؛ اما هنوز نگاهش...

-آره.

خواست بره که این بار پایین کتش رو گرفتم، ایستاد نگاه گنگی به دستم که هنوز کتش رو رها

نکرده بود، انداخت. اون لحظه این حس بهم دست داد که باید به چند لحظه ی پیش

برمی گشتم و به سوال « بچه شدی؟ » ، جواب آره بدم! با این حال هنوزم نمی خواستم بره!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-یه سوال!

چیزی نگفت و من فرصت این رو پیدا کردم تا از بین گزینه های مختلفی که تو ذهنم

سرگردون شده بودن، یه سوال درست و حسابی پیدا کنم!



-اگه بعد فارغ التحصیلیم اون قتل اتفاق نمی افتاد، دیگه هیچ وقت به من دسترسی پیدا نمی کردی. اون وقت بازم این جوری می گفتی دوستم داری؟! با شک و دلهره سرم رو بالا گرفتم و به چشماش زل زدم. انتظار داشتم دستپاچه شده باشه؛ اما برخلاف انتظارم با نگاهی مصمم، بهم خیره شده بود.

-ازت خوشم اومد، تو دانشگاه شروع به تعقیب کردم، فهمیدم دوستت دارم، شب و روز بهت فکر کردم... به خودم اومدم دیدم، عاشقت شدم... تو قلبم جا گرفتی! حالا هم می خوام که باهات ازدواج کنم، تا همیشه کنارم باشی.

مکثی کرد و شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم! وقتی به خودم اومدم، دیدم سرنوشت بازم تو رو سر راهم قرار داده... اون وقت بود که دیدم عاشقت شدم.

سکوت کرد و هر دو بهم خیره شدیم اون همچنان مصمم. من ولی؛ سردرگم!

...

امروز از صبح که بیدار شدم، حس خوبی داشتم. نمی خواستم به روی خودم بیارم؛ اما وقتی مقابل آینه ایستادم و نگاهی به چهره ی بشاش و شادم انداختم، فهمیدم که این فقط به خاطر آینه که قرار بود، امروز هم با بهنام به دانشگاه برم!

بلاخره آماده شدم و لبخندی به تصویر خودم تو آینه زدم و از اتاق بیرون رفتم و بلافاصله با بهنام رو به رو شدم که تنها تو پذیرایی ایستاده بود. با دیدنم طوری بهم لبخند زد، که انگار هیچ جر و بحثی همین دیروز با هم نداشتیم!

توی ماشین، باز همون آهنگاش که حرف دل خودش بود رو پلی کرده بود. این بار اصلا عصبی نشدم و برعکس؛ سعی کردم خوب بهشون گوش بدم. هر دو سکوت کرده بودیم و همین باعث شد تا من بتونم بیشتر به بهنام فکر کنم. باید یه جوابی بهش می دادم.

مثبت یا منفی!؟



هر چی که بود اون باید جواب می گرفت؛ می تونستم ببینم که چقدر از این آوارگی خسته شده. هر چقدر هم می خواست با خنده و خوش رویی خودش رو سر حال نشون بده؛ ولی رفتار دیروزش نشون داد که اون از درون خیلی داغونه و احتیاج داره که یه جایی به جواب برسه. حرفاش هنوز توی گوشم بود.

«اما تو همیشه یه دانشجو نبودی! تو به کسی که دوسش داشتم تبدیل شدی... تو به مستاجر خونه ی بهترین رفیقم تبدیل شدی... درحالی که من هنوزم برات استاد سال های دانشگاهت بودم!»

نگاه کوتاهی بهش انداختم. نه! اون دیگه برام، صرفا استاد دانشگاه نبود. بلکه بهنام بود! خوب که به این روزا فکر می کنم، می بینم اون دیگه شما نبود، تو بود! از یه جایی به بعد، من روزمرگی های کسل کننده نداشتم چون بهنام بود! یه روزی از این روزا، بهنام از بهترین رفیق پرهام که باید رفت و آمدش رو تو خونه تحمل می کردم، تبدیل شد به کسی که باید باشه؛ اما از کی؟ همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاده بود که باید لای ساعت ها و روزای هفته، دنبال این تغییر احساسم می گشتم.

شاید ساعتی از همون شب که حرفاش رو با پرهام شنیدم و فهمیدم بین من و خانواده اش، من رو انتخاب کرده. درست نقطه مقابل آرش!

یا نه! همون ساعتی از روز که با حرفاش کاری کرد، تا ساعت رو دیگه روی دست چپم، صرفا واسه پوشوندن زخمم نبندم!

نه! شایدم دیروز بود. درست لا به لای همون حرفایی که با بغض، از صمیم قلب شکسته اش می زد!

نگاهش کردم. شایدم همین چند دقیقه ی پیش که با دیدنم، لبخند گرم و مهربونی زد. درست برخلاف کل دیروز که سرد و سر سنگین رفتار می کرد! با این فکر لبخندی روی لبم نشست. بهنام از کی بهنام شد!؟



لبخند و نگاه طولانیم، از چشم بهنام دور نمود و با این که برنگشت تا نگاهم کنه؛ ولی با لبخندی که گوشه لبش نشست. من حساب کار دستم اومد و بدون این که لبخندم رو جمع کنم، روم رو ازش گرفتم و از پنجره به هوای ابری بیرون نگاه کردم.

«من باید فکر کنم... منطقی تره، چون منم باید فکر کنم... در مورد؟... احساسات»

با یادآوری حرفای دیروز و این لبخند می‌تونم خوش‌بین باشم که اونم دیشب حسابی فکر کرده و به نتیجه رسیده! دوباره به سمتش برگشتم و مشکوک نگاهش کردم، این بار نگاهم کرد و با تعجب گفت:

«چیزی شده؟!»

سری به نفی تکون دادم و با افکار خوشبینم به مسیر پیش روم، خیره شدم.

...

نگاهی به گوشیش انداخت و گفت:

«یکم دیگه می‌رسه!»

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

«مهم نیست.»

فلاسک رو سرجاش گذاشتم و دو تا لیوان چایی رو برداشتم و به سمتش رفتم و رو به روش، روی صندلی نشستم و لیوان چاییش رو بهش دادم. زیر لب تشکری کرد و گفت:

«هنوزم نمی‌خوای بگی اون روز چرا انقدر از دستش عصبی شدی؟»

«نه. فراموش کن مهم نبود. راستش خودمم حس خوبی ندارم... می‌خوام اگه فرصت بشه باهاش حرف بزنم.»

سری تکون داد و گفت:

«باشه، اگه خواستی من می‌تونم این فرصت رو جور کنم؛ چون امروز آخرین باریه که میاد و دیگه کارای مقاله اش هم داره تموم می‌شه. می‌خوام کمکش کنم تا بتونه مقاله اش رو ترجمه کنه.»

بی حوصله گفتم:

-خوبه.

یه قلپ از چایی خوردم که بهنام گفت:

-خب بهتره درباره ش حرف نزیم.

با تعجب نگاهش کردم و وقتی با نگاه مهربون و لبخندش رو به رو شدم، به تبع لبخندی زدم. اون حتی به ریز ترین اتفاقات زندگیمم اهمیت می داد! با این که هنوز دلیل جر و بحث بین من و اصلان رو نمی دونست، بازم می خواست حتی با قطع کلامش، بهم لطفی کرده باشه.

-یه سوال بپرسم؟

با اشتیاق نگاهم کرد و گفت:

-آره بپرس. اتفاقا از صبح مشکوک می زدی! اتفاقی افتاده؟!

توی دلم گفتم: اتفاق که افتاده؛ اما تو چرا داری سعی می کنی طوری رفتار کنی که انگار دیروز هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

با این حال صدام رو صاف کردم و سعی کردم تردید و کنار بذارم.

-میگم... تو تا کی بی خانمانی؟!

از این که انقدر تند و هول کرده پرسیدم اولش شوکه نگاهم کرد و بعد خنده ای کرد و به شوخی گفت:

-محض اطلاعات زیر همون سقف خونه ای که سرکار خانم زندگی می کنن، دارم زندگی می کنم...خدا رو شکر راضی هم هستم.

با این که از لحن حرف زدنش خنده ام گرفته بود؛ اما اخم تصنعی رو پیشونیم نشوندم و گفتم: -نه! من منظورم...

نذاشت حرفم رو کامل کنم و با نگاهی جدی، به چشمام زل زد و گفت:

-تا وقتی آشیونه ام رو خودم بسازم.

از حرفی که زد گیج شدم و مبهم نگاهش کردم و با تردید گفتم:

-اون وقت... کی می سازی؟

با دیدن واکنشهم، لبخند کم جونی رو لبش نشست.



-وقتی که جفتم رو پیدا کنم.

و بعد یه تای ابروش رو بالا انداخت و با نگاه مرموزی که برق عجیبی داشت بهم زل زد. سرم رو کج کردم و مشکوک نگاهش کردم، مگه من، اون آدم نبودم؟ پس چرا می گه باید پیداش کنم؟ نکنه بیخیالم شده! حق داره از رفتار دیروزش باید اصل مطلب دستم می اومد. پس لبخند و خوش رویی دم صبحش چی؟ وقتی سوالم رو بی جواب دیدم، بدون اینکه دست خودم باشه، یه باره از جام بلند شدم و به طرفش خم شدم و مستقیم تو چشماش زل زدم و درحالی که اون شوکه نگاهم می کرد، با صدای تقریبا بلندی داد زدم.

-قبوله! باهات ازدواج می کنم...

یه باره سکوت کردم و با ناباوری دستم رو روی دهنم گذاشتم. لب باز کرد تا چیزی بگه؛ اما انگار که تازه متوجه شده باشه من چی گفتم، لب فرو بست و با شوق به چشمام زل زد. تو همون حالت بودیم، که یه باره صدای بلند ضربه ای به در، توجهمون رو به خودش جلب کرد. سریع سرم رو به سمت صدا چرخوندم و با بهت به در و کسی که وارد شد، نگاه کردم؛ اما با نگاه نه چندان دوستانه ی اعلان رو به رو شدم!

...

« سی و سه روز بعد »

با صدای بلند زیر خنده زدم و به بهنام که داشت بلند و سرخوش با آهنگ همخوانی می کرد، نگاهی کردم و به طعنه گفتم:

-احيانا اين جا كه قرار نيست كنسرت بذاری؟

نگاهم کرد و این بار با هیجان بیشتر و با صدای بلند تری آهنگ رو خوند. با دیدنش ناخودآگاه خندیدم و روم رو ازش گرفتم و از توی آینه بغل به پشت سر نگاهی انداختم، تا ماشین پرهام و خانواده بهنام رو ببینم. با دیدنشون دسته گلم رو بیرون گرفتم و براشون تکون دادم. پرهام شروع کرد بوق عروسی زدن و به صدم ثانیه بهنام هم شروع کرد. خندیدم و از تو آینه



به چهره ی مامان، که از همین فاصله هم لبخند و خوشحالی رو توی چهره اش می دیدم، زل زدم.

کمی بعد هنوز داشتم به ماشین پرهام نگاه می کردم، که دوباره اون هاچ بک سرمه ای رنگ رو دیدم، خیلی دور بود. برای همین نمی تونستم به وضوح داخل ماشین و راننده رو بینم! چشمم رو ریز کردم و با شک نگاهش کردم و خطاب به بهنام گفتم:

– بهنام؟

جواب رو نداد. برگشتم و نگاهش کردم. اون قدری صدای بوق و آهنگ بلند بود، که نتونه صدام رو بشنوه. خواستم بلند تر صدایش بزنم؛ اما ترجیح دادم صدای ضبط رو کمتر کنم. دستم به سمت ضبط رفت و بدون توجه به بهنام صدایش رو کم کردم. بهنام لبش رو ورچید و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– عه! این آهنگش خوب بود که؟!

طلبکار نگاهش کردم و گفتم:

– سرم رفت! خب؟

چیزی نگفت، که ادامه دادم.

– ها! می گم از فامیلاتون فقط همون پسر عمو بابات اومده بود. درسته؟

سری تگون داد و گفت:

– آره چطور؟

– ماشینشون چی بود؟

خندید و با تمسخر گفت:

– پیکان!

از لحنش خندم گرفت؛ اما لبم رو گزیدم و گفتم:

– خب پس این هاچ بکه ماله کیه که هر جا می ریم، دنبالمون میاد؟

از آینه ی جلویی، به عقب نگاهی انداخت و گفت:

– من که چیزی نمی بینم!

نچی کردم و گفتم:

–چون هی یا پشت ماشین پرهامه یا ماشین بابات!

خندید و شونه ای بالا انداخت و با شنیدن صدای « محسن چاووشی » که آهنگ شیدایی رو می‌خوند، بدون توجه به نگرانی من، صدای ضبط رو بلند کرد و با صدای بلندتری که من بشنوم، گفت:

–عروسیه دختر خوب! ملت صدا چارتا بوق می‌شنون میوفتن دنبال هم...الکی نگرانی.

این رو گفت و باز شروع کرد به بوق زدن که پشت بندش، پرهام هم شروع کرد. با این که خنده ام گرفته بود؛ اما سری به تاسف تکون دادم و برای این که صدام رو بشنوه با صدای تقریباً بلندی داد زدم.

–واسه پرهام متاسفم!

بهنام با سرخوشی گفت:

–من چی؟!

بدون توجه به سوال بهنام، ادامه دادم:

–انگار خیلی خوشحاله من رو شوهر داده!

شونه ای با ریتم آهنگ بالا انداخت و گفت:

–به خودت بگیر! عقد بهترین رفیقشه، واسه اون خوشحاله و گرنه قبل محضر داشت، واسه تو خون گریه می‌کرد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

–اونوقت چرا!!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

–هیچی! فقط رفیقش رو می‌شناسه!

به چراغ قرمز نزدیک شدیم و سرعتش رو کم کرد و منم همزمان صدای ضبط رو کم کردم و گفتم:

–چطور؟

کمی به سمتم برگشت و با لحن مشکوک و آرومی گفت:

—چون رفیقش زیادی سرخوشه، برعکس سرکار خانم! واسه همونه!

لبم رو ورچیدم و گفتم:

—مگه من چمه!؟

با دستش بهم اشاره کرد و با خنده گفت:

—آ. ببینش زود خودشو رو کرد!

خنده ی کوتاهی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم و باز از تو آئینه به عقب نگاه کردم؛ اما بخاطر

حجم ماشین ها دید درستی نداشتم تا خوب ببینمش، شایدم رفته بود!

از صبح که بیدار شده بودم، کمی استرس و دلشوره داشتم؛ اما ترجیح دادم نادیده اش بگیرم،

شایدم به خاطر همین بود که یکم به اون ماشین بدبین شده بودم!

با این حال احساس می کنم، موقع پیاده شدن از ماشین وقتی که می خواستم همراه بهنام وارد

محضر بشم، اون ماشین رو سر کوچه ی محضر خونه دیدم! هر چند که مطمئن نبودم!

چراغ سبز شد و ماشین حرکت کرد و بهنام دوباره صدای ضبط رو بلند کرد. از توی آئینه نگاهی

به چهره ام انداختم. نمی دونم کی بود که این چهره، به خودش رنگ و روی خوش زندگی رو

دیده بود؟! اما با این حال؛ وقتی به عقب نگاه می کردم، احساس می کردم این اتفاقات باید

می افتاد! حتی با وجود این که، اون مدت خنده هام کمتر از گریه هام بود؛ ولی الان دیگه

نمی تونستم از خودم و زندگیم و گذشته ام، نفرت داشته باشم!

نگاهی به بهنام، که باز داشت همراه ماشین پرهام بوق می زد، انداختم. حق با پرهام بود،

رفیقش زیادی سرخوش بود؛ اما دیگه نباید برام خون گریه کنه! مطمئن بودم این آدم اون قدر

خوش قلب هست که همیشه دنبال حال خوب من باشه.

با این فکر لبخندی زدم و یاد دست نوشته ی اون دختر پشت چراغ قرمز افتادم!

« بین کسی که دوستش داری و دوست داره، اونی رو انتخاب کن که دوست داره »

بهنام سرعتش رو زیاد کرد و چند تا بوق بلند زد و بی هوا مسیرش رو عوض کرد و دور زد و

وارد بزرگراه شد و هیجان زده، بلند زیر خنده زد.



هیجان زده، به سمت پنجره برگشتم تا ماشین های عقب رو ببینم. ماشین پرهام و بابای بهنام اشتباهی به مسیرشون ادامه دادن، از این که بهنام بالاخره تونست قالشون بذاره، خنده ام گرفته بود. داشتم با خنده به رفتنشون نگاه می کردم که با دیدن دوباره ی اون هاچ بک، که با فاصله ی کمی از اون دو ماشین، به حرکتش ادامه داد، خنده ام قطع شد و با دلهره، تا لحظه ای که هر سه ماشین، از دیدم خارج شدن به رفتنشون نگاه کردم.

با شنیدن صدای بهنام، به خودم اومدم و سرم رو تو آوردم و به سمت بهنام برگشتم.

-خوب قالشون گذاشتم، نه!؟

دلم نیومد با دلهره های الکیم از خوشحالش کم کنم، برای همین تبسمی کردم و چیزی نگفتم؛ اما بهنام سرخوشانه داد زد.

-پیش به سوی شیراز.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-شیراز!؟

به شوخی روی پاش ضربه ای زد و گفت:

-آخ! دیدی خیر ندیده ها یه مرخصی ندادن!؟ ولی مهم نیته.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-امیدوارم حافظ قبول کنه.

خندید و چیزی نگفت، که گفتم:

-حالا شمال هم بد نیست.

خندید و گفت:

-حکم سُک سُک داره...دالی!

با این حرفش خندیدم و به چند روز قبل فکر کردم که کلی برای مرخصی به این و اون رو انداختیم؛ اما جور نشد! همچنان توی فکر بودم که بهنام برای این که من رو از فکر دربیاره. با همون هیجان قبلی داد زد.

-پیش به سوی شمال!



این رو گفت و پاش رو حسابی روی پدال گاز فشار داد و سرعتش رو بالا برد. نگران داد زدم.
 -بهنام! آروم تر برو... چه خبره؟
 صدای ضبط رو با سرخوشی تا آخر زیاد کرد و به تمسخر داد زد.
 -نمی شنوم.

با سرزنش نگاهش کردم و گفتم:
 -آروم تر برو، یه ساعتی از تهدید پرهام نگذشته ها! یه مو از سرم کم شه، پرهام اون کله ی
 پر موت رو کچل می کنه!
 خندید و گفت:

-اون حسوده! همیشه چشمش دنبال زلفای من بود، تو به خودت نگیر!
 با مشتت محکم روی شونه اش ضربه ای زدم، که سریع خودش رو به غش و ضعف ساختگی
 زد؛ اما من توجهی نکردم و روم رو ازش گرفتم و از پنجره به بیرون زل زدم، که دستش رو
 روی شونه ام گذاشت و گفت:

-زدی مسدومم کردی، سرکار خانم حواسشون هست؟!
 برگشتم و باهاش چشم تو چشم شدم و چیزی نگفتم. نمی دونم چقدر به اون حالت گذشت که،
 یه باره به خودم اومدم و با تشر گفتم:
 -حواست به رانندگی باشه! نزنن زیرمون کنن!
 ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آخه کی دلش میاد تو همچین روزی بزنه کتلتمون کنه.
 از حرفی که زد، هر چند شوخی بود؛ اما باز هم دلهره گرفتم. بدون توجه به ناراحتی من، به رو
 به روش نگاه کرد؛ اما به ثانیه نکشید که ترسیده پاش رو روی پدال ترمز فشار داد... چند بار
 این کار رو کرد؛ اما بازم نتونست ترمز بگیره! هول کرده به جلو نگاه کردم. کمی جلوتر دو تا
 ماشین تصادف کرده بودن و مسیر جلومون بسته شده بود!
 تلاش بهنام بی فایده بود، ماشین ترمز نمی کرد!
 ترسیده جیغ کشیدم. بهنام نگاه کوتاهی بهم انداخت و هول کرده داد زد.

-ترمز بریده!

ناخودآگاه زدم زیر گریه و به تلاش بی فایده ی بهنام، با ترس نگاه کردم؛ اما به ثانیه نکشید که نا امید نگاهم رو ازش گرفتم و پاهام رو بالا آوردم و تو خودم مچاله شدم. ماشینمون با سرعت زیادی که داشت، هر لحظه به اون دو تا ماشین تصادفی، نزدیک تر می شد. بهنام سریع فرمون رو به سمت چپ چرخوند و سعی کرد تا به اون دو تا ماشین بر نخوره؛ اما بدتر شد و ماشین چپ کرد و شروع به غلت زدن توی جاده کرد!

انگار همه ی دنیا داشت روی سرمون سرازیر می شد! مچاله شدن دونه دونه استخون هام رو حس می کردم. ضبط هنوز داشت به خوندن آهنگش ادامه می داد.

چشمام رو بستم؛ اما همه چیز روشن بود...روشنه روشن! از درد، دلم می خواست فریاد بزنم؛ ولی قدرتش رو نداشتم حس می کردم بختک روم افتاده و اراده و توانی ندارم.

صدای مرگ رو لابه لای صدای سرخوشی خواننده می شنیدم.

« مهم اینه تو شدی گلم... خیلی عاشقت شدم حتی بیشتر از خودم این روزا...»

میگن دو چیز هیچ وقت تغییر نمی کنه! یکی روزی... یکی مرگ؛ انگار روزی امروز ما، مرگ بود!

...

« پرهام »

غروب بود. آسمون با ابرای تیره پوشیده و بهشت زهرا هم، کمی خلوت شده بود. نگاهم هنوز به اطراف بود و آروم آروم قدم میزدم، دلم می خواست انقدر دیر به سر قبر برسم، که کسی نباشه و منم یه دل سیر عقده هام رو از سر واکنم!

برگ های خشک و زرد رنگ، روی سنگ قبر ها رو پوشونده بود و لحافی رو برای تن سرد سنگ قبرها، پهن کرده بود.

نفسم رو به بیرون دادم و دستام رو توی جیب پالتوم فرو بردم... یه سال گذشت!

یه سال تلخ و بی روح! بدون اون، همه چیز یه باره عوض شد. درست مثل روزی بود که به یه شب طولانی ختم شده! تاریک و سیاه...



اما این شب و کابوسش تموم شدنی نبود، چون طلوعی بعدش نبود! یک دست سیاه و غم زده. فکر می کردم با انتقام از اصلان، می تونم مرهمی رو زخمم بذارم؛ اما هربار با دیدن حال و احوال ناخوشش، این زخم سر باز می کرد.

درست مثل حالا، ایستادم و بهش خیره شدم. از دور هم می شد فهمید چقدر شکسته و غم زده شده. به درختچه ی کنار قبر، تکیه داده و زانو هاش رو تو خودش جمع کرده بود. با دیدنش، یاد مراسم چهلیم افتادم، وقتی که خودش رو روی خاک انداخته بود و اجازه نمی داد تا سنگ قبر رو نصب کنیم. هنوز صدای فریاد و زجه هاش رو، تو این قبرستون می شنیدم! آهی کشیدم و تموم اون روز ها رو از ذهنم گذروندم.

اصلان!

به خاطر یه عصبانیت کنترل نشده و غرور خرد شده، کسی بود که این داغ رو دلمون گذاشت. اون درحالی ترمز ماشین بهنام رو دستکاری می کرد که، دوربین های جلوی درب محضر، تصویرش رو ضبط کرده بودن! اونم در کمترین زمان دستگیر شد!

هرچند که اون عوضی، تو اعترافاتش گفته بود که، قصدش کشتن اون ها نبوده و فقط می خواسته یه زهری ریخته باشه و کمی شهرزاد و بهنام رو بترسونه و حتی وقتی متوجه میشه باعث چه فاجعه ای شده، می خواسته خودش رو به پلیس معرفی کنه که، به دست پلیس افتاده! از فکر بیرون اومدم و دوباره بهش نگاه کردم و به سمتش قدم برداشتم و تا لحظه ای که بالا سرش ایستادم چشمم ازش برنداشتم، هر چند که؛ متوجه حضور من نشد.

نگاهش هنوز روی سنگ قبر بهنام بود. صدام رو صاف کردم تا متوجه حضورم بشه؛ اما بی فایده بود.

—شهرزاد!

شونه هاش تکونی خورد اما باز هم توجهی نکرد، رو زمین نشستم و یه زانوم رو به زمین تکیه دادم و به صورت ماتم زده اش نگاه کردم. می دونستم این از دست دادن ها چقدر براش سنگین تموم شده... می دونستم که شنیدن زخم زبون های مادر داغ دیده ی بهنام چقدر براش

سخت بود... می‌دونستم امروز هم چقدر از اون طعنه‌ها شنیده... می‌دونستم که پیش خودش برای لحظه‌ای هم که شده احساس بدبختی کرده!

می‌دونستم و این بار دیر تر اودمدم... دیرتر اودمدم تا شاهد نباشم و مبادا کاری کنم که قلب مادر بهنام آزرده تر بشه و به دنبالش روح بهنام! نیومدم تا نینم شهرزاد چقدر توی این موقعیت شکسته تر میشه... فکر می‌کردم وقتی پیام حتی شهرزاد هم رفته باشه؛ اما اون بی پناه، روی زمین سرد نشسته بود و بی صدا اشک می‌ریخت.

این مدت احساس می‌کردم عذاب وجدانم چندین برابر شده! وقتی شهرزاد جنین بود و توی رحم مادر، در آرامش داشت تشکیل می‌شد. این من بودم که با بی قراریم به جسمش آسیب زدم و حالا هم که باز به دامن خانواده برگشته بود و داشت به بوی آغوش مادر عادت می‌کرد، باز این من بودم که با دلسوزی نا به جام اون رو به سمت بهنام سوق دادم و حالا به روحش آسیب زده بودم! نه تنها شهرزاد، بلکه بهنام رو هم از دست دادم. هرچقدر سعی می‌کردم تا منطقی به موضوع نگاه کنم و خودم رو تو این حادثه و غم مقصر ندونم، نمی‌شد! چون پرهام نه ساله جای من، در مورد این احساس تصمیم می‌گرفت...

ایستادم و پالتوم رو درآوردم و روی شونه‌های خمیده و افتاده اش، انداختم. تو همون حال بودم که، صدای بلند رعد و برق، همه جا رو فرا گرفت و همین باعث شد شهرزاد ترسیده سر بلند کنه و باهام چشم تو چشم بشه. با دیدن چشمای خیس و صورت تکیده اش، ناخودآگاه بغض کردم و اولین قطره‌ی اشکم از چشمم چکید. سرم رو بالا گرفتم و با بغض خفه کننده‌ای، که تو گلوم داشت هر لحظه بزرگتر می‌شد، به آسمون ابری خیره شدم...

بلاخره، بارون گرفت!

پایان

سخنی با خوانندگان و همراهان عزیز؛ از این که در تمام این مدت همراه این تراژدی بودین، با وجود همه ی کم و کاستی ها، از شما ممنونم. امیدوارم که همیشه شما دوستای گران و عزیز رو کنار خودم داشته باشم.

دوستدار همیشگی شما؛ زهرا موسوی

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به انجمن نگاه دانلود مراجعه کنید

منبع نگارش:

<https://negahdll.top/threads/306032> /رمان-زندگی-ام-با-غروب-طلوع-کرد-

[zahramousavi-کاربر-انجمن-نگاه-دانلود.306032/](https://negahdll.top/members/zahramousavi.93627/)

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdll.top/members/zahramousavi.93627/>





Negahdl.Net